

تایخ طبری

تایخ الرسل و الملوك

تالیف
محمد بن جریر طبری
جلد چہارم

ترجمہ
ابوالقاسم اسیذہ



گلشن

۷۱۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبری (جلد چهارم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: پروانقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: نیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۷۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

پایه	مقدمه مترجم
۱۶۵۸ - ۱۶۶۶	منز کتاب
۱۶۶۶	آنگاه سال نهم هجرت در آمد
۱۶۶۶	غزای تبرک
۱۶۵۵	آنگاه سال دهم هجرت در آمد
۱۶۶۶	فرستادگان بنی هاشمین مصمصه
۱۶۸۱	در شمار دسته ها که پیغمبر به غزا فرستاد اختلاف است
۱۶۸۷	حییغ پیغمبر خدا
۱۶۸۸	حصران پیغمبر خدا
۱۶۸۹	ازدواج پیغمبر با عایشه وسوده
۱۶۹۸	زنانی که پیغمبر خواستگاری کرد و نگرفت
۱۶۹۹	کیزی کانی که پیغمبر به زنی داشت
۱۶۹۹	غلامان آزاد شده پیغمبر
۱۶۵۳	دبیران پیغمبر خدا
۱۶۵۳	اسبان پیغمبر خدا
۱۶۰۶	استران پیغمبر خدا
۱۶۵۶	شتران پیغمبر خدا
۱۶۰۵	شتران شهری پیغمبر خدا
۱۶۰۵	بزان شیری پیغمبر خدا

۱۳۰۶	شمشیرهای پیسر خدا
۱۳۰۶	کمانها و نیزه‌های پیسر خدا
۱۳۰۶	زره‌های پیسر خدا
۱۳۰۷	سپر پیسر خدا
۱۳۰۷	نارهای پیسر خدا
۱۳۰۷	وصف پیسر خدا
۱۳۰۹	سخن از خاتم نبوت که بر پیسر بود
۱۳۰۹	شجاعت و سخاوت پیسر
۱۳۰۹	سخن از موی پیسر و اینکه خطاب می‌کردند
۱۳۱۰	سخن از بیماری پیسر خدا
۱۳۱۱	حوادث سال یازدهم هجرت
۱۳۲۶	روز وفات پیسر و سخن وی به هنگام وفات
۱۳۳۰	حکایت سقیفه
۱۳۴۱	سن پیسر به هنگام مرگ
۱۳۴۲	روز و ماه وفات پیسر
۱۳۴۷	گنجگویی مهاجر و انصار در سقیفه درباره خلافت
۱۳۵۲	کتاب کتاب عیسی
۱۳۸۱	سخن از مردم خلیفان
۱۳۹۱	از تبادل جوانان و مسلم و عامر
۱۳۹۹	سخن از بنی‌نسیم و دختر حارث بن سواد
۱۴۰۶	اطلاع و حوادث آن
۱۴۱۱	سخن از مسیله کذاب و قوم وی
۱۴۳۶	سخن از مردم بحرین و ارتداد مسلم
۱۴۴۹	سخن از ارتداد مردم عمان و مهرودین
۱۴۵۲	سخن از خبر مهره در نجد
۱۴۵۳	سخن از مردان یمن
۱۴۵۵	سخن از شیطان سقیفه
۱۴۵۸	سخن از ارتداد مردم یمن

۱۲۶۲	سخن از طاهر که به کمک فیروز رفت
۱۲۶۶	سخن از ارتداد مردم حضرموت
۱۲۷۹	سال دوازدهم هجرت
۱۲۸۷	جنگ مذار
۱۲۸۹	جنگ ولجه
۱۲۹۱	سخن از ایسی که در دژ فرات بود
۱۲۹۵	سخن از تصرف امپرشیا
۱۲۹۵	جنگ مقر و دهانه فرات
۱۵۰۲	حوادث ما بعد حیره
۱۵۱۰	قصه انبار و دانش‌العمون
۱۵۱۳	حکا پستخین و النمر
۱۵۱۶	نهر دومة الجندل
۱۵۱۹	نهر حصید
۱۵۱۹	نهر غفلس
۱۵۱۹	نهر مصیح
۱۵۲۱	نهر ثنی ذمیل
۱۵۲۲	نهر لوافس
۱۵۲۳	جمع نبال
۱۵۲۶	حوادث سال سیزدهم
۱۵۳۲	نهر برموک
۱۵۶۲	سخن از غسل دکنن ابوبکر
۱۵۶۶	وصف ابوبکر
۱۵۶۷	نسب ابوبکر
۱۵۶۸	زنان ابوبکر
۱۵۶۹	قاصبان و کاتبان ابوبکر
۱۵۷۸	نهر دمشق به روایت دیگر
۱۵۸۲	واقعہ لعل
۱۵۸۶	سخن از بسان

۱۵۸۷	سخن از بلبرہ
۱۵۸۷	سخن از مثنیٰ بن حارثہ و ابو عیاد بن مسعود
۱۵۹۰	سخیر لہاری
۱۵۹۵	مفاخلیہ کسکر
۱۵۹۹	جنگ قرقند کہ آنرا قس قس ناطف نیز گویند
۱۶۰۶	عبر الیس کوچک
۱۶۰۸	جنگ بویب
۱۶۲۳	سخیر تخلص
۱۶۲۸	مقدمات جنگ قادیسیہ
۱۶۳۱	سال چہارہم ہجرت

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواند پس از خشم کار که امید هست دودتر از بهار آید نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً در آن گفته آید .

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری دادوستد کار خویش به دهیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در این زمین از انبوه آثار بیگانه تا زمان پادسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با تکیه های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی نازی نگذارد و جامه پادسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار غرور، به خانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پادسی به حاصل کار و شاهکار مکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و بنیاد رایج زمانه زبان صریح را جولانگاه نبوغ آسمان و ادعویش داشته اند آداسته نگردد.

مپاس خدا که از پی عوالمات مکرر حالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان مدتی می نمود با کوشش پیرمسته شادروز زودتر از وقت مفرد در چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۲

آنکه سال نهم هجرت در آمد .

در این سال فرستادگان بنی اسد پیش پیامبر آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آماییم.» و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود:

«يَسْمَعُونَ حَلِيلَهُ اَنْ اَسْلَمُوا قَل لَاتَمْنُوا عَلٰى اِسْلَامِكُمْ»

یعنی: به قومنت می نهند که که مسلمان شده اند، بگو: منت اسلام خویش بر من منهد.

در ربیع الاول همین سال فرستادگان قبیلہ بلی آمدند و پیش رو یضح بن ثابت بلوی نازل گرفتند.

و هم در این سال فرستادگان داریان بخم آمدند که ده کس بودند.
به گفتن و اقدی در این سال هر وة بن مسعود نفی پیش پیامبر آمد و مسلمان شد.
محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبر از محاصره طائف بازگشت، عسرة بن مسعود از دنبال بیامد و پیش از آنکه پیامبر به مدینه در آید، به او رسید و اسلام آورد و گفت که یا مسلماتی سوی قوم خویش باز می رود.

پیامبر گفت: و آنها ترا می کشند، که اوصی الله علیہ وسلم دانسته بود که قوموی

از مقاومت طائف مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند و چون از بالای خانه خویش کسان را به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از هر سوبه اوتسیر انداختند و تبری بدورسید و کشته شد.

به پندار بنی مابلث فائل عروه یکی از آنها بود که او را بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتنند یکی از آنها از طایفه بنی عتاب به نام وهب بن جابر او را کشته است.

به عروه گفتند: «در باره خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها پنداک میسازد.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سوره اسی از او یاد شده است.

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروه بن مسعود طائفیان با حمدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عثبه بن مغیره گوید: عمرو بن ابی‌سعید جلی از عبدبالیل بن عمرو بریده بود که بدی در میان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانامش عبدبالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن ابی‌سعه می‌گوید: «پیش من آی.»

عبدیابلیل به فرستاده گفت : « راستی عمرو ترا فرستاده است؟ »

گفت : « آری وهم اکنون در خانه تو ایستاده است . »

عبدیابلیل گفت : « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم . » که عمرو مردی متبع النفس بود ، و چون او را بدید خوش آمدگفت . عمرو گفت : « کارچنان شد که قهر نماند ، این عمرو چنان شده که می بینی و همه عربان مسلمان شده اند و شما ناب جنگ آنها ندارید ، در کار خود بنگرید . »

نقبان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند : « مگر تعی بینی که هیچکس از شما ایمن نیست و هر که برون شود راه او را می زنند و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبر فرستند چنانکه از پیش عروه رافرستاده بودند و یا عبدیابلیل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیمبر رود ، اما او نپذیرفت که بیم داشت به هنگام بازگشت یا وی همان کنند که با عروه کرده بودند و گفت : « این کار نمی کنم ، مگر آنکه کسانی را با من بفرستید و قوم همسخن شدند که از قبایل هم پیمان حکم بن عمرو و شرحبیل بن عیلان و از قسوم بنی مالک عثمان بن ابی العاص و اوس بن عوف و نهمیر بن خرشه را با وی بفرستند ، و جمیع فرستادگان شش تن شد ، و عبدیابلیل با آنها روان شد و اوس و سالار گروه بود و آنها را همراه برد که از سرانوش عروه پیمانک شده بودومی خواست وقتی به طائف بازگشتند هر کدامشان طایفه خویش را از خوشونت باز دارند .

و چون فرستادگان نفیث نزدیک مدینه رسیدند سرکنار قناتی فرود آمدند و مغیره بن شعبه را آنجا دیدند که به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می چرانید که چرای مراکب در میان یاران پیمبر به نوبت بود ، و چون مغیره آنها را بدید مراکبها را رها کرد و روان رفت تا بشارت ورود بدان را به پیمبر رساند و پیش از آنکه به نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت که فرستادگان نفیث آمده اند بیعت کنند و مسلمان شوند و می خواهند شرایطی برای آنها منظور شود و درباره

قوم و دیار و اموال خویش مکتوبی از پیمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا من این خبر را به او برسانم . »

مغیره گفته ابوبکر را پذیرفت ، و او پیش پیمبر رفت و از آمدن فرستادگان نفیخ خبر داد ، و مغیره پیش گمان قوم خود بازگشت و به آنها یاد داد که پیمبر را چگونه درود بابد گفت ، اما آنها به رسم جاهلیت درود گفتند .

و چون به نزد پیمبر شدند ، در يك طرف مسجد خمه ای برایشان بسته باشد و خالد بن سعید بن عاص میان آنها و پیمبر خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد ، و خالد این مکتوب را نوشت ، و چنان بود که به غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند و بیعت کرده و مکتوب نوشته شد .

از جمله چیزها که از پیمبر خواسته بودند این بود که لات ، بت نفیخ را سه سال به جای بدارد و ویران نکند ، ولی پیمبر نپذیرفت ، بگسال کم کردند که پذیرفته نشد و عاقبت به حکماه راضی شدند و پیمبر رضایت نداد . چنانکه می گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و فرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و مصراغه گفت که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را برای ویرانی لات می فرستد . و نیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند .

پیمبر گفت : « می پذیریم که بتان را به دست خودشان بشکنند ، ولی در مورد نماز دینی که نماز نداشته باشند نکو نباشد . »

گفتند : « ای محمد ، نماز می خوانیم اگرچه عابۀ زبونی است . »

و چون مسلمان شدند و مکتوبی که می خواستند نوشته شد پیمبر عثمان بن -

پی‌المص را که از همه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به آموختن اسلام و قرآن راغبتر از همه بود و ابوبکر این مطلب را با پیغمبر گفته بود .

ابن اسحاق گوید : وقتی از پیش پیغمبر برون می‌شدند و آهنگند دیار خویش داشتند پیغمبر ابوسفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند و چون به طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت و گفت : «نوا به قوم خویش در آی.» و ابوسفیان در ذی‌الهرم ماند . و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگه کوفتن گرفت و بنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودند سباده نبریندازند یا خویش را بریزند ، چنانکه عروه را کشته بودند ، و زنان نقیب سر برهنه برون‌شدند و برت خویش می‌گریستند .

هنگامی که مغیره بت را باتیسه می‌زد ابوسفیان آفرین و سرجا می‌گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آنرا که از طلا و جزع بود برگسرت و پیش ابوسفیان فرستاد . پیغمبر به ابوسفیان گفته بود فرض عروه و اسود پسرانده مسعود را از مال لات بپردازد ، او بچنان کرد ، در همین سال پیغمبر به غزای تبوک رفت .

سخن از

غزای تبوک

ابن اسحاق گوید : وقتی پیغمبر از طایف بازگشت از ذی‌حجه تا رجب را در مدینه به سر برد ، آنگاه بگفت تا کسان برای غزای روم آماده شوند .

ابن حمید گوید : پیغمبر بگفت تا آماده غزای رومیان شوند ، و چون هنگام سخنی و گرمای خشکالی بود و مویه ۱۸ رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقامت در سایه و باغ را خویش داشتند و از حرکت بیزار بودند .

و چنان بود که پیغمبر بدون به فرا می‌رفت آشکار نمی‌گفت و جایی جز آنچه را

منظور داشت باد می کرد ، مگر در غزای نبوک که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند و مردم آماده می شدند اما از رفتن بیزار بودند که کار غزای رومیان را سخت بزرگ می دانستند .

یک روز پیمبر که برای غذا آماده می شد به جد بن قیس سلمی گفت : « اسأل به جنگ بنی الاصر می آیی ؟ »

جد گفت : « ای پیمبر ، به من اجازه ماندن ده و مفتونم مکن . مردم می دانند که هیچکس از من به زنان دلپسته تو نیست ، و بیم دارم اگر زنان بنی الاصر را ببینم صبور می آید آنها نتوانم . »

پیمبر از او روی بگردانید و گفت : « اجازه دادم . » و این آیه درباره وی نازل شد :

هو منهم من يقول ائذن لی ولانفتنی ، الانسی القننة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالکافرین ، ۱ .

یعنی : از جمله آنها کسی است که گوید به من اجازه بده و مرا به گناه میندازند و بدانید که به گناه افتارده اند و جهنم فراگیر کافران است .

بعضی منافقان به کسان گفتند : « در این گرما حرکات نکنید . » که به جهاد رغبت نداشتند و در کار حق شکی داشتند و برضد پیمبر تحریک کردند و این آیه در باره آنها نازل شد :

« وقالوا لاتنروا فی الحر قل نار جهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون . فلیضحکوا قلیلا ولیسکوا کثیرا جزاء بما کانوا یکسبون . »

یعنی : گفتند در این گرما بیرون مروید ، بگو گرمای آتش جهنم سختتر است اگر می فهمیدند . به سزای اعمالی که کرده اند باید کم بخندند و باید بسیار بگریزند .

پیمبر در کنار سفرگوشا بوده و بفرمود نامردم آماده شوند و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند و گروهی از توانگران به قصد ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس پیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان گریه کنان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند و به حکایت قرآن پیمبر گفت:

«لَا جِدْمَا أَحْمَلُكُمْ عَلَيْهِ» و آنها را تامل و اعینهم تفيض من الدمع حزنا أن لا يجدوا ما يفتقون»

یعنی: چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم. و آنها برفتند و دیدگانشان از اشک پر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن عمیر نصری، ابولیلی عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مغفل را دیدم که گریان بودند و گفت: «گریه شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتیم که مرکبی به ما دهد و نداشته و وسیله رفتن نداریم.»

یامین بگوشتر با مقدادی خرمای به آنها داد که با پیمبر روان شدند. گوید: «عذر جوان عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت.» چنانکه بنی گفته اند اینان از بنی غفار بودند و یکیشان خفاف بن ایماه بود.

آنگاه کار پیمبر سر گرفت و آماده حرکت شد و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالک سلمی و مرارة بن ربیع از بنی عمر و بن عوف و هلال بن امیه بنی واقفی و ابو عیثمه از بنی سالم این عوف، که مسلمانان باک اعتماد بودند از همراهی بازماندند و چون پیمبر بر ثنیة الوداع اردوزد عبدالله بن ابی یامین نیز از آنها اردوزد و چنانکه گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

و چون پیامبر حرکت کرد عبدالله بن ابی با جماعت منافقان و دودلان و از جمله عبدالله بن نسل و رفاعة بن زید بن ثابت که از منافقان بزرگ بودند و بر ضد اسلام و مسلمانان حمله می کردند به جای ماندند.

حسن بصری گوید: خدای تعالی در باره آنها گروه این آیه را نازل فرمود:

«لقد ابتغوا الفتنة من قبل و قلبوا لك الامور حتى جاء الحق و ظهر امر الله و هم كارهون»

یعنی: از پیش نیز فتنه جو بودند و کارها را بر تو می آشفتند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن اسحاق گوید: پیامبر علی بن ابی طالب را به سرپرستی ختواده خود در مدینه به جای گذاشت و گفت با آنها بماند و سباع بن عرفطه غضاری را در مدینه جاسوسین خویش کرد. و منافقان شایعه انداختند که علی بن ابی طالب را به جا گذاشت از آنرو که همراهی وی را خوش نداشت.

و چون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگزشت و بیرون شدند و در جرف به پیامبر رسید و گفت: «ای پیامبر خدا، منافقان پنداشته اند که مرا به جای گذاشتی از اینرو که همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت: «دروغ گفته اند، ترا برای کارهای اینجا و آنجا مقرر کرده و مراقب شناختن خویش و خانه من باش، مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هارون برای موسی بود، جز اینکه از پی من پیامبری نیست.»

علی سوی مدینه باز گشت و پیامبر راه سفر پیش گرفت.

و چنان شد که ابوخیثمه بنی سالمی به يك روز بسیار گرم به منزل خود رفت و دید که دوزن وی در باغ هر کدام سایبانی را آب زده اند و آب خنک و غذا فراهم کرده اند و چون پرور سایبانها ایستاد و زنان خویش را با غذا و آب آماده دید با خود

گفت: «و پیمبر در آفتاب و باد است. و انصافند نیست. که ابوخیثمه در سایه خنک و آب خنک و غذای مهیا با زنده‌یها در باغ خود سر کنند.» و به زنان گفت: «به سایبان شما در نیایم و به دنبال پیمبر روم، توشه‌ای برای من فراهم کنید.» و زنان چنان کردند، و او بر شتر خویش نشست و به دنبال پیمبر رفت و وقتی بدو رسید که در تبوك فرود آمده بود.

ابوخیثمه در راه به عمیر بن وهب، جمعی بر خورند که او نیز پیش پیمبر می‌رفت و رفیق راه شدند. و چون به نزدیک تبوك رسیدند، ابوخیثمه به عمیر گفت: «من گناهی دارم و چه بهتر که تو عقبت از من بگیری.» و عمیر چنان کرد و ابوخیثمه برقت تا به نزدیک پیمبر رسید که در تبوك فرود آمده بود و کسان گفتند: «ای پیمبر خدای سواری از راه می‌آید.»

پیمبر گفت: «چه خوب است ابوخیثمه باشد.»

گفتند: «ببخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید بیامد و پیمبر را درود گفت.

پیمبر گفت: «ابوخیثمه خطر بتو نزدیک بود.»

پس از آن ابوخیثمه قصه خویش را به پیمبر برگفت که با اوسخن نیک گفت و

دعای خیر کرد.

و چنانچه بود که وقتی پیمبر به حجر رسید، آنجا فرود آمد و مردم از جاه آن آب

گرفتند و چون شنبه آمد پیمبر گفت: «از آب این بنط ننوشید و وضو نکنید و اگر خمیر

کرده اید به شتران دهید و از آن نخورید و هیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه

برون نشود.»

و کسان چنان کردند که پیمبر گفته بود، مگر دو تن از بنی ساعده که یکی به حاجت

رفت و دیگری شتر گمشده خود را می‌جست، آنکه به حاجت رفته بود و طرچش بسته شد

کرده و آنکه به جستجوی شتر رفته بود باد او را برد و به کوهستان ملی افکند. و چون

فقیه را به پیمبر خیر دادند گفت: «مگر نگفتم تنها از اوردگاه برون نشوید.» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیله فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: قصه این دو مرد در روایت ابن اسحاق هست.

و چون صبح شد مردم از بی آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که بهارید و مردم سیراب شدند و به اندازه حاجت خوبش آب گرفتند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: از محمود بن لیب پرسیدم: «آیا مردم منافقان را می شناختند؟»

گفت: «آری، کس بود که می دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشتاوندش منافق است و از عهدی مگر نهان میداشتند. کسانی از قوم من از يك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود و همه جا همراه پیمبر می رفت و چون قصه بی آبی سحر و دعای پیمبر و باریدن ابر رخ داد، بدو گفتیم: «دوبگر چه می گویی؟»

گفت: «ایری بود که انفاق از اینجا می گذشت.»

و چون پیمبر خدا از آنجا سرکته کرد در راه شتر روی گم شد و کسانی از یاران پیمبر بجهتجوی شتر رفتند و یکی از یاران به نام عماره بن حزم که در عقبه و بدر حضور داشته بود پیش پیمبر بوده و زید بن نصیب قبتقاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود و گفت: «محمد گوید که پیمبر است و از آسمان به شما خیر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست؟»

پیمبر به هماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گوید پیمبر است و از آسمان به شما خیر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست. به خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی دانم، اینک شتر را به من نشان داد که در فسلان دره است و مهار آن به درختی گبر کرده است، بروید آنرا بیارید.» و برقتند و شتر را

بیاوردند .

و چون عماره این حرم پیش بار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمبر از یکی سخن آورد که چنین و چنان گفته بود او سخنان زید بن نصیب را بگفتند و خدا این خبر داده بود . » و یکی از آنها که پیش بار عماره بود و پیش پیمبر نبوده بود گفت : « بخدا پیش از آنکه بیایی زید این سخنان گفت . » عماره گردن زید را بگرفت و بشرد و بانگ زد که ای بندگان خدا بخدا بلبه ای همراه من بسود و نمی دانستم ، ای دشمن خدا برو و همراه من مباش .

گویسند : زید از پس این حادثه توبه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیمبر به راه می رفت و چون کسی به جای می ماند می گفتند : « ای پیمبر فلان نیامد . »

می گفت : « کاری با او نداشته باشید اگر خیری در او باشد به شما ملحق می شود و اگر جز این باشد خدا شما را از وی آموده کرد . »

و چنان شد که ابوذر به جاماند که شرش از رفتار مانده بود و پیمبر همان سخنان گفت ، و چون ابوذر کندی شر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید و پیاده به دنبال پیمبر به راه افتاد و در یکی از منزلهای بدورسید و یکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت : « ای پیمبر خدا ، یکی تنها به راه می آید . »

گفت : « چه خوش است ابوذر باشد . »

و چون نیک نگریستند گفتند : « ای پیمبر خدا اینک ابوذر است . »

گفت : « خدا ابوذر را رحمت کند ، نهاراه می سپرد و تنهایی میرد و تنهامحشور

می شود . »

محمد بن کعب قرظی گوید : وقتی عثمان ابوذر را به اقامت رزده مجبور کرد و آنجا بمرد هیبهکس جز زن و غلامش با وی نبود و به آنها گفت : « مرا غسل دهید و

کفن کنید و در کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگوید: این ابوذر یار
پیغمبر خداست و ما را به دفن وی کمک کنید.»

و چون ابوذر بمرد زن و غلام چنان کردند که او گفته بود و جنه کفن شده او را
بر کنار راه نهادند و عبدالله بن مسعود و جمعی از مردم عراق که به قصد عمره می رفتند
ناگهان جنازه ای بر کنار راه دیدند که از دینک بود شتر آنرا نگذمال کنند، و غلام از
کنار راه برخواست و گفت: «این ابوذر یار پیغمبر خداست، کمک کنید تا وی را به خاک
کنیم.»

گویند: و عبدالله بن مسعود از دیدن جنازه گریستن آغاز کرد و گفت: «حقا که
پیغمبر خدا راست گفت که تنها راه می سپری و تنهایی میری و تنها محشور می شوی.»
آنگاه قصه به جا ماندن ابوذر را در راه تبوک و آن سخنان که پیغمبر خدای درباره وی
گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گویند: تنی چند از منافقان و از جمله ودیعه بن نابت و مخشی بن حمیر در راه
تبوک همراه پیغمبر بودند و بکیشان با دیگری گفت: «پندارید که جنگ با بنی الاصر
چون جنگهای دیگر است، بخدا گویی می بینم که فردا بدریسمانها بسنه آید. و این سخنان
را برای نرسانیدن مؤمنان می گفت.

مخشی بن حمیر گفت: «بخدا خوشتر دارم که هر يك از ما را صد نازبانه بزنند اما
برای این سخن که می گوئید قز آنی درباره ما نازل نشود.»

پیغمبر به عمار بن یاسر گفت: «پیش این گروه بسرو که سخنان ناروا گفتند و
بهرس چه گفته اند، اگر انکار کردند بگو چنین و چنان گفتید.» و سخنان آنها را بگفت.
عمار برقت و با آنها سخن کرد و به عذر خواهی پیش پیغمبر آمدند و ودیعه بن
نابت در آن حال که پیغمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر او را گرفته بسود و
می گفت: «ای پیغمبر خدا حرف می زدیم و تفریح می کردیم.» و خدای عزوجل این آیه را
نازل کرد:

« ولئن سألتهم ليقولن إنما كنا نخوض ونلعب ، قل إنما لله وآياته ورسوله كنتم تستهزئون »^۱

یعنی : « انگس از آنها بپرسی ، گسویند : حریف می‌زدیم و تفریح می‌کردیم ، بگو : چطور خدا را آیه‌های او و پیغمبرش را مسخره می‌کردید ؟ »

مخشی بسن حدیر گفت : « ای پیغمبر خدا نام من و نام پدرم مرا از حق بازداشت . »
و این سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به معنی ترسان و حمیر به معنی خران است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد و از خدا خواست که او را به شهادت برساند و جای او معلوم نباشد و در ایام ابوبکر در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او به دست نیامد .

وقتی پیغمبر به یثرب رسید یحیی بن زویه فرمانروای ایله بیامد و با پیغمبر صلح کرد و جزیه داد ، مردم جرباء و اذرح نیز جزیه دادند و پیغمبر برای هر کدام مکتوبی نوشت که اکنون به نزدشان هست .

پس از آن پیغمبر خدای خالد بن ولید را سوی اکیدین عبدالملک شاه دومه فرستاد ، وی از قوم کنده بود و مسیحی بود . پیغمبر به خالد گفت : « وقتی او را می‌بینی که به شکارگاو مشغول است . »

خالد بن ولید برفت و شبانگاهی روشن و مهتابی به نزدیک قلعه وی رسید . اکیدین با زن خویش بر بام بود و گاو آن شاخ خود را به در فصر می‌کشید ، زن اکیدین گفت : « تاکنون چنین گاوانی دیده‌ای ؟ »

گفت : « نه بخدا »

زن گفت : « کی چنین گاوانی را رها می‌کنند ؟ »

اکیدین فرود آمد و گفت تا اسب وی را زمین کنند و ننی چند از خالدانش ر از جمله برادرش حسان با وی سوار شدند و به تعقیب گاو آن پرداختند ، و در آن سال

به سواران پیمبر پر خوردند که اکیدر اسیر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایلی
از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بود که خالد پسر گرفت و پیش از آنکه به مدینه
باز گردد برای پیمبر خدا فرستاد .

انس بن مالک گوید : وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانان
به آن دست می زدند و شگفتی می کردند .

پیمبر گفت : « از این شگفتی می کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست
منذیل سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است . »

ابن اسحاق گوید : پس از آن خالد اکیدر را پیش پیمبر آورد که از خون وی
در گذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بردارد و رها شد و به محل خویش
باز گشت .

یزید بن رومان گوید : پیمبر ده و چند روز در تبوک بود و از آنجا پیش سر
رفت . آنگاه سوی مدینه باز گشت . در یکی از دره های راه بنام مشقن آبی از سنگ
برون می شد که برای پلک یا دوسه کس بس بود .

پیمبر گفت : « هر که زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم . »
گوید : و چنان شد که ننی چند از منافقان پیش از پیمبر آنجا رسیدند و همه آب
را بنوشیدند و چون پیمبر آنجا رسید آبی ندید و گفت : « کی پیش از ما اینجا رسیده
است ؟ »

گفتند : « فلان و فلان . »

گفت : « مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم . » آنگاه پیمبر خدا
لعنت و نفرینشان کرد ، سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری
آب در آن جمع شد که به سنگ زد و دست بدان مالید و دهانی خواند و آب فراوان
از سنگ روان شد و کسی که شنیده بود می گفت : « صدای آن چون صاعقه بود . » و
کسان بیاشامیدنوی به اندازه حاجت برگرفتند و پیمبر گفت : « هر کس از شما عمر دراز

داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه دره‌های اطراف سرسبزتر است. «
 پس از آن پیمبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یکساعت راه بود، و
 چنان بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوله آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش
 وی آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای علیل و محتاج و شب یارانی و زمستان
 مسجدی ساخته‌ایم و دوست داریم که بیایی و آنجا نماز کنی.»
 پیمبر گفت: «من اکنون سر سفرم و فرصت نیست، انشاءالله اگر باز گشتم
 بیایم و آنجا نماز کنم.»

و چون پیمبر در ذی اوان فرود آمد از کار مسجد خیر یافت و مالک بن دحشم
 بنی سالمی و معن بن عدی عجللی را پیش خواند و گفت: «بروید این مسجد را که
 بنیانگزارانش ستمگرانند و بران کنید و بسوزید.»
 و آن دو کس شبان برفتند تا به محله بنی سالم، قوم مالک بن دحشم، رسیدند
 و او به معن گفت: «بانش تا آتشی از خانه بیارم.» و به خانه خود رفت و شاخه خرمائی
 برگرفت و آتش در آن زد و در آن برفتند تا به مسجد درآمدند که کسان در آن بودند
 و مسجد را بسوختند و به یورانی دادند و کسانی که در مسجد بودند پراکنده شدند و این
 آیات قرآن درباره آنها نازل شد:

«وَالَّذِينَ اتَّخَفُوا مَسْجِدًا ضَرَارًا وَتَقْرِيفًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَأرْصَادًا لِمَنْ
 حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلُقُنَّ اللَّهُ ذُنُوبَهُمْ وَاللَّهُ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ
 لَاقِفٌ فَيَهْدِيهِ إِلَى الْمَسْجِدِ أَسْسِ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ، فِيهِ رِجَالٌ بِحَبُونِ
 أَنْ يُنْظَرُوا وَاللَّهُ بِحَبِّ الْمُطَهَّرِينَ - اَمِنْ أَسْسِ بِنِيَّاسَةِ عَلِيِّ تَقْوَى مِنْ اللَّهِ وَرِضْوَانِ
 خَيْرِ أُمَّةٍ مِنْ أَسْسِ بِنِيَّاسَةِ عَلِيِّ شَفَا جِرْفَ هَارِ فَاتَهَارَ بِهِ نَفْسِي نَارِ جَهَنَّمَ؟ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي
 الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ»^۱

یعنی: و کسانی که مسجدی برای ضرر زدن و (تقویت) کفر و فترقه مؤمنان به

انتظار کسی که از پیش باشد و پیشتر ستیزه کرده ساخته‌اند و قسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم، خدا گواهی می‌دهد که آنها دروغ‌گو نیستند. هیچ‌وقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی... در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوبی کنند و خدا پاکیزه شوینان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاری خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب میلگاهی نهاده که فروریختنی است که با وی در آنش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی‌کند.

بنی‌تگزاران مسجد دوازده کس بودند :

خدا بن خالد، از بنی عمرو بن عوف که مسجد نفاق را از حسانه او برون انداخته بودند.

علیه بن حاطب از بنی عبید و ابو حبیبه بن ازعر هر دو از بنی ضبیعه
عباد بن حنیف، برادر سهل بن حنیف از بنی عمرو بن عوف،
جاریه بن عامر پسرش مجسم بن جاریه و زید بن جاریه
نبتل بن حارث و بحر بن و ابستة بنی ضبیعه

بجای بن عثمان ضبیعی و ودیع بن ثابت و ابستة بنی امیه طایفه ابولبابه
گویند؛ و چون پیغمبر صدقه آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند که
بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه نیز که شك و نفاق نداشتند مانده بودند و پیغمبر
گفت: «هیچکس با این سه تن سخن نکند.»

منافقان به‌جا مانده، پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و قسم خوردند و حاضر
نراشدند و پیغمبر از آنها چشم پوشید اما خدا عزوجل و پیغمبر وی عذرشان را
نپذیرفتند.

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس در یخ کردند تا خدا
عزوجل این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

و لقد تاب الله على النبي والمهاجرين والانصار الذين اتبعوه في ساعة العسرة من بعد ما كاد يزيغ قلوب فسر يق منهم ثم تاب عليهم انه بهم رؤوف رحيم . وعلى الثلاثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض بما رحبت وضاقت عليهم انفسهم وظنوا ان لامفجاء من الله الا اليه ثم تاب عليهم ليتوبوا ان الله هو اثناب الرحيم .^۱

یعنی : خدا پیغمبر و مهاجران و انصار را بخشید ، همان کسان که در موقع سختی از پس آنکه نزدیک بود دل‌های گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی کردند ، باز آنها را بخشید که خدا بسا آنها مهربان و رحیم است . و نیز آن سه تن را که جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همه فراخی بسا آنها تنگ شد و از خوبش به تنگ آمدند و بداندستند که از خدا جز به سوی او پناهی نیست ایشانرا بخشید بسا به خدا بازگردند که خدا بخشنده و رحیم است . و ثوبه آنها پذیرفته شد .

گوید : پیمبر در ماه رمضان از تبوك به مدینه آمد .

در همین ماه فرستادگان تغیب پیشی وی آمدند که خبرشان را از پیش یاد کرده ایم .

گوید : در ربیع الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را با گروهی به دبار طی فرستاد که به آنها حمله برد و اسیر گرفت و دو شمشیر را که در سخفانه آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شمر برای آنجا فذر کرده بود بیاورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود .

ابوجعفر گوید : خبرها که درباره عدی بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد و جز آن است که واقدی درباره حارثه خواهر وی آورده است .

عباد بن حبیش گوید : شنیدم که عدی بن حاتم می گفت : «سواران پیمبر بیامدند» یا گفت : «فرستادگان پیمبر بیامدند و عمة مرا با کسان دیگر گرفتند و پیش پیمبر بردند

که پیش وی صف کشیدند.»

عنه‌ام گوید : به پیمبر گفتم : « ای پیمبر خدای ، کسی من دور است و فرزند ، نیست و منی پیری فرعون و شکسته‌ام ، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت : « کسی تو کیست ؟ »

گفتم : « عدی بن حاتم.»

گفت : « همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید : پیمبر بر من منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود

گفت : « مرکبی از او بخواه.»

عدی گوید : مرکب خواست ، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت :

« کاری کردی که پدرت نمی کرد ، پیش پیمبر برو که فلانی رفت و خیر از او گرفت

و فلانی رفت و خیر گرفت.»

گوید : من پیش پیمبر رفتم و یک زن و چند کودک نزدیک وی بود و بدانستم

که شاهی کسری و فیصر نیست .

پیمبر با من گفت : « چرا از گفتن لاله الا الله می گریزی ، مگر خدایی جز

خدای بگانه هست ؟ چرا از گفتن الله اکبر می گریزی ، مگر بزرگتر از خدا کسی

هست ؟ و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهره او دیدم .

شهبان بن سعد ملائی از گفتار عدی بن حاتم نقل می کند که هیچکس از مردان

عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند ، من سالار قوم بودم و دین مسیح

داشتم و از قوم خویش یک چهارم می گرفتم و چون ظهور پیمبر را شنیدم او را ناخوش

داشتم و به غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم : « چند شتر آرام و چاق

و کامل نزدیک من نگهدار و هر وقت شنیدی که سپاه محمد به این دیار آمد به من خیر

بده . » و او چنان کرد و شتران را بداشت .

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت : « هر کار که به وقت آمدن سپاه محمد

خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و درباره آن پرسش کردم و گفتند : این سپاه محمد است .

به غلام گفتم : « شتران مرا بباره و چون بیاورد زن و فرزند را برداشتم و گفتم در شام به هدیکشان مسیحی خویش می پیوندم و به راه حوشبه رفتم و دختر حاتم را به جای گذاشتم و چون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید و دختر حاتم را با کسان دیگر اسیر کرد و و پیش پیمبر خدای بود که از گریز من به شام خبر یافته بود .

گوید : و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیک مسجد بود که اسیران را آنجا نگاه می داشتند و پیمبر بر او گذشت و او زنی زیبا آور بود و گفت : ای پیمبر خدای پدرم مرده ، و کس من غایب است بر من منت گزار که خدای بر تو منت نهاده .

پیمبر گفت : « کس تو کیست ؟ »

گفت : « عدی بن حاتم . »

گفت : « همان گریزان از خدا و پیمبر او ؟ »

دختر حاتم گوید : پیمبر خدا یافت و مرا او گذاشت و روز دیگر بر من گذشت و من نومید شده بودم و مردی که دنباله وی بود به من اشاره کرد که برنجیز و با او سخن کن ، گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است بر من منت گزار خدای بر تو منت نهاده . »

پیمبر گفت : « چنین باشد ، در رفتن شتاب مکن تا معتمدی از قوم خویش بیایی که ترا سوی دیار ت برد و به من خبر بده . »

گوید : برسیلم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست ؟

گفتند : « علی بن ابی طالب است . »

گوید : همچنان بودم تا کاروانی از طایفه بلی بسا قضاعه بیامد و من که

می‌خواستم صوی شام‌روم و به برادرم ملحق شوم به‌نزد پیمبر رفتم و گفتم: «ای پیمبر
خدای گروهی از قوم من آمده‌اند که متمدند و مرا می‌رسانند.»

گوید: پیمبر جامه بهمن داد و مرکب و خرجی داد و با کاروان روان شدم
تابه شام رسیدم

عدی گوید: من با کسان خود نشسته بودم که دیدم زنی سوی ما می‌آید و
گفتم: «دختر حاتم است» و هم‌بود.

و چون به خواهرم به نزدیک من ایستاد گفتم: «ای سمنگ‌بری از خویشاوند،
زن و فرزند خویش را بیاوردی و دختران بدت را زها کردی!»

گفتم: «خواهر جان سخن نیک بگویی، حفاکه غنبری ندارم و چنان کردم
که گویی.»

گوید: آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من ایستاد گرفت و به او که زنی
دوراندیش بود گفتم: «در باره این مرد رای نوجیبست!»

گفت: «رای من اینست که هر چه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیمبر باشد
هر که زودتر بنویزود بهتر است و اگر پادشاه است با عزت و برکت وی زیور نشوی.»
گفتم: «بخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به مدینه رسیدم و پیش پیمبر رفتم که در مسجد بود و سلام گفتم.
پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گوید: پیمبر فرخواست و مرا سوی خانه خویش برد و در آنای رفتن زنی
شکسته و فرتوت او را نگهداشت و مدتی بایستاد کسه آن زن حاجت خویش باوی
می‌گفت، در دل گفتم بخدا این پادشاه نیست، پس از آن مرا برد تا به خانه رسیدیم
و منکایی چرمین پراز برگه خرما به سوی من انداخت و گفت: «بر این بنشین.»

گفتم: «آه، تو بنشین.»

گفت: «نه، تو نبین.»

گویید: «من نشستم و پیمبر بر زمین نشست و با خویش گفتم: «بخدا کار پادشاه

چنین نیست.»

آنگاه گفت: «ای عدی مگر نواز فرقه رکوسی نبستی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «مگر از قوم خود چهار بک نمی گرفتی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست.»

گفتم: «آری بخدا چنین است» و بدانستم که دو پیمبر هر ملل است و از چیزهای

ندانسته خبر دارد.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عدی شاید مانع مسلمانی تو اینست که می بینی مسلمانان

فقرند، بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد، شاید

مانع مسلمانی تو اینست که می بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندک

است بخدا چنان شود که زنی بر شتر خود از قادسیه در آید و به زیارت کعبه رود و

جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد. شاید ممانع مسلمانی تو اینست که می بینی

قدرت و ملک به دست دیگران است، بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید

سرزمین بابل را گشوده اند.»

گویید: «من مسلمان شدم، اینک در قضیه انجام شده و یکی بجای مانده است،

بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده ام که گشوده شد و دیدم که زنی بر شتر

خویش از قادسیه برون می شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می کنند،

بخدا سومی نیز می شود و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

و اقلدی گوید: «و هم در این سال فرمانداران قبیله نمیم پیش پیمبر خدا صلی الله

علیه وسلم آمدند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: عطار دین حاجب بن زراره تسمیمی با جسمی از سران بنی تمیم و از جمله اقرع بن حابس و زریقان بن بکر تسمیمی سعدی و عمرو بن اهنم و حنات بن فلان و نمیم بن زید و قیس بن عاصم سعدی و گروهی فراوان از تسمیمان پیش پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند عیینه بن حصن فراری نیز با آنها بود.

و چنان بود که اقرع بن حابس و عیینه بن حصن در فتح مکه و حصار طایف همراه پیغمبر بودند و چون فرستادگان تمیم پیامدند همراه آنها آمده بودند و چون ایمان به مسجد درآمدند از پشت اطرافها به نام پیغمبر خدا بانگ زدند که ای محمد بیرون بیا، و بانگشان مایه آزار پیغمبر خدا شد و پیش آنها آمد و گفتند: ای محمد آمده ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر و خطیب ما اجازه سخن بده.

پیغمبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطار دین حاجب برخاست و گفت: «ستایش خدا را که بر ما منت دارد و ما را شاهان کرده و مال بسیار بخشیده که با آن کار نپسک کنیم و ما را از همه مردم مشرق عزیزتر و فزونتر و پر سلاح تر کرده، هیچکس مانند ما نیست که ما سران و بزرگانیم و هر که با ما سر مفاخره دارد باید نظیر آنچه ما بر شما داریم بر شما رد و اگر بخوایم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیار گفتن درباره عطایای خدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده ایم این را می گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیسوی برتر بنمایید.»

این سخنان بگفت و بنشست.

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ثابت بن قیس بن شماس خزرجی گفت: «برخی از خطیبان این مرد را پاسخ گوی.»

ثابت برخاست و گفت: «ستایش خدایی را که آسمانها و زمین مخلوق اوست که فرمان خویش را درباره آن انجام داده و علم او به همه چیز رسا است و هر چه هست از کرم اوست و نشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کرد و از بهترین مخلوق

خویش پیغمبری برگزید که به نسب از همه معتبرتر و به سخن از همه راستگوتر و به فضیلت از همه برتر بود و کتاب خویش را سوی او فرستاد و او را امین همه مخلوق خویش کرد که او را از همه جهانیان اختیار کرده بود و پیغمبر برگزیده وی مردم را به ایمان خواند و مهاجران قوم و نهو پناهندگان پیغمبر که به نسب از همه کسان برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل از همه بهترند بدو ایمان آوردند، پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیغمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا و یاران پیغمبر اویم و با کسان جنگ می کنیم تا به خدای تبارک و تعالی ایمان بیارند و هر که به خدا و پیغمبر منتخب وی ایمان آورد مال و خویش محفوظ ماند و هر که کافری کند و انکار ورزد بیوسته در راه خدا یاری جنگ کنیم و کشتن وی برای مسلمانان باشد، این سخن می گویم و برای زنان و مردان مؤمن آموزش می خواهم و درود بر شما باد.

آنگاه نمیبیان گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازه سخن بده.»

پیغمبر گفت: «چنین باشد.»

زهرقان بن بدر بر خاصیت و شعری خواند که «ضمون آن ذکر مفاخر تمیم بود، حسان بن ثابت آنجا نبود و پیغمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زهرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیغمبر به حسان گفت: «برخیز و جواب این مرد را بگویی.»

حسان به پا خاست و شعری مفصل در ستایش پیغمبر و فضیلت مسلمانان بخواند و چون سخن به سر برد افرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت پافند است که خطیب وی از خطیب ما سختورتر و شاعرش از شاعر ما سخن پردازتر است و صورتشان از صورت ما بلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند و پیغمبر به آنها جایزه های نکوداد و چنان بود که قوم عمرو بن اهنم را پیش بارهای خود به جا گذاشته بودند و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهنم دشمنی داشت گفت: «ای پیغمبر خدا یکی از ما پیش

بارها ایمان هست که جوانی نوسالی است. و او را تحقیر کرد اما پیمبر برای او نیز مانند دیگر تمییمان جایزه مقرر کرد.

و چون سخن فیس به عمر و بن اهتم رسید شعری در هجای او بگفت.

این اسحاق گوید: و این آیه درباره فرستادگان تمیم نازل شد:

«ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لایعلمون»

یعنی: کسانی که از پشت اطرافها ترا فدا می کنند بیشترشان فهم نمی کنند

واقعی گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سر منافقان بمرد که در

چند روز آخر شوال بیمار بود و بیماری وی بیست روز طول کشید و در ماه ذی قعدة جان داد.

گوید: و هم در این سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیر حارث بن عبس

کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان، امیر ذی رعین پیش پیمبر آمدند و نامه آنها را همراه داشت که به اسلام فرستاده بودند.

محمد بن اسحاق گوید: فرستاده پادشاهان حمیر پس از بازگشت پیمبر از تبوک

پیش وی آمد و نامه حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان شاه ذی رعین و همدان

و مغافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند و زرعه ذویزن، مالک بن مره رهاوی را

به این رسالت فرستاده بود و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به جواب آنها نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم، از محمد پیمبر و فرستاده خدا به حارث»

«ابن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان امیر ذی رعین و همدان»

و مغافر»

«اما بعد، به هنگام بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما در مدینه»

«مارا بدید و قاعه شمارا رسانید و خبر شمارا بگفت و اعلام کرد که اسلام»

«آورده اید و مشرکان را کشته اید، و خدا شما را هدایت کرده بشرط آنکه»

«پارسایی کنید و مطیع خدا و پیغمبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و
 «لادعمن خدا و سهم پیغمبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان
 «را بدهید. از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده پلک از آنچه با
 «چاه آبیاری شود نیم ده پلک، از جهل شتر يك بچه شتر شیری ماده و از سی
 «شتر يك بچه شتر شیری نر و از هر پنج شتر يك بز و از هر ده شتر دو بز
 «و از چهل گاو يك گاو و از سی گاو گوساله ای نر یا ماده و از چهل گوسفند
 «يك بز.

«این زکات است که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

«و هر که پیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و
 «اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جزو مؤمنان است و از حقوق آنها
 «بهره و راست و تکالیفشان را بعهده دارد و در حمایت خدا و پیغمبر او سب و
 «هر کس از یهود و نصاری، مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره و راست
 «و تکالیفشان را بعهده دارد و هر که بر دین یهود و نصاری بماند وی را از
 «دینش بگریزاند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ يك دینار کامل یا
 «معادل آنست و هر که بدهد در پناه خدا و پیغمبر است و هر که ندهد دشمن
 «خدا و پیغمبر است.»

«اما بعد، پیغمبر خدا، محمد، به زوجه ذویزن پیام می دهد که وقتی
 «فرستادگان من، معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباد و عقبه بن نمر و
 «مالک بن مره و یارانشان، پیش شما آمدند با آنها نیکی کنید و صدقه و جزیه
 «و لایست خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالار
 «فرستادگان من معاذ بن جبل است و باید راضی باز گردند.»

«اما بعد، محمد شهادت می دهد که تعدادی جزو خدای یگانه نیست
 «و او بنده و فرستاده خداست، مالک بن مره رهروی به من گفت که تو پیش از

«همه حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای، آنرا به نیکی مژده باد.
 «با حمیریان نیکی کن و خیانت مکنید و زبون مشوید که پیغمبر خدا دوست
 «توانگر و مستمند شماست. زکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست، این
 «زکات برای مؤمنان فبیره به راه ماندگان است، مالک خیر آورد و حفظ
 «الغیب گردد، یا او نیکی کنی و من از صلح و امان و امانت اهل دینم
 «کس سوی شما فرستادم، با آنها نیکی کنی که مورد نظرند و السلام علیکم و
 «رحمة الله وبرکاته.»

واقعی گوید: در همین سال فرستادگان طایفه بهرا که سبزه کس بودند پیش
 پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند و پیش مفدا بن عمر و منزل گرفتند.
 گوید: در همین سال فرستادگان بنی یثرب پیش پیغمبر خدا آمدند.
 گوید: در همین سال پیغمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان
 خیر داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود.
 گوید: در همین سال ابوبکر با کسان حج کون و با سبصد کس از مدینه در آمد
 و پیغمبر بیست قربانی با او فرستاد. ابوبکر نیز پنج قربانی همراه داشت. عبد الرحمن
 بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد.

و چنان شد که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را
 به دنبال ابوبکر فرستاد که در حرج بدر رسید و به روز عید قربان آیات سوره براءت
 را به نزدیک عقبه برای کسان خواند.

سندی گوید: وقتی آیات سوره براءت نازل شد پیغمبر آنرا با ابوبکر
 فرستاد و او را سالار حج کرد و او بر رفت و چون به درخت ذی الحلیفه رسید به گفته پیغمبر
 علی از دنبال بیامد و آباش را از ابوبکر گرفت و ابوبکر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 بازگشت و گفت: «ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد آبا چیزی درباره من نازل

پیغمبر گفت: «لا نه ولی هیچکس جز من با کسی از من عهده‌دار صلاح نشود مگر دشمنود نیستی که با من در عار بوده‌ای و بر لب حوض رفیق من باشی؟»
 ابوبکر گفت: «چرا ای پیغمبر خدای، و بر نعمت و کار حج با وی بود و علی عهده دار اعلام برائت بود و به روز قربان برخواست و اعلام کرد که کسه پس از این سال مشرکی به مسجد الحرام نزدیک نشود و برهنه‌ای بر نماند طواف نبرد و هر که با پیغمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت بجاست و اینک روزهای خوردن و نوشیدن است و خدا هر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو پیسر عمویت بیزاریم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست.» و چون بر فتنه همدیگر راه ملامت کردند و گفتند: «اکنون که فرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» و همه مسلمان شدند.

محمد بن کعب فرظی گوید: پیسر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا چهل آیه سوره برائت را با علی بن ابی طالب فرستاد که برای کسان خوانند و چهار ماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند و پس از این سال مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای بر کعبه طواف نبرد آب است راه به روز عرفه خوانند و در منزل کسان نیز خوانند.

ابو جعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد و پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم اعمال خود را برای گرفتن زکات فرستاد.

گوید: در همین سال این آیه نازل شد:

«لَا تَعْلَمُونَ أَمْوَالَهُمْ صَدَقَةٌ تُطَهِّرُهُمْ»

یعنی: از اموالشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی.

و سبب آن، چنانکه ابوامامه باهلی گوید: قصه ثعلبه بن حاطب بود.

واقعی گوید: در ماه شعبان همین سال ام کلثوم دختر پیغمبر خدا صلی الله علیه

و سلم در گذشته و اسماء دختر عمیس و صفیه دختر عبدالمطلب او را غسل دادند و به فولی غسل دختر پیمبر به وسیله تنی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی به نام ام عطیه از آنجمله بود و ابو طلحه در گور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفه سعد هدیم پیش پیمبر خدای آمدند. عبدالله بن عباس گوید: بنی سعد بن بکر، ضمام بن ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و او شتر خویش را بر در مسجد خواند و زانویش را بر بست و به مسجد درآمد که پیمبر با یاران خود آنجا نشسته بود. ضمام مردی چابک و پرعوی بود و دور شده سوی وی از دو طرف سر آویخته بود و پیامد و پیش روی پیمبر خدا ایستاد و گفت: «کدامتان پسر عبدالمطلب است؟»

پیمبر گفت: «من پسر عبدالمطلبم.»

ضمام گفت: «و محمد؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ای پسر عبدالمطلب، من پرسشها دارم که در کار آن خوشونت می کنم، از من مرتجع.»

پیمبر گفت: «نمی رانجم هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم، خدا ترا به پیمبری فرستاده؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم خدا به تو فرمان داده به ما بگویی که تنها او را پرستیم و کسی را شریک او نکنیم و مثالهایی را که پدران ما به جز او می پرستیده اند انکار کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم آیا خدا به

تو فرمان داده که یصا بگویی پنج نماز کنیم»

پیمبر گفت: «آری.»

گوید: یکایک واجبات مسلمانی را چون زکات و روزه و حج و دیگر مقررات اسلام یاد کرد و در هر مورد او را قسم داد. و چون سخن به سر رسید گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستاده اوست و این واجبات را انجام می‌دهم و از آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب می‌کنم و چیزی کم و زیاد نمی‌کنم.»

و چون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت و پیمبر گفت: «اگر راست بگویند بیهوش می‌روند.»

گوید: زاتوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسید که به دور او فراهم آمدند و نخستین سخنی که گفت این بود: «لای و عززی بد است» قوم وی گفتند: «ای ضمام خاموش باش، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.»

گفت: «بخد، لای و عززی سود نمی‌دهد و زیان نمی‌رساند، خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده و به وسیله آن شما را از بت پرستی نجات داده و من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و اکنون از پیش وی آمده‌ام و او امر و نواهی وی را آورده‌ام.»

گوید همان روز همه مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن ثعلبه نبود.

آنگاه سال ۵ هجری

هجرت در آمد.

ابو جعفر گویند در ماه ربیع الآخر و به قولی ماه ربیع الاول و به قولی جمادی.

الأول این سال پیمبر خدای خالد بن ولید را با چهار صد کس سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در ماه ربیع الآخر یا جمادی الاول سال دهم هجرت خالد بن ولید را سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغاز سه روز آنها را به اسلام بخواند و اگر پذیرفتند از آنها بپذیرد و آنجا اقامت گیرد و کتاب خدا و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کند.

خالد برقت تا به آن قوم رسید و کسان به هر سو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند و بگویند ای مردم اسلام بپارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند و خالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالد به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، سوی محمد پیمبر و فرستاده خدا صلی الله علیه وسلم، از خالد بن ولید.

«ای پیمبر خدا درود و رحمت و بركات خدا بر تو باد و من سناپس
خدای یگانه می گتم.

«اما بعد، ای پیمبر خدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی
الحارث بن کعب فرستادی و فرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ
نکنم و به اسلام دعوتشان کنم و اگر مسلمان شدند بپذیرم و آداب مسلمانی
و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهم؛ و اگر اسلام نیاوردند تا آنها
جنگ کنم، و من سوی آنها شدم و چنانکه پیمبر خدا فرمان داده بود سه روز
به اسلامشان خواندم و سواران به هر سو فرستادم که ای بنی الحارث اسلام
بپارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و جنگ نکردند و اینک میان

«آنها هستم و فو امر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت
 «پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نویسد»
 و پیمبر خدا به خالد بن ولید چنین نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا به خالد بن ولید درود
 بر تو و من ستایش خدای یگانه می‌کنم .

«اما بعد، فرستاده تو نامهات را آورد و معلوم شد که بنی‌الحارث
 «بی‌جنگ اسلام آورده اند و دعوت ترا پذیرفته اند و مسلمان شده اند و به خدای
 «یگانه گرویده اند که محمد بنده و فرستاده اوست و خدایشان هدایت
 «کرده است . بشارتشان ده و بیمشان ده و فرستادگان قوم با تو بیایند
 او درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد»

آنگاه خالد بن ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی‌الحارث بن که با او از جمله
 قیس بن حصین و یزید بن عبدالمدان و یزید بن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی بودند
 دین عبدالله فغانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند، و چون پیش پیمبر
 آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهیم که تو فرستاده خدایی و خدایی جز
 خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و من
 فرستاده خدایم.»

آنگاه پیمبر گفت: «شما باید که به مانع اعتنا نکنید» و هیچکس از آنها جواب
 نداد و پیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب نداد، و بار سوم
 همین سخن گفتند و هیچکس از آنها جواب نگفت، و چون بار چهارم این سخن گفت
 یزید بن عبدالمدان گفت: «بله، ای پیمبر که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار
 گفت.»

پیمبر گفت: «اگر خالد نوشته بود که اسلام آورده اند و به جنگ شما نیامده اند،

مراهیتان را زیر پاتان می انداختم.»

یزید بن عبدالمطلب گفت: «بخدا ای پیغمبر خدا نه ستایش نومی کنیم و نه ستایش خالد می کنیم.»

پیغمبر گفت: «بس ستایش که می کنید!»

گفت: «ستایش خدای می کنیم که ما را به وسیله توهنایت کرد.»

پیغمبر گفت: «سخن درست آورید.»

آنگاه پیغمبر پرسید: «در جاهلیت به چه وسیله بر دشمنان خود غالب می شدید؟»

گفتند: «ما بر کسی غالب نمی شدیم.»

پیغمبر گفت: «چرا، بر کسانی که به جنگ شما می آمدند غالب می شدید.»

گفتند: «ای پیغمبر خدا سب غلبه ما چنان بود که همدل بودیم و پراکنده نبودیم و هرگز ستم آغاز نمی کردیم.»

پیغمبر گفت: «سخن راست گفتید.»

آنگاه پیغمبر سالاری بنی الحارث بن کعب را به فیس بن حصین داد و در اواخر سوال با او ایل ذی حجه فرستادگان سوی قوم خویش باز گشتند و چهار ماه بیشتر نگذشت که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت.

عبدالله بن ابی بکر گوید: وقتی فرستادگان بنی الحارث بن کعب برآمدند پیغمبر خدای عمرو بن حزم انصاری را سوی آنها فرستاد که فقه دین و سنت پیغمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و کات بگیرد و نامه دستور العمل او را چنین نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم، این بیان خدا و پیغمبر اوست، ای کسانی

«که ایمان آورده اید به پیمانها وفا کنید، از محمد پیغمبر به عمرو بن حزم، «هنگامی که او را به یمن می فرستد. فرمان می دهد که در هر کار از خدا بترسد که خدا پشتیبان مردم خدا ترس و نیکو کار است و فرمان می دهد که

لاحقاً را مطابق دستور خدا بگیرد و مردم را بشارت نیک دهد و به نیکی و وفاداری و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی باز دارد و هیچ ناپاک به قرآن دست نزند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگوید و در کار حق با مردم مدارا کند و در کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا عزوجل از ظلم دیزار است و از آن منع کرده و گفته لعنت خدا بر گروه ستمگران باد.

«و باید که مردم را مؤدبه بهشت دهد تا عمل بهشتیان کنند و از جهنم بترسند تا عمل جهنمیان نکنند و مردم مداری کند تا در کار دین بینا و دانا بشوند و آداب و سنت و واجبات حج به کسان آموزد و اوامر خدا را درباره حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید و نگذارد کسی در بیک جامه کوچک نماز کند، مگر جامه ای فراخ باشد که گوشه های آن را بر دوش خویش انداخته و نگذارد که کسی در بیک جامه باشد که عسورت اولمستان باشد و نگذارد کسی موی دراز خویش را بیافتد و از پشت سر بیاید، و هنگامی که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قبایل و عشایر سخن آرند و کسان را بدان خوانند باید همه سخن از دعوت خدای پگانه باشد و هر که بداند»
 «تخواند و به قبایل و عشایر بخواند او را به شمشیر بزنند تا همه دعوت به خدای پگانه بی شریک باشد، و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و دستها را تا مرفق و پاها را تا پاشنه بشویند و سروامسح کنند چنانکه خدای عزوجل فرمان داده است.»

«و باید وقت نماز نگهدارد، و رکوع و خشوع کامل کند و صبح بخورد و نیمروز به وقت زوال خورشید و پهنگاه که خورشید روبرو غروب دارد و مغرب که شب می رسد از آن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و اعیان در اول شب، نماز کند و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه برود و هنگام رفتن غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از شما بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را دریافت دارد از حاصل آبی ده یک و از حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده یک و از هر ده شتر دویز و از هر بیست شتر چهار یز و از هر چهل گاو یک گاو و از هر سی گاو یک گاو ساله نریا ماده و از هر چهل گوسفند یک بز»

«خدای در کار زکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. و هر که نیکی افزایش دهد برای او نیک باشد و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد و هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند او را از دینش نگردانند و هر با بالغ زن یا مرد یا بنده یک دینار کامل یا معادل آن چاه، مقرر است، و هر که بپردازد در پناه خدا و پناه پیغمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن خدا و پیغمبر خدا و همه مؤمنان است.»

واقعی گوید: هنگامی که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلمان که هفت کسی بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیغمبر خدای آمدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیله غسان پیامدند. و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفه شامد پیامدند. و هم در این سال فرستادگان قبیله ازد که ده و چند کسی بودند به سالاری عمرو بن عبد الله ازدی با گروهی از ازدیان پیش پیغمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی یک اعتقاد شد و پیغمبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و تقست به کمک مسلمانان خاندان خود یا مشرکان قبایل یمن جهاد کند و عمرو بن عبد الله به فرمان پیغمبر با سپاهی بر رفت و نزد یک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیله ششم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیک به یکماه جرش را محاصره کرد و دشمن، حصار را بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است و به تعقیب وی بیرون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بگشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیامبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیامبر بودند گفت: «شکر در کدام دیار خداست.»

دو تن جرش برخواستند و گفتند: «ای پیامبر خدا! به دیار مساکوهی هست که کشور نام دارد و مردم جرش آنرا چنین می خوانند»

پیامبر گفت: «کشر نیست، شکر است.»

گفتند: «ای پیامبر خدا چه شده است؟»

گفت: «کنون قربانی های خدا را آنجا می کشند.»

گویند: و آن دو کس پیش ابوبکر یا عثمان نشستند که به آنها گفت: «پیامبر از بلای قومتان سخن کرد، بر خیزید و از او بخواهید تا دعا کند و خدا بلیه از قوم شما بردارد.» و آنها برخاستند و از پیامبر چنان خواستند و او گفت: «خدا بلیه از آنها بردارد.»

سپس آن دو مرد جرش از پیش پیامبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که صدیق عبدالله آنها را کشتار می کرد همان روز و همان ساعت بود که پیامبر خدا آن سخنان را گفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیامبر آمدند و به اسلام گرویدند پیامبر به دور دهکده شان قرفی معین کرد و برای چرای اسب و مرکب و زراعت نشانه ها نهاد و تجاوز از آن حدود ممنوع شد.

گویند: در همین سال، در ماه رمضان، پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی-

طالب را با گروهی به خزای یمن فرستاد .

براهن عزاب گویند: پیمبر خالد بن ولید را سوی مردم یمن فرستاد که به اسلام دعوتشان کند و من جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت: «خالد بن ولید و همراهان او را پس بفرستد و اگر کسی از همراهان خالد بخواهد با وی بماند»

براهن گویند: من از آنها بودم که با علی ماندند و چون به اوایل یمن رسیدیم ، قوم نجر بافتند و فراهم شدند و علی با ما نماز صبحگاه کرد و چون نماز به سر رفت ما را به بنگ صف کرد و پیش روی ما باستان و حمد و ثنای خدا گفت آنگاه نامه پیمبر خدا را برای کسان خواند و همه مردم قبیله همدان به یک روز مسلمان شدند و علی مایه را برای پیمبر نوشت که چون نامه علی را بخواند به مسجد اقصی آنگاه بنشیند و گفت: «درود بر قبیله همدان، درود بر قبیله همدان»

پس از آن مردم یمن به اسلام روی آوردند.

ابو جعفر گویند: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند .

عبدالله بن ابی بکر گویند: عمرو بن معدیکرب با جمعی از مسووم بنی زبید پیش پیمبر خدا آمدند و به مسلمانی گرویدند.

و چنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبر یافتند عمرو بن معدیکرب به قیس بن مکشوح مرادی گفت: «ای قیس تو سالار قوم خویش هستی ، می گویند یکی از قریش به نام محمد در حجاز خروج کرده و می گویند پیمبر خداست، بیایویم و کار او را بدانیم، اگر چنان که می گویند پیمبر خداست، چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی ماند و پیر و اوست و می شویم و اگر جز این باشد از کار او بیخبر نهانیم» و قیس بن مکشوح گفته او را نپذیرفت و رأی او را سفهانه شمرد.

اما عمرو بن معدیکرب بر نشست و پیش پیمبر خدا آمد و تصدیق او کرد و ایمان

آورد و چون فیس خبر یافت عمر و را تهدید کرد و کسبهٔ او را به دلت گرفت و گفت:
 «با من مخالفت کرد و رای مرا کار نیست.»

گوید: عمرو بن معدیکرب در بنی زیند بود و سالار قوم فروة بن مسبک مرادی بود و چون پیمبر از جهان درگذشت، وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمرو بن معدیکرب باز بنیسان پیش پیمبر آید، فروة بن مسبک مرادی از شاهان کنده بریده بود و در مدینه پیش پیمبر خدای آمده بود.

عبدالکدین امی بکر گوید: فروة بن مسبک مرادی از پادشاهان کنده برید و به دشمنی آنها برخاست و پیش پیمبر آمد و چنان بود که پیش از اسلام میان قبيلة مراد و همدان جنگی رخ داده بود و در جنگی که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبيلة مراد غالب شده بودند و بسیار کس از آنها کشته بودند و آنکه همدانیان را به جنگ مرادیان کشانیده بود اجدع بن مالک بود که مایهٔ رسوایی قوم شد و فروة بن مسبک در این باب شعری گفت و عنذر شکست قبيلة خویش را ضمن آن آورد و از جمله گفت:

«اگر شاهان جاوید می مانندند ما نیز می مانندیم.»

«و اگر بزرگان همیشه وفا داشتند ما نیز داشتیم.»

و چون فروة و سوری پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوک کنده»

«چون پای که بیماری عرق النساء آورد»

«از کار بماندند»

«مرکب سوی محمد را ندیم»

«که از او امیدها دارم»

و چون به حضور پیمبر رسید بدو گفت: «ای فروة، از حدالهای که بروز رزم به

قوم تو رسید ظمین هستی؟»

گفت: «ای پیغمبر خدا! هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین شود.»

پیغمبر گفت: «اولی این حادثه در اسلام برای قوم تو عاقبت فزونی خیر می‌شود.»
آنگاه پیغمبر خدا وی را عامل قبیله مراد وزید و مدحج کرد و خالد بن سعید ابن‌عاص را با وی فرستاد که کار زکات گرفتن با وی بود و آنجا بهود تا پیغمبر خدا در گذشت.

در همین سال دهم هجرت جاوود بن عمرو با فرستادگان طایفه عبدا لقبس پیش پیغمبر آمد، جاوود نصرانی بود.

این اسحاق گوید: وقتی جاوود به حضور پیغمبر رسید با او سخن کرد و اسلام بر او عرضه داشت و او را به مسلمانی ترغیب کرد.

جاوود گفت: «ای محمد من تا کنون بردن خویش بوده‌ام و دین خودم را ترک می‌کنم و به دین نومی‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»
پیغمبر گفت: «آری ضمانت می‌کنم که خدا عزوجل تو را به دین بهتری هدایت کرده است.»

گوید: جاوود مسلمان شد و یارانش نیز به اسلام گرویدند و از پیغمبر مر کتب خواستند که گفت: «مر کوبی ندارم که به شما دهم.»

گفتند: «در راه مر کبهای گمشده هست تو انیم که بر آن نشینیم و سوی دینار خویش شویم؟»

پیغمبر گفت: «ببادا به آن دست برزید که آتش است.»

گوید: جاوود از پیش پیغمبر سوی قوم خویش رفت و مسلمانی پاک اعتقاد شد و در کار دین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتند و به دین قدیم باز گشتند و منذر بن نعمان بن منذر موسوم به ضرور نیز چنین کرد، جاوود به پا خاست و شهادت حق بر زبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و از دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از فتح مکه علاوه بر حضرت می را به رسالت سری مندر بن ساوی عبیدی فرستاد که اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پس از وفات پیمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند در گذشت و علاوه به نزد وی از جانب پیمبر امارت بحرین داشت.

و هم در این سال دهم، فرستادگان طایفهٔ بنی حنیفه پیش پیمبر خدای آمدند. ابن اسحاق گوید: فرستادگان طایفهٔ بنی حنیفه پیش پیمبر آمدند، مسیلمه کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود و در خانهٔ دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسیلمه را پیش پیمبر آوردند و او را در جامه‌های پشمین پوشانیدند. پیمبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و بیک شاخهٔ نوری نخل پیش وی بود که چند برگه داشت و چون پیش پیمبر آمد با او سخن کرد و پیمبر گفت: «بخدا اگر این شاخ را که به دست دارم بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از یاران بنی حنیفه که از اهل بمامه بود گوید: قصهٔ مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی حنیفه پیش پیمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خود گذاشتند و چون مسلمان شده از او سخن کردند و گفتند: «ای پیمبر خدای یکی از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده ایم که مراقب آن باشد.»

پیمبر فرمود تا هر چه به آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند و گفت: «او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می‌کرد.

گوید: «آنگاه از پیش پیمبر بر فرزند و عطیهٔ وی را به مسیلمه دادند، و دشمن خدای چون به بمامه رسید از مسلمانی بگشت و دعوی پیمبری کرد و با قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت: «من در کار پیمبری با محمد شریکم» و به فرستادگان گفت: «مگر وقتی نام مرا پیش محمد یاد کردند نکشت که وی بدتر از شما نیست این سخن از

آنرو گفت که می دانست من شریک پیغمبری او هستم.»

مسئله کلمات مسجع می گفت و از جمله این کلمات را به تفلک قرآن گفت که بقدر انعم الله علی الجلی، اخرج منها نسمة نسی، من بین صفاق وحشی»
یعنی: خداوند به زن باردار نعمت داد و موجودی زنده و روان از او در آورد، از میان برده و احشاء.

و هم او نماز را از پیروان خود برداشت و شراب و زنا را بر آنها حلال کرد و احکامی نظیر این آورد و به نبوت پیغمبر هدای شهادت داد و بدین سبب مردم بنی حنیفه پیرو او شدند.

و خدا داند که حقیقت حال چگونه بود.

ابوجعفر گوید: و هم در این سال فرستادگان قبله کتده پیش پیغمبر خدا آمدند و سالارشان اشعث بن قیس کنندی بود.

از این شهاب زهری روایت کرده اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم کتده بیامد و وارد مسجد شد که مرها آویخته بودند و جبهه های میاه و سپید به تن داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود و چون به نزد پیغمبر در آمدند گفت: «ما مگر مسلمان نشده ایم؟»

گفتند: «چرا، مسلمان شده ایم.»

گفت: «پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» و کتده بان حریر از پوشش خویش بکنند و بپوشانند.

آنگاه اشعث گفت: «ای پیغمبر خدای ما فرزندان آکل المراریم و تو فرزندان آکل المراری.»

و پیغمبر بخندید و گفت: «عباس بن عبدالمطلب و ربیعه بن حارث را بدین نسبت منسوب دارند.»

گوید: و چنان بود که ربیعه و عباس نجارت پیشه بودند و چون در سرزمین عرب

سفر می کردند به پاسخ گسان می گفتند ما اینای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که (این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که او را آکل المرار (حلفخوار) می گفتند. و گوی کنایه از قوت و غریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم و پدر خویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «ای مردم کنده این سخن را دانستید، بخدا هر که پس از این نسب «آکل المرار» گیرد وی را هشتاد تازیانه حد می زنم.»
و اقدی گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلۀ محبارب پیش پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آمدند.

و هم در این سال فرستادگان رهاویان پیش پیمبر آمدند.
و هم در این سال عاقب رسید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامه صلح نوشت.

و هم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند.
گروید: وهم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایبی پیش پیمبر آمد.
و هم در این سال ابو عامر راهب به در هرقل بمرد و کتافه بن عبد بالیل و علقمه بن علائه دربارهٔ هرات وی اختلاف کردند که به نفع کتانه نظر داد و گفت آنها شهرنشین هستند و تو صحرا نشینی.

گوید: وهم در این سال فرستادگان طایفهٔ خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر رفاعه بن - زید جذامی ضیبی پیامد و غلامی به پیمبر خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیمبر برای وی نامه ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.
«بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه محمد پیمبر خداست برای»

و رفاعه بن زید که من او را سوی همه قومش و وابستهگانان فرستاده‌ام که
و آنها را به خدا و پیغمبر خدا دعوت کند و هر که بپذیرد از گروه خداست و
و هر که انکار کند، دو ماه امان دارد.

و چون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت او را پذیرفتند و اسلام آوردند و راه
حره را جدا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

این اسحاق گوید: وقتی رفاعه بن زید از پیش پیغمبر خدا بیامد و نامه‌ای را پیش
قوم آورد دعوت او را پذیرفتند و چیزی نگذشت که دحیه بن خلیفه کلبی از پیش قیصر
فرمانروای روم باز می‌گشت که پیغمبر او را فرستاده بود و کالای بازرگانی همراه داشت
و چون به دره شتر رسید هندین عوض و پسرش که هر دو از تیره ضلیح جهلم بودند
بدو حمله بردند و هر چه داشت بگرفتند و چون مردم بنی ضیب، کسان رفاعه، که
مسلمان شده بودند خبر یافتند، سوی هند رفتند، و نعمان بن ابی جعال از آن جمله بود،
و چون رو بهرو شدند جنگی انداختند و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند و دحیه پیش
پیغمبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: «باید از هند انتقام گرفت، و پیغمبر زید بن حارثه
را برستاد و سپاهی همراه وی کرد و او سوی غطفان و وابل و سلیمان و سعد بن مسدب
رفت که پس از مسلمانان در حره رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعه بن زید در کراع ربه بود و خبر داشت و جمعی از بنی
ضیب یا وی بودند و دیگر مردم بنی ضیب در حره در مسبل شوقی بودند.
سپاه زید بن حارثه از طرف اولاج آمد و از جانب حره حمله برد و هر چه مال و
مرد به دست آوردند بگرفتند و هند را با پسرش و دو تن از بنی احنف و یک تن از
بنی ضیب کشتند.

و چون بنی ضیب خبر یافتند و سپاه در صحرای مدائن بود، احسان بن مله بر او اسب
سودین زید بن حارثه که هجانه نام داشت و ائیغ بن مله بر او اسب پدرش قشمت که رغالی
نام داشت و ابو زید بن عمرو بر اسبی شمر نام قشمت و بر رفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند

و ابوزید به انبیا بن‌مله گفت: «ای کس کن و برو که ما از زبان تو بییم داریم.» و انبیا همانندو آنها کمی پیش تر رفتند و اسب وی دست به زمین می‌زد که آهنگ رفتن داشت انبیا گفت: «نومی خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسم.» و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خود را نگهدار و شتاب مکن» و فرار شد که جز حسان بن‌مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه‌ای در میان بود که وقتی یکیشان می‌خواست با شمشیر ضربت بزند می‌گفت: «ثوری»

و چون این کسان به سپاه نزدیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش‌راند و انبیا گفت: «ثوری» اما حسان گفت: «آرام باش» و چون پیش زید بن‌حارثه رسیدند، حسان گفت: «ما مردمی مسلمانیم» زید گفت: «سوره حمد را بخوان» و حسان سوره حمد را که در ایام پیش از دحیه کلی آموخته بود بخواند.

زید بن‌حارثه گفت: «در سپاه ندادند که فاحشه‌ای که این کسان از آنجا آمده‌اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند و حسان بن‌مله خواهر خود را که زن ابی و بر بن‌عدی ضیبی بود در میان اسیران بدید و زید بن‌حارثه گفت: «او را ببر.» و او بند خواهر بخوبش بگرفت و ام‌فرضیعی گفت: «دختران را می‌برید و مادران را می‌گذارید» و یکی از بنی ضیب گفت: «این جادوی زنان بنی ضیب است» و یکی از سپاهیان این سخن بشنید و زید بن‌حارثه خبر داد و او بفرمود تا بند از دودست خواهر حسان گشودند و گفت: «باعمه زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را درباره شما بگوید.» و سپاه را گفت به دره‌ای که آن سه تن آمده بودند نروند و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شمر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعه بن‌زید رفتند و از جماعه کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزید بن‌عمر و ابوشمان بن‌عمر و سوبه بن‌زید و یهجه بن‌زید و بردخ بن‌زید و ثعلبه بن‌عمر و مخربه بن‌عدی و انبیا بن‌مله و

حسان بن مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند و حسان بدو گفت: «تو نسته ای و بز می دوشی و زنان چندانم به اسیری رفته اند که از نامه ای که آورده بودی فریب خورده اند.»
 رفاعه بن زید شتر خویش را بخواست و آنرا برای حرکت آماده می کرد و با خود می گفت: «توزنده ای یا نام زنده داری؟ آنگاه به امید بن صفار برادر ضیبی مقبول بر خورند و سوی مدینه روان شدند سه روز در راه بودند و چون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند و یکی آنها را بدو گفت: «شتران شویش را اینجا نخواستند که دستهای آن قطع می شود» و همچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند و چون پیش پیغمبر خدا رفتند و آنها را بدید با دست اشاره کرد که پیشتر روند و چون رفساعه سخن آغاز کرد یکی از میان مردم برخاست و گفت: «ای پیغمبر خدا! اینان جادوگرند.» و این سخن را دوبار گفت.

رفاعه گفت: «خدا بیامرزد کسی را که امروز با ما جز نیکی نکند.» این یگفت و نامه ای را که پیغمبر برای او نوشته بود بدو داد و گفت: «بگیری ای پیغمبر خدا که نامه اش کهن است و خیانتش تازه است.»

پیغمبر گفت: «ای پسر بطوان و بگو چیست؟»

و فنی نامه خوانده شد از آنها پرسش کرد و ما و فعد را بگفتند.

پیغمبر گفت: «با کشتگان چه کنم؟» و این را سه بار گفت.

رفاعه گفت: «ای پیغمبر خدا تو بهتر دانی که ما حلال ترا حرام نمی کنیم.»

ابوزید بن عمرو گفت: «ای پیغمبر خدا زندگان را رها کن و ما خون کشتگان را ندیده می گیریم.»

پیغمبر گفت: «ابوزید سخن درست آورد، ای علی با آنها برو.»

علی گفت: «ای پیغمبر خدا، زید اطاعت من نمی کند.»

پیغمبر گفت: «اشمشیر مرا ببر و شمشیر خویش را به او داد.»

علی گفت: «ای پیامبر خدا، مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم»
پیامبر، شتر ثعلبه بن عمرو را که مکعالم نام داشت بدوداد و بدون قوم بسرون
شدند فرستاده زید بن حارثه که سوار یکی از شتران ابی و بری بود در رسید و او را پیاده
کردند.

فرستاده گفت: «ای علی، من چه کاره ام؟»

علی گفت: «مالشان را شناختند و گرفتند.»

آنگاه بر رفتند تا به سپاه رسیدند و هر چه از اموال خویش به دست آنها زدند
بر گرفتند تا آنجا که نمودند از زیر بار می کشیدند.

فرستاده عثمان بنی

عامر بن صعصعه

ابن اسحاق گوید: فرستادگان بنی عامر با عامر بن طفیل وارد بن قیس بن مالک
و جبارة سلمی که سران و زورنگان قوم بودند، پیش پیامبر خدا آمدند و عامر بن طفیل
سرخیانت داشت.

و چنان بود که فرموشی به او گفته بودند: «ای عامر اکسان مسلمان شده اند، تو نیز
مسلمان شو.»

عامر گفته بود: «بخدا من قسم خورده ام که از پانزدهمین تا هجدهمین پیرومن شوم،
اکنون دنیا را در این جوان قرشی شوم؟»

و چون پیش پیامبر می آمدند بازید گفت: «و قتی پیش این مرد رسیدیم من
مشغولش می کنم و ثوبا شمشیری را بر او»

عینکه به حضور پیامبر آمدند عامر بن طفیل گفت: «ای محمد، مرا عطا ده»

پیامبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای بگانه بی شریک ایمان بیاوری»

بار دیگر گفت: «ای محمد، مرا عطا ده.» و همچنان با پیامبر سخن می کرد و منتظر

بود از بد کاری را که گفته بود انجام دهد، اما از بد تکان نمی خورد و چون رفتار وی را بدید باز گفت: «ای محمد مرا عطا ده» و پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری.»

و چون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: «بخدا مدینه را از سواران سرخ و پیادگان برمی کنم» و چون برفت پیمبر گفت: «خدا یا شر عامر بن طفیل را از من بگردان.»

همینکه فرستادگان بنی عامر از پیش پیمبر برفتند، عامر به از بد گفت: «پس آن سفارش که به تو کردم چه شد، بخدا از تو بیشتر از همه مردم زمین بیمناک بودم، اما دیگر از تو باک ندارم.»

از بد گفت: «بی پدر! شتاب مکن، هر بار که می خواهمتم سفارش ترا انجام دهم میان من و احوایل می شدی و جز تو کسی را نمی دادم، می خواستی ترا به شمشیر بزنم؟»

پس از آن بنی عامریان سوی دیار خویش روان شدند و در راه، خدا عزوجل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به گردش زد و او را بکشت و این حادثه در خانه زنی از بنی سلول رخ داد و او به هنگام مرگ می گفت: «ای بنی عامر، خدای چون عده شتر و مریک در خانه زن سلولی.»

باران عامر پس از دفن وی برفتند و چون به سرزمین بنی عامر رسیدند قوم پیش آمدند و از از بد پرسیدند: «چه خبر بود؟»

از بد گفت: «خبری نبود، ما را به برمتش چیزی دعوت کرد که دلم می خواست اینجا بود و او را با تیر می زدم و می کشتم» و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می رفت که شتر خویش را بفروشد و خدا صاعقه ای فرستاد که او را یا شتر سوخت. از بد، برادر مادری لبیدن ربیع بود.

فرستادگان قبیله طی نیز پیش پیمبر آمدند که زید الخلیل سالارشان بود و چون

به حضور پیغمبر رسیدند یاوی سخن کردند و به اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گزیدند و مسلمانانی پاک اعتقاد شدند.

ابن اسحاق گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم درباره زید الخبیل گفت: «هر يك از مردم را به فضیلتی متوند چون پیش من آمد او را کمتر از آن دهم که گفته بودند، مگر زید الخبیل که بیشتر از آن بود که درباره او گفته بودند و او را زید الخبیر نامید، و قید وزمینهای دیگر را به نبول اوداد در این باره مکتوبی نوشت، و زید را به راه دیار خویش گرفت و پیغمبر گفت: «ای کاش زید از تب مدینه جان سالم به در برده اما نام تب و کنایه آنرا نیاورد.

و چون زید به دیار نجد رسید و بر سر آبی به نام قره فرود آمد نسب او را بگرفت و جان داد و پس از مرگ او زرش نامه‌هایی را که پیغمبر برای او نوشته بود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمه کذاب نامه به پیغمبر خدا نوشت و دعوی داشت که در پیغمبری با او شریک است.

عبدالله بن ابی بکر گوید: مسیلمه کذاب پسر حبیب به پیغمبر خدا نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیغمبر خدا به محمد پیغمبر خدا، درود بر تو که مراد کار پیغمبری شریک تو کرده‌اند که نیم سرزمین از ما باشد و نیم سرزمین از فریض باشد و لی فریض قومی متجاوزند»

و دو فرستاده این نامه را برای پیغمبر آوردند.

نعیم بن مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیغمبر وقتی نامه مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: «شما چه می‌گویید؟»

فرستادگان گفتند: «ما همان می‌گوییم که اومی گوید.»

پیغمبر گفت: «اگر کشتن فرستادگان از دست نبود گردنشان را می‌زدم.» آنگاه نامه‌ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا، به مسیلمه کذاب،
 درودیر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خیداست که
 به هر کس از بتدگان خویش که خواهد دهد، و سرانجام با پرهیزگار است. و
 گوید: و این در آخر سال دهم هجرت بود.

ابو جعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه و دیگر در روز نانی که به روزگار پیمبر
 رخ داد پس از آن بود که از حجة الوداع برگشت و به بیماری ای که از آنور گذشت
 دچار شد.

ابو مویبه و ابستة پیمبر گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع فراغت یافت و سوی
 مدینه بازگشت به زحمت راه می رفت و خبر به همه جارسید و اسود در بمن و مسیلمه
 در یمامه سر برداشتند و خبرشان به پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلیحه
 در دیار بنی اسد پیام کرد. آنگاه در ماه محرم بیماری ای که از آن در گذشت
 آغاز شد.

ابو جعفر گوید: پیمبر به همه بنی اسد که اسلام بدانجا راه یافته بود عاملان فرستاد
 تا زکات بگیرند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر برای دریافت زکات، به همه فلمرو اسلام عاملان
 و امیران فرستاده بود؛ مهاجر بن امیه بن مغیره را به صنعا فرستاد و آنجا بود که اسود
 عنسی به دعوی پیمبری خروج کرد؛ زیاد بن لبید انصاری را به عاملی زکات به حضر موت
 فرستاد، عدی بن حاتم را عامل زکات قبیله طی کرد، سالت بن تویره را عامل زکات
 طایفه بنی حنظله کرد. عامل زکات طایفه بنی سعد دو کس از خود آنها بودند. علاء بن
 حضرمی را سوی بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاد که زکات
 آنجا را فراهم آورد و جزیه آنها را بگیرد و بیارد.

و چون ذی قعدة سال دهم در آمد پیمبر برای حج آماده می شد و گفت تا مردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیغمبر گوید: پنج روز به ذی قعدة ماندند بود که پیغمبر به قصد حج برون شد و همه سخن از حج بود تا به سرف رسیدند. پیغمبر قربانی همسراه داشت و گروهی از سران قوم بسا وی بودند و گفته بود که نیت عمره کنند مگر آنکس که به قربانی داشته باشد و من آنروز عادت زناهه شدم و پیغمبر پیش من آمد و دید که گریسه می کنم و گفتم: «ای عایشه شاید عادت شده ای؟»

گفتم: «آری، ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت: «این سخن مگویی، تو همه مراسم حج را به سر می ببری اما بر بخانه طواف نمی کنی.»

گوید: پیغمبر وارد مکه شد و هر که قربان همراه نداشت و زنانش، نیت عمره کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند و در سخانه من انداختند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: پیغمبر از طرف زنان خود گاو قربان کرده است و چون روز سنگسازدن آمد پیغمبر مرا با برادرش عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمره قضا شده از تبعیم عمره آغاز کنم.

این ای نبی جمع گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاد بود و علی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیغمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفتم: «ای دختر پیغمبر در چه حالی؟»

فاطمه گفت: «پیغمبر به ما گفت: قصد عمره کنیم و احرام نهدیم.»

آنگاه علی پیش پیغمبر رفت و چون خبر سفر خویش بگفت، پیغمبر بدو گفت: «برو بر خانه طواف کن و مانند پاران خویش احرام بنه.»

علی گفت: «ای پیغمبر خدا، من نیت همانند تو کرده ام.»

پیمبر گفت: «برو و مانند باران خویش احرام بپوش.»

گوید: «و من گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می‌پوشم گفتم خدا یا من همان نیست می‌کنم که بنده و پیمبر تو کرده است.»
پیمبر گفت: «فرمانی همراه داری؟»
گفتم: «نه.»

گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم او را در قربانی خویش شریک کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت و پیمبر برای او نیز قربان کرد.
یزید بن طلحه گوید: وقتی علی بن ابی طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد و کسی از باران خود را به سیاه گماشت، او حله‌هایی را که از یمن آورده بود به کسان پوشانید و چون سیاه به مکه نزدیک شد علسی برای دیدن آنها برون شد و دید که حله‌ها را پوشیده‌اند و گفت: «چرا چنین کردی؟»
گفت: «اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند.»
علی گفت: «از آن پیش که به نزد پیمبر خدا رسند حله‌ها را برگیر.»
گوید: حله‌ها را برگرفت و سپاهیان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی بن ابی طالب شکایت داشتند و پیمبر میان ما به سخن برخاست و شنیدم که می‌گفت: «ای مردم، از علی شکایت نکنید که او در کار خدا سزاگامست در راه خدا سخاوت می‌کند.»

عبدالله بن ابی نجیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سر برد و مناسک و آداب حج را به کسان و انعود و تعلیم داد و خطبه معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! سخنان مرا بشنوید، که نمی‌دانم شاید پس از این سوال

«هرگز شما را در اینجا نبینم.»

«ای مردم، خونها و مالهايتان، چون این روز و چون این ماه بر-

«یکدیگر حرام است. به پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش می‌کنند. من ابلاغ کردم، هر که امانتی به دست دارد به صاحب امانت پس دهد. رباها از زبان رفت فقط به سرمایه خود حق دارید آنه ستم کنید و نه ستم ببینید، خدا فرمان داده که ربا نباشد، ربای عباس بن عبدالمطلب نیز همه از میان رفت، نخستین عنوانی که از زبان منی رود خون ربهه من است.» (حارث بن عبدالمطلب است.) (ربهه بن حارث را بشیر خوارگی به طایفه ابی لبت سپرده بودند و مردم مدیله او را کشته بودند)

گفت: «این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود. ای مردم! شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما پرسشده شود، ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که تاچیز می‌شمارید اطاعت او کنید، از شیطان بردین خویش بیمناک باشید.

«ای مردم! نسیء کردن زیادت کفر است که ماهی را به سالی حلال و به سال دیگر حرام کنند تا شمار محرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند. زمان به وضعی که روز خالق آسمانها و زمین داشت بگشت و شماره ماهها در پیش خدا و در کتاب خدا و از ماه است چهار ماه حرام است، سه ماه پایری و رجب مضر که میان جمادی و شعبان است.

«اما بعد، ای مردم شما بر زنانان حتی دارید و آنها نیز بر شما حتی دارند، حق شما بر زنانان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما نشانند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آنها دوری کنید و آنها را نه چندان سخت بزنید، اگر دست برداشتن در روزی و پوشش آنها را به ملور متعارف بدهید. به زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسپرند و اختیاری از خویش

«ندارند، شما آنها را به ایمانت خدا گرفته‌اید و بوسیله کلمات خدا حلالشان کرده‌اید.»

«پس ای مردم!» گفتار مرا دریا بدو سخن مرا بشنوید که من ابلاغ کردم و در میان شما چیزی واگذاراشتم که اگر بدان چنگنه زینهر گز گمراه نشوید کتاب خدا و سنت پیامبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم، و بفهمید، بدانید که»
 «که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است، مسلمانان برادرند و برای
 «همچو کسی، مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد،
 «پس به همه دیگرستم مکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟»

گویید: «و کسان گفتند: «آری»

پیامبر گفت: «خدا یا شاهد باش»

عباد بن عبد الله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیامبر را به بانگ بلند از بالای عرفه
 به مردم می‌گفت ربیعہ بن امیة بن خلف بود، می‌گفت: «پیامبر می‌گوید بگو: ای مردم
 می‌دانید این چه ماه است؟»

می‌گفتند: «ماه حرام است»

پیامبر می‌گفت بگو: «خدا خونها و مالها بتان را چون این ماه، بر یکدیگر حرام
 کرده، تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن گفت: «بگو پیامبر می‌گوید: ای مردم می‌دانید این چه ماهی است؟»
 و ربیعہ این را به بانگ بلند گفت: «مردم گفتند: «ماه حرام است.»»

پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بر یکدیگر چون این ماه، حرام
 کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیامبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می‌دانید این چه روزی است؟»

ربیعہ این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است.»

پیامبر گفت: «بگو خداوند خدایا و الهان را بر یکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیغمبر در عرفه توقف کرد، کوهی را که بر آن ایستاده بود موقوف نامید و همه عرفه موقوف است، و صبه‌نگاه مزدلفه که بر فراخ ایستاده بود گفت: «اینجا موقوف است» و همه مزدلفه و اوقات است و چون در قربانگاه قربانی کرد، گفت: «اینجا قربانگاه است» و همه منی قربانگاه است.

پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم حج خویش به سربرد و مناسک را به کسان نشان داد و واجبات حج را در موقوف‌ها بآزمی‌چمره و طواف کعبه تعلیم داد و معلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است و این حج و داع بود و حج بلاغ بود که پیغمبر پس از آن حج نکرد.

ابو جعفر گوید: غزوه‌ها که پیغمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست و هفت بود. آنکه بیست و شش گوید، غزوه خبیر و غزوه وادی القریه را که از خبیر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خبیر به منزل خویش باز نیامد و از همانجا سوی وادی القریه رفت و این را بلذغزا به حساب آورده.

و آنکه بیست و هفت گوید، خبیر را غزوه‌ای و وادی القریه را غزوه دیگری به شمار آورده که یکی بیشتر می‌شود.

ابن اسحاق گویند همه غزوه‌های پیغمبر که خود او رفت بیست و شش بود، نخستین غزای وی سوی مدائن بود که آنرا غزوه ابوا گویند.

پس از آن غزوه بواط سوی رضوی به دره ینیع بود.

پس از آن غزوه بدر نخستین بود که به طلب کربزین جابر فهری رفت.

پس از آن غزوه بدر بزرگ بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار

کس اسیر شد.

پس از آن غزوه بنی‌سلیم بود که تا کندر رفت، کندر نام یکی از جاهای بنی-

سلیم بود.

- پس از آن غزوة سوبق بود که به طلب ابوسفیان ثاققره الکندر رفت.
- پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوة ذی امرگو بند.
- پس از آن غزوة بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.
- پس از آن غزوة احد بود.
- پس از آن غزوة حمراء الامة بود.
- پس از آن غزوة بنی نضیر بود.
- پس از آن غزوة ذات الرقاع بود که سوی نخل رفت.
- پس از آن غزوة بدر آخرین بود.
- پس از آن غزوة دومة الجندل بود.
- پس از آن غزوة خندق بود.
- پس از آن غزوة بنی قریظه بود.
- پس از آن غزوة بنی لحيان هذیل بود.
- پس از آن غزوة ذی قرد بود.
- پس از آن غزوة بنی المصطلق خزاعه بود.
- پس از آن غزوة حدیبیه بود که آهننگ جنگند داشت و مشرکان راه اورا بستند.
- پس از آن غزوة خیبر بود.
- پس از آن غزوة القضا بود.
- پس از آن غزوة فتح مکه بود.
- پس از آن غزوة حنین بود.
- پس از آن غزوة طایف بود.
- پس از آن غزوة تبوک بود.
- پنجم در نه غزوه شخصاً جنگ کرد که بدر واحد و خندق و قریظه و مصطلق و خیبر و فتح مکه و حنین و طایف بود.

محمد بن یحیی بن سهل گوید: همه غزاهای که پیمبر شخصاً کرد بیست و شش

بود.

محمد بن عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و درباره آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌هاست.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: «پیمبر چند غزا کرد؟»

گفت: «بیست و هفت.»

گفتند: «در چند غزوه با او بودی؟»

گفت: «بیست و یک غزا که نخستین همه تخلیق بود؛ و از شش غزا بازماندم و بسیار را غیب بودم که بروم و هر بار از پیمبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.»

واقعی گوید: پیمبر خدا در یازده غزا شخصاً جنگ کرد و نه غزای که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوه وادی القری را اضافه می‌کند و گوید که پیمبر در انبای آن جنگ کرد و غلام وی مدعم با تیری کشته شد. گوید: «و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان بکشت و در این روز محروزمین نضله کشته شد.»

در شمار دسنته‌ها که

پیمبر به غزای فرستاد

اختلاف هست.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی در گذشت

سی و پنج دسنته به غزای فرستاد.

دسنته عبدالله بن عمارت را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثبته‌المره حجاز بود.

پس از آن دسته حمزه بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت،
بعضی ها غزای حمزه را بر غزای عیبده مقدم آورده اند.

پس از آن غزای سعد بن ابی وقاص سوی خرار حجاز بود.

پس از آن غزای عبدالمه بن جحش سوی نخله بود.

پس از آن غزای زید بن حارثه سوی فرد، یکی از جاههای نجد بود.

پس از آن غزای مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود

پس از آن غزای منذر بن عمرو سوی بئر معونه بود.

پس از آن غزای ابو عبیده جراح سوی ذوالقصره بر راه عراق بود.

پس از آن غزای عمر بن خطاب سوی تریه از سرزمین بنی عامر بود.

پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی یمن بود.

پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لینی سوی کدبه بود که در مملوح کشته

شد.

پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی بنی عبدالله بن معده بود که از مردم قذک

بودند.

پس از آن غزای ابی الموحی سلوی به سرزمین بنی سلیم بود که وی یاران او
همگی کشته شدند.

پس از آن غزای عکاشه بن محصن سوی غمره بود.

پس از آن غزای ابی سلمه بن عبدالاسد بود که سوی قنآن نجد یکی از جاههای

بنی اسد رفت و در این غزاه سعود بن عروه کشته شد.

پس از آن غزای محمد بن مسلمه بنی حارثی سوی قرظای هوازن بود.

پس از آن غزای بشیر بن سعد سوی بنی مرثدک بود.

پس از آن باز غزای بشیر بن سعد سوی یمن و جناب، و به قولی جبار، به سرزمین

خیبر بود.

پس از آن غزای زیدبن حارثه، سوی جموح، سرزمین بنی سلیم، بود.

پس از آن باز غزای زیدبن حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسی بود که خبر آنرا از پیش آوردیم.

پس از آن باز غزای زیدبن حارثه سوی وادی القری بود که یابنی فزاره رویه رو شد.

پس از آن دو غزای عبدالله بن رواحه بود که هر دو بار سوی خیبر رفت و در یکی از این غزاهای سیر بن رزام را کشت.

قصهٔ سیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود و مردم غطفان را برای جنگ پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فراهم میگردو پیمبر خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی از یاران خویش سوی او فرستاد که عبدالله بن انیس هم پیمان بنی سلمه از آن جمله بود. و چون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب کردند و گفتند: اگر پیش پیمبر خدا آیی ترا به کار بگیرد و بزرگ دارد و چندان بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آنها بیامد و عبدالله بن انیس وی را به رؤسای خود بر شتر سوار کرد. و چون به شش مایلی خیبر به جایی رسیدند که قرقره نام داشت سیر بن رزام از رفتن پیش پیمبر بشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد و دو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و بسیر با عصبانی که به دست داشت به سر او کوفت که زخم دار شد و هر یک از یاران پیمبر به یهودی همراه خود حمله برد و او را بکشت، مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.

و چون عبدالله بن انیس پیش پیمبر خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت که چرک نکند و آزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله بن عتیک سوی خیبر بود که ابورافع را بکشت. و نیز پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ما بین بدر و احد محمد بن مسلمه را با تنی چند از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد که او را کشتند. و نیز عبدالله بن

انیس را سوی خالد بن سفیان بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرفه کسان را برای جنگ پیمبر فراهم می کرد و عبدالله اورا بکشت.

عبدالله بن اُبس گوید: پیمبر خدا مرا پیش خواند و گفت: «شنبیده ام خالد بن سفیان هذلی کسان فراهم می کند که به جنگ من آید، اکنون بود نخله یا در عرفه اقامت دارد، برو و اورا بکش.»

گوید: «من گفتم: «ای پیمبر خدای صفت اورا بگویی که توانم شناخت.»
پیمبر گفت: «وقتی اورا بینی شیطان را بیاد تو آرد، نشانه وی آنست که چون او را بینی لرزه ای در خویشش بیاید.»

گوید: «من شمشیر آویختم و رفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جای برای اقامت آنها می جست، و هنگام نماز پسین بود. و چون اورا دیدم چنانکه پیمبر خدای گفته بود لرزشی در خویشش یافتم و سوی او رفتم و چون بیم داشتم زدو خورد با او مرا از نماز باز دارد در آن حال که سوی او می رفتم یا اشاره سر نماز کردم و چون نزدیک وی رسیدم گفت: «کپتی؟»

گفتم: «یکی از مردم عربم، شنبیده ام کسان را برای جنگ این مرد فراهم می کنی و به این سبب پیش تو آمده ام.»

گفت: «آری، مشغول این کار هستم.»

آنگاه کمی با او رفتم و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کاشتم و پیامم و زاناتش بر او ریختم، و چون پیش پیمبر رسیدم و سلام گفتم مرا نگریست و گفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «اورا کشتم.»

گفت: «راست می گویی.»

پس از آن پیمبر خدا بر خاصیت و سوی خانه خویش رفت و چون باز آمد

عصایی به من داد و گفت: «ای عبدالله، این عصارا بگیر و با خود داشته باش.»

گويد: «ويا عصا پيش كسان رنم و گفتند: «اين عصا از كجاست؟»

گفتم: «اين را پيمبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم.»

گفتند: «برو بپرس كه عصا را براي چه به تو داد؟»

و من باز گشتم: «اي پيمبر خدای عصارا براي چه به من دادی؟»

گفت: «دادم تا به روز رستاخيز ميان من و تو نشان باشد كه در آنروز كسانى

كه عصا دارند بسيار كمند.»

عبدالله بن ابيس عصا را به شمشير خویش پیوست و همچنان با وی بود و هنگام

مرگ بگفت تا عصارا در كف او نهادند و با وی به خاک کردند.

پس از آن خزای زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه بود كه

سوی موفه شام رفتند.

پس از آن خزای كعب بن عمير غفاری سوی ذات اطلاق شام بود كه در آنجا با

همراهان خود كشته شد.

پس از آن خزای عيينه بن معصن سوی بنی المعبث بنی نعيم بود. و قصه چنان بود كه

پيمبر عيينه را صوی اين مطالبه فرستاد كه كسان بكشت و اسير گرفت.

عائشه گويد: «به پيمبر گفتم: «آزادی غلامی از بنی اسماعیل را نذر كرده ام.»

گفت: «اسيران بنی المعبث می رسند و یکی به تومی بخشم كه آزادش کنی.»

ابن اسحاق گويد: «چون اسيران بنی المعبث به مدینه رسيدند فرستادگان بنی نعيم

و از جمله ربيعة بن رفيع و سيرة بن عمرو و قعقاع بن معبد و وردان بن محرر و قيس بن

عاصم و مالك بن عمرو و اقرع بن حابس و حنظلة بن دارم و فراس بن حابس برای آزاد

کردن آنها سوی پيمبر خدای آمدند و از جمله زنان اسير اسماء دختر مالك و كاس دختر

اری و نحوه دختر نهاد و جمیعه دختر قيس و عمره دختر مطر بودند.

پس از آن خزای غالب بن عبدالله كلبي ليشی سوی سرزمین بنی مره بود كه در

انهای آن مرداس بن نهيك به دست زید بن حارثه و یکی از انصار بان كشته شد و همو

بود که پیمبر در بارهٔ او به زید گفت: «بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهِ كَتُوبِي جَكَار دَاشْتِي؟»

پس از آن غزای عمرو بن عاص سوی ذات السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن ابی حدر و همزهان اوسوی دره اضم بود.

پس از آن باز غزای عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبدالرحمان بن عوف بود.

پس از آن غزای ابو عبیده بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوة

خیط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غزاهای پیمبر و دستها که فرستاد چهل و هشت بود.

واقعی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجایی

پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر او را سوی بیت ذوالخصله فرستاد که آنرا

ویران کرد.

گوید: و هم در این سال و بر بن یحیی پیش ابنای یمن رفت و آنها را سوی

اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کسی

پیش فیروز دیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مر کبود و عطفای پسرش و وهب بن

منبه اسلام آوردند و نخستین کسانی که در یمن قرآنرا فراهم آوردند عطفای پسر مر کبود

و وهب بن منبه بودند.

و هم در این سال باذان که در یمن عاملی شاهان پارسی بود اسلام آورد و کسی

پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابو جعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی بکر و آنها که همه غزاهای پیمبر را

بیست و شش می دانند اختلاف کرده اند.

ابو اسحاق گوید: از زید بن ارفم شنیدم که پیمبر نوره غزا کرد و پس از هجرت

فقط به حجة الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: در چند غزا همراه پیمبر بودی؟

گفت: «در هجده غزاه».

گفتم: «نخستین غزاه که همراه پیمبر بودی چه بود؟»

گفت: «غزای ذات العسیر با ذات العشیر».

واقعی گویند: این خطاست و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر بگفتم و

گفت: «روایت اهل عراق چنین است، اما نخستین غزای زید بن ارقم در سبعم بود و

او جوانی نوسانی بود و در غزای موته همراه عبدالله بن رواحه بود که بر روی او سوار

بود و با پیمبر بیش از سه یا چهار غزاه نکرد».

مکحول گوید: پیمبر هجده غزاه کرد که در هشت غزاه شخصاً جنگید که بدر واحد

و احزاب و فریظه از آن جمله بود.

واقعی گویند: حدیث زید بن ارقم و حدیث مکحول هر دو خطاست.

سخن از حج

پیمبر خدا

جابر گوید: پیمبر سه حج کرد، دو حج پیش از هجرت بود و یک حج از پس

هجرت بود و یک عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر پیش از آنکه حج کند دو عمره کرده بود.

وقتی عایشه این سخن بشنید گفت: «پیمبر خدا چهار عمره کرده».

مجاهد گوید: شنیدم این عمر می گفت: «پیمبر خدا چهار عمره کرده» و چون عایشه

این سخن بشنید گفت: «این عمر می داد که پیمبر چهار عمره کرد و یک عمره وی همراه

حج بود».

روایت دیگر از مجاهد هست که گوید: من و عمرو بن زبیر به مسجد پیمبر در

آمدیم و عبدالله بن عمر نزد یک هجرت عایشه نشسته بود، بدو گفتم: «پیمبر چند عمره کرده؟»

گفت: «چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود» و سخن او را

تکذیب یا انکار کنم و حرکت عایشه را در حجره شنیدیم و عروه گفت: «مادر جان، ای مادر مؤمنان، سخن ابو عبد الرحمن را می شنوی؟»
عایشه گفت: «چه می گویند؟»

گفت: «می گویند پیمبر چهار عمره کرده که یکی در ماه رجب بود.»
عایشه گفت: «و خدا! ابو عبد الرحمن را بیامرزد، هر عمره که پیمبر کرد او حاضر بود، در ماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران
پیمبر خدای.

آنها که پس از وی بودند و آنها که در زندگی پیمبر از او جدا شدند و سبب جدایی، و آنها که پیش از پیمبر بمردند.

هشام بن محمد گوید: پیمبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد و یازده زن را با هم داشت و نه زن داشت که در گذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر حبیب دین اسد بن عبدالمزی را به زنی گرفت، او نخستین زن پیمبر بود و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود، مادر خدیجه فاطمه دختر زائدة بن اضم بود. برای عتیق دختری آورد، پس از آن عتیق بمرد.

پس از عتیق، خدیجه زن ابوهاله بن زراره بن نباش شد و برای وی هند بن ابی سهاله را آورد. پس از آن ابوهاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت فرزند ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و ظاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه.

ابوجعفر گوید: ناخدیجه زنده بود پیمبر زن دیگری نگرفت و چون در گذشت،

پیمبر زنان دیگر گرفت. درباره نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف هست، بعضی ها گفته اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته اند سوده دختر زعمه بن قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه را گرفت صغیر بود و در خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران بن عمرو بن عبد شمس بود، سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بمرد و پیمبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابو جعفر گوید: میان مطلعان سیرت پیمبر تلافی نسبت که وی صلی الله علیه وسلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت

از دواج پیمبر

با عایشه و سوده

عایشه گوید: وقتی خدیجه در گذشت و پیمبر همچنان در مکه بود، خوله دختر حکیم بن امیه بن ارفص که زن عثمان بن مظعون بود، بدو گفت: «ای پیمبر خدای، چرا زن نمی گیری؟»

پیمبر گفت: «کی را بگیرم؟»

گفت: «اگر خواهی در شیزه و اگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت: «در شیزه کیست؟»

گفت: «دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری، عایشه دختر

ابوبکر.»

پیمبر گفت: «بیوه کیست؟»

گفت: «سوده دختر زعمه بن قیس.»

پیمبر گفت: «برو و با آنها سخن کن.»

گویید: و بخوله به خانه ابوبکر رفت و ام رومان مادر عایشه را بدید و گفت: «خداوند عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است.»

ام رومان گفت: «مقصود چیست؟»

گفتند: «پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت: «من را ضمیمه منتظر ابوبکر بدان که به زودی می رسد.»

و چون ابوبکر بیامد خوله بدو گفت: «ای ابوبکر! خداوند عزوجل چه خیر و

برکتی برای شما فرستاده، پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت: «مگر عایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر باز گشت و سخن ابوبکر را با وی برگفت.

پیمبر گفت: «با او بگو که تو در مسلمانان برادر منی و من برادر توام و دختر

تو مناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر باز گشت و سخن پیمبر را با وی برگفت.

ابوبکر گفت: «منتظر همان تا من باز گردم.»

ام رومان به خوله گفت: «مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و

ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی کند.»

ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را

برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت: «ای پسرای قحافه اگر دختر ترا به زنی به

پسر خویش دهیم وی را صابی کند و به دین نودر آرد.»

ابوبکر رویه مطعم کرد و گفت: «توجه می گویی؟»

مطعم گفت: «او چنین می گوید.»

ابوبکر باز آمد و وعده ای که داده بود نسخ شده بود و به خوله گفت: «پیمبر را

دعوت کن.»

خولہ پیمبر را دعوت کرد کہ بیامد و عایشہ را عقد کرد و در آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خولہ پیش سودہ رفت و گفت : « سودہ ! خدا عز و جل چه خیر و برکتی برای تو خواسته است ؟ »
گفت : « مقصود چیست ؟ »

خولہ گفت : « پیمبر مرا فرستاده کہ ترا خواستگاری کنم . »

گفت : « راضیم ، بیا و این سخن را با پدرم بگوی . »

خولہ گوید : پدر سودہ ، پیری فرتوت بود و از حج بازمانده بود و من پیش او رفتم و بے رسم ایام جاهلیت درود گفتم ، آنگاه گفتم : « محمد بن عبد اللہ بن عبدالمطلب مرا فرستاده کہ سودہ را خواستگاری کنم . »

گفت : « ہمتانی بزرگوار است ، دخترم چه می گوید ؟ »

گفتم : « او رضایت دارد . »

گفت : « او را بخوان . »

گوید : سودہ را خواندم و با او گفتم : « سودہ ! خولہ می گوید کہ محمد بن عبد اللہ بن عبدالمطلب او را بہ خواستگاری تو فرستاده است و او ہمتانی بزرگوار است ، می خواهی ترا بہ زنی او دهم ؟ »

گفت : « آری . »

گفت : « محمد را پیش من آر . »

گوید : و خولہ پیمبر را ببرد کہ سودہ را عقد کرد .

و چون عبد بن زعمہ عموی سودہ کہ بہ حج رفته بود بازگشت تعرض کرد و خالک بہ سر خویش می ریخت و بعد ہا وقتی مسلمان شدہ بود می گفت : « آنروز کہ خالک بہ سر می کردم کہ چرا سودہ زن پیمبر خدا شدہ سفیہ بودم . »

عایشہ گوید : و چون بہ مدینہ رفتیم ابو بکر در سنج ، محلّہ بنی حصار بن

خروج ، فرود آمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در تنویی بودم و یاد می‌خوردم مادرم مرا از نو باین آورد و سرپوش مرا پیار و صورتی را با آب بشست. آنگاه مرا کشید و برد و چون به نزدیک در رسیدم مرا نگهداشت تا کمی آرام شدم. آنگاه به درون رفتم، پیمبر خدا در اطراف ما بر تختی نشسته بود.

گوید: و مرا کنار او نشانید و گفت: «این خانواده تو است، خدا آنها را به تو مبارک کند و ترا به آنها مبارک کند»، و مردم و زنان برفتند و پیمبر در خانه‌ام با من زفاف کرد، نه شتر کشتند، نه بزی سر بردند، من آنوقت هفت سال داشتم و سعد بن صبار کاسه‌ای را که هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به خانه ما فرستاد.

عروه بن زبیر به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: درباره خدیجه دختر خویلد از من پرسیده بودی که چه وقت در گذشت؟ وفات وی سه سال با نزدیک به سه سال پیش از هجرت پیمبر بود و پس از وفات خدیجه، عایشه را عقد کرد، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود و به او می‌گفتند: «این زن تو است» عایشه آنوقت شش سال داشت. هنگامی که پیمبر به مدینه هجرت کرد با عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: پیمبر عایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت، نام ابوبکر عتیق بود و او پسر ابی قحافه بود و نام ابی قحافه عثمان بود، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقد کرد. آنوقت هفت ساله بود، و پس از هجرت مدینه در ماه شوال با وی زفاف کرد، آنوقت عایشه نه ساله بود و چون پیمبر در گذشت هجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت.

پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حفصه دختر عمر بن خطاب را سه زنی گرفت.

پس از آن حفصه زن خنیس بن حذافه سهمی بود، خنیس در بدر حضور

داشت و فرزندی نیاورده بود و از بنی سهم جز او کسی در بدر حاضر نبود .
پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام وی هند بود و دختر ابوامیه بن مغيرة مخزومی بود و پیش از آن زنا بوسلمه
بن عبدالاسد مخزومی بود که در بدر حضور داشته بود و چاکلک سوار قوم بود ، به
روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت .

ابوسلمه پسر عمه پیمبر بود و با او شهر خصورده بسود ، مادرش بره دختر
عبدالمطلب بود و از ام سلمه ، عمر و سلمه و زینب و دره را آورد . هنگامی که ابوسلمه
همرد پیمبر هفت تکبیر بر او گفت . پرسیدند : «این از سهو بود یا فراموشی؟»
پیمبر گفت : «نه سهو بود و نه فراموشی ، اگر بسو ابوسلمه هزار تکبیر گفته
بودم شایسته آن بود .»

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر
حمزه بن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس از آن به سال غزای مرتبیم که سال پنجم هجرت بود پیمبر خدا صلی الله
علیه وسلم جوهره دختر حارث بن ابی ضرار را به زنی گرفت . پیش از آن جوهره
زن مالک بن صفوان بود و برای او فرزندی نیاورده بود و جزو اسیران جنگ مرتبیم
سهم پیمبر شد که او را آزاد کرد و به زنی گرفت . جوهره از پیمبر خواست که اسیران
قوم وی را که به دست دارد ، آزاد کند و پیمبر تقاضای او را پذیرفت و آنها را
آزاد کرد .

پس از آن پیمبر خدا ام حبیبه و دختر ابومضیان بن حرب را به زنی گرفت پیش از
آن ام حبیبه زن عبده الله بن جحش بود و با شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود ،
عبده الله در حبشه نصرانی شد و از ام حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود اما نپذیرفت
و بر مسلمانان پایدار ماند و شوهرش به دین نصرانی همرد و پیمبر درباره ازدواج او
کس پیش نجاشی فرستاد و نجاشی به یاران پیمبر که آنجا بودند گفت : «کمی از سه

به او نزدیکتر است»

گفتند: «خالد بن سعید بن عاص»

نجاشی به خالد گفت: «ام حبیبه را به پیمبرتان به زنی ده.» خالد چنان کرد و چهارصد دینار مهر او کرد.

به نوبی پیمبر خدای ام حبیبه را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد و چون او را عقد کرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی مهر او را داد و سوی پیمبر فرستاد.

پس از آن پیمبر زینب و خنجر جحش را به زنی گرفت. و پیش از آن زینب زنی زید بن حارثه و ابنته پیمبر خدا بود که فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را درباره او نازل کرد بود:

«وَاذْكُرْ لِلَّذِي اتَّعَمَّ اللَّهُ عَلَيْهِ وَاتَّعَمَّتْ عَلَيْهِ امْسُكْ عَلَيْكَ زَوْجًا وَاتَّقِ اللَّهَ تَخْفَى فِى نَفْسِكَ مَا لِلْمَبْدِيَةِ وَنَخَشَى النَّاسَ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَا كُهَا لَكَى لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ لِّىْ أَوْجِىحِ ادْعِيَائِهِمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرًا وَكَانَ أَمْرًا لِلَّهِ بِمَعْوَلًا»

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جنت خویش نگاهدار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوار تر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی نژاد بر آورد، جنت تو را کردیم تا مؤمنان را در مورد پسرخواندگان همان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها بر آورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.

خدا عز و جل زینب را به زنی به پیمبر خویش داد و جبرئیل را در این باب فرستاد و زینب بر زنان پیمبر مخرمی کرد و می‌گفت: «اولی من از ولی شما بزرگتر و

فرستادہ من گرامی تر است۔

پس از آن پیمبر صغیہ دختر حبیب بن اختلب نصیری را بہ زنی گرفت کہ پیش از آن زن سلام بن مشکم بودہ بود و چون سلام بمرد زن کثانہ بن ربیع بن ابی الحنفیہ شد کہ محمد بن مسلمہ بہ فرمان پیمبر جزو اسیران بنی نصیر گردن اورا زد۔ ہنگامی کہ پیمبر بہ روز خیبر اسیران را می دہد ودای خویش را بر صغیہ افکند کہ خاص اوشد و اسلام براو عرضه کرد کہ بہ مسلمانی گروید و آزادش کرد و این بہ سال نهم ہجرت بود۔

پس از آن پیمبر مہمونہ دختر حارث بن حزن را بہ زنی گرفت ، وی پیش از آن زن عمیر بن عمرو، از مردم بنی عتدہ ثقیف، بود و فرزندی برای او نیاوردہ بود۔ مہمونہ خواہرام الفضل زن عباس بن عبدالمطلب بود و پیمبر اورا در سفر عمرہ القضاء در سرف بہ زنی گرفت و عہدہ دار کار ازدواج او عباس بن عبدالمطلب بود۔

ہمہ این زنان کہ گفتیم و پیمبر گرفت ہنگام در گذشت وی زندہ بودند، بہ جز خدیجہ کہ پیش از او و در مکہ در گذشت۔

پس از آن پیمبر خدا نشادہ دختر رفاعہ را کہ از بنی کلاب بن ربیعہ بود بہ زنی گرفت، و این طایفہ ہم پیمان بنی رفاعہ فریضہ بودند۔

در بارہ این زن اختلاف هست؛ بعضی ہا نام اورا سناگفتہ اند و گویند دختر اسماعیل صلت سلمی بود و بعضی دیگر نام اورا سباگفتہ اند و پدرش را صلت بن حبیب دانستہ اند۔

پس از آن پیمبر خدا شہابہ دختر عمرو غفاری را بہ زنی گرفت این طایفہ نیز ہم پیمان بنی فریضہ بودند، بعضی ہاگفتہ اند شہابہ از بنی فریضہ بود و بہ سبب ہلاک طایفہ، نسب وی معلوم نیست، بعضی دیگر اورا کنانی دانستہ اند۔

و چنان بود کہ وقتی شہابہ بہ نزد پیمبر آمد عادت زنانہ بود، و پیش از آنکہ پاک شود ابراہیم پسر پیمبر بمرد و شہابہ گفت: «اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

فعی بود و پیمبر او را رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از طایفه بنی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت. پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری او فرستاد و چون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: «رای من در این کار دخالت نداشت، و از تو به خدا پناه می‌برم.»

پیمبر گفت: «کسی که به خدا پناه برد مصون است.» و او را پیش کسانش پس فرستاد. گویند: وی از قبیله کننده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کنندی را به زنی گرفت و چون با او خلوت کرد سپیدی ای در تن وی دید و بدو چیز میخشد و لوازم داد و سوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان او را سوی پیمبر فرستاده بود که او را رها کرد و سبب آن بود که چون پیمبر با او خلوت کرد از او به خدا پناه برد، و پیمبر کس پیش نعمان فرستاد و گفت: «مگر این دختر تو نیست؟»

نعمان پاسخ داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس از آن نعمان به پیمبر گفت: «او را نگهدار که چنین و چنان است» و متایش بسیار از او کرد و از جمله گفت که هرگز حادث زنا نه نداشته است: «و پیمبر او را نیز رها کرد و معلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنا نه نداشته است.»

پس از آن خدا، ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد. و نیز موقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند که شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفر گوید: در روایت هشتم بن محمد سمن از ازدواج پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بازینب دختر خزیمه نیست که او را ام‌الساکین لقب داده بودند و از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و پیش از پیمبر خدا از زن طفیل بن حارث بن مطلب برادر عیبه بن حارث بود و در مدینه در خانه پیمبر در گذشت.

گویند در ایام زندگی پیمبر هیچکس از زنانش بجز او و خدیجه و شراف دختر خلیفه، خواهر دخیة کلبی، و عاتقه دختر ظبیان در نگذشت.

ابن شهاب زهری گوید: پیمبر، عاتقه را که زنی از طایفه بنی ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

و نیز اوصالی الله علیه وسلم قتیله دختر فیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت و پیش از آنکه با وی خلوت کند در گذشت و قتیله با برادر شویش از اسلام بگشت.

و نیز اوصالی الله علیه وسلم فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت. به گفته ابن کلبی وی غزیه دختر جابر بود که لقب ام شریک داشت و پیمبر از پس شوهری که داشته بود او را گرفت و از شوهر سابق پسری به نام شریک داشت که لقب از او گرفت و چون پیمبر با او خلوت کرد او را که سنال یافت و طلاقش داد. ام شریک از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می‌رفت و آنها را به اسلام دعوت می‌کرد .

گویند: پیمبر خوله دختر هذیل بن دهره را نیز به زنی گرفت. ابن عباس گوید: لیلی دختر خطیم بن عدی هنگامی که پیمبر پشت به آفتاب نشسته بود پیام و دست به شانه آورد.

پیمبر گفت: « کیستی؟ »

گفت: « من دختر کسی هستم که با یاد همعتان بودم من لیلی دختر خطیم هستم،

آمده ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»
 پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیمبر مرا به زنی گرفت.»
 گفتند: «بد کردی که تو زنی حدودی و پیمبر زنان مکرر دارد، برو و شویش
 را رها کن.»

لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»
 پیمبر گفت: «رها کردم.»

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی
 راس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که
 پیمبر خواستگاری
 کرد و نگرفت

از آن جمله امهانی دختر ابوطالب بود که نامش هند بود، پیمبر از او خواستگاری
 کرد، اما به زنی نگرفت که امهانی گفت فوزند دارد.
 و نیز ضیاعه دختر عامر بن قریظ را از پسر سلمه بن هشام بن مغیره خواستگاری
 کرد و او گفت: «تاری» او را پرسید و پیش مادر رفت و گفت: «پیمبر خدا از تو
 خواستگاری کرده.»

گفت: «نوحه گفتی؟!»

گفت: «گفتم تا رأی ترا پرسم.»

گفت: «مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسید، برو و موافقت کن.»
 سلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که
 ضیاعه کهنسال است.

گویند: پیمبر از صغبه دختر بشامه، خواهر امور عنبری، نیز خواستگاری کرد، وی اسیر شده بود و پیمبر او را مخیر کرد و گفت: «اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین» و او گفت: «شوهرم و پیمبر آزادش کرد».

و نیز پیمبر از ام حبیب دختر عباس بن عبدالمطلب خواستگاری کرد اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست که ثویبه هر دو را شیر داده بود. از جمره دختر حارث بن ابی حارثه نیز خواستگاری کرد و پدرش گفت حبیبی دارد اما نداشت و چون به خانه رفت دید که برهنه گرفته است.

سخن از کنیز کانی که
پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون لبعلی بود و دیگری ریحانه دختر زید قرظی و به قولی نصیری که خبر هر دو را از پیش گفته ایم.

سخن از سلامان
آزاد شده پیمبر

از آن جمله زیدین حارثه بود و پسرش اسامه بن زید که از پیش خبر آنها را گفته ایم.

توبان نیز غلام پیمبر بود و آزاد شد و همچنان تا هنگام درگذشت پیمبر به خدمت وی بود، پس از آن به شهر مدینه رفت و در آنجا خانه وقفی از او به جاست. گویند: توبان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت. بعضی ها گفته اند وی در شهر رحله سکونت گرفت و دنیا را نداشت. شقران نیز بود که از اهل حبشه بود و نامش صالح بن عدی بود و در مورد وی

اختلاف هست.

عبدالله بن داود خرمی گوید: پسر شفران را از پدرش عبدالله بن عبدالمطلب به ارث برد. بعضی ها گفته اند شفران پادسی نژاد بود و صالح پسر حوالمهر بود؛ پسر آذر جشنس پسر مهر بان پسر فبران پسر ستم پسر فبروز پسر های پسر ام پسر رشتهری بود. گویند وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شفران غلام عبدالرحمان بن عوف بود که او را به پسر بخشید و او فرزندان آورد که آخرین آنها مویا نام داشت و در مدینه متیم بود و اعتاب وی در بصره بودند.

رویفغ نیز بود که او را ابورافع می گفتند و نامش اسلم و به قولی ابراهیم بود در مورد وی اختلاف هست؛ بعضی ها گفته اند وی از آن عباس بن عبدالمطلب بسود که او را به پسر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته اند ابورافع غلام احمده سعید بن حاضر بزرگ بود که به ارث به فرزندانش رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند و همگی در بدر کشته شدند. ابورافع نیز با آنها در بدر حضور داشت و خالد بن سعید سهم خود را به پسر بخشید که آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که او را بهی می گفتند و نامش رافع بود که ابورافع کنیه از او گرفته بود و پسر دیگر داشت که به نام عبدالله که دبیر علی بن ابی طالب بود. هنگامی که عمرو بن سعید حاکم مدینه شد بهی را پیش خواند و گفت: «وایسته کبستی؟»

بهی گفت: «وایسته پسر خدا» و عمرو یکصد تاز بانه به او زد.

باز گفت: «وایسته کبستی؟»

بهی گفت: «وایسته پسر خدا» و عمرو یکصد تاز بانه دیگر به او زد.

و همچنان می پرسید و او می گفت: «وایسته پسر خدا» تا پانصد تاز بانه به او زد.

و پرسید: «وایسته کبستی؟» و بهی گفت: «وایسته شما»

سلمان فارسی نیز بود که کنیه ابو عبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی از رامهرمز بود و اسیر عربان کلب شد که او را به یک یهودی دروادی المقری فروختند و با یهودی قرار مکتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیمبر و مسلمانان او را در کار پرداخت کتب کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی گویند: سلمان از ولایت شاپور بود و نامش ماهه پسر بوذخشان پسرده‌دیره بود.

سینه نیز بود که از آن ام سلمه بود و آزادش کرد که مادام الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند: وی سیاه بود در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نام‌های را مهران و بعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بود و نامش سبیه پسر مارقیه بود.

آنسه نیز بود که کنیه ابومسرح (بامیم مضموم و رای مشدد) و به قولی ابا مسروح داشت. وی از موالید سراه بود و وقتی پیمبر می‌نشست او کسان را اجازه می‌داد که در آیند. ابرومسرح در بدر واحد و همه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود.

گویند: وی از مادر حبشی و پدر فارسی بود و نام پدرش کرد وی پسر اشرفینده پسر ادوهر پسر مهرادر پسر کحکنکان از فرزندان مهنگوار پسر بومناست بود.

ابو کبشه نیز بود، که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالید سرزمین دوس بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد. ابو کبشه در بدر واحد و جنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت، در اولین روز خلافت عمر درگذشت.

ابومویبه نیز بود. گویند: وی از موالید مزینه بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد.

رباح اسود نیز بود که کسان را اذن ورود به نزد پیمبر می‌داد.

فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدغم نیز بود که غلام رفاعه بن زید جدّ اُمّی بود و او را به پیمبر بخشید. وی در خزای وادی القری همراه پیمبر بود و نیری فاشناس بیامد و او را کشت.

اَبو ضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته اند از عجمان پارسی بود و از فرزندان گشتاسب شاه بود و نامش واح پسر شبیر پسر پیر و بس پسر ناریشمه پسر ماهوش پسر باکمهر بود.

بعضی ها گفته اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود و سهم پیمبر خداند و آزادش کرد و مکتوبی برای وی نوشت. وی جد ابو حسین بن عبدالله بن ضمیره بن ابی ضمیره بود و مکتوب پیمبر در دست نوادگان اوست و حسین بن عبدالله آنرا پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت و بر دیده نهاد و سپصد دینار بدو داد.

یسار نیز بود که از مردم اوبه بود و در یکی از جنگها اسیر شد و سهم پیمبر شد که آزادش کرد. همو بود که وقتی عربیان بر کفّه پیمبر هجوم آوردند کشته شد. مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکند.

پیمبر بک خواجه نیز داشت به نام مابور که مفوقس او را با دو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود. یکیشان ماریه بود که او را به زنی داشت و دیگری سیرین بود که پیمبر خدا او را به سبب ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان بن معطل خورده بود بدو بخشید و عبدالله بن حسان از او آمد.

مفوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنسها باشد و به مقصد برساند. گویند همو بود که گفته بودند با ماریه را بطه دارد و پیمبر علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت او را بکشد و چون علی را بدید و از قصد وی آگاه شد جماعه از نین در آورد و معلوم شد که آلت مردی ندارد و علی دست از او برداشت.

هنگام محاصره طایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که از اوشان کرد و یکی شان ابو بکره نام داشت.

سخن از دبیران
پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای اومی نوشت و گاهی علی بن ابی طالب و خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی.

به قولی نخستین کسی که برای اومی نوشت ابی بن کعب بود و در غیاب ابی ، زید بن ثابت می نوشت.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح نیز برای پیمبر می نوشت، سپس از اسلام بگشت و روز فتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویة بن ابی سفیان و حنظلة اسدی نیز برای او می نوشتند.

سخن از اسبان پیمبر
صلی الله علیه و سلم

محمد بن یحیی بن سهل گوید: نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت، اسبی بود که در مدینه از یکی از مردم بنی قزازه به ده اوقیة نقره خرید و نام اسب خسوس بود و پیمبر آنرا اسکب نامید و اول بار که بر آن به غزا رفت در احد بود، در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر یک اسب دیگر داشتند که از ابی بردة بن نیاز بود و ملایح نام داشت.

محمد بن عمر گوید: از محمد بن یحیی درباره مرئجز پرسیدم گفت: «اسبی بود که پیمبر از یک عرب خرید و خزیمه بن ثابت شاهد معامله بود و عرب از حلایفة بنی مره بود.»

ابی بن عباس گوید: پیمبر سه اسب داشت: لزاز و ظرب و لخیف، لزاز را مقوس به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیع بن ابی الہرا هدیه کرد و پیمبر از شتران شمیم بنی کلاب بدو داد، ظرب را فروة بن عمرو جد امی هدیه کرده بود.

گوید: تمیم رازی نیز اسی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی ها گفته اند پیمبر به جز این اسبها که گفتیم اسی به نام بعسوب داشت .

سخن از استران

پیمبر خدای

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند و مفوقس آنرا با خری به نام عقیق به پیمبر هدیه کرده بود و استر تا به روزگار معاویه به جا بود.

زهری گوید: دلدل را فروقه بن عمرو جذامی به پیمبر هدیه کرده بود .

زامل بن عمرو گوید: فروقه بن عمرو استری به پیمبر هدیه کرد که قضا نام داشت و پیمبر آنرا به ابوبکر بخشید. خری پیمبر نیز که بعفور نام داشت هدیه فروه بود که به هنگام بازگشت از حجة الوداع سقط شد.

سخن از شتران

پیمبر خدای

موسی بن محمد تمیمی گوید: قصواء از شتران بنی حریش بود و ابوبکر آنرا باینک شتر دیگر به دستش دردم خریده بود و پیمبر آنرا به چهار صد درم از ابوبکر گرفت و پیش پیمبر بود تا بمرد و همان بود که بر آن هجرت کرد. و وقتی پیمبر به مدینه رسید قصواء چهار ساله بود و آنرا قصوا و جدعا و عضبامی گفتند.

یعلی بن مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضبام بود و کناره گوش آن شکافی داشت .

سخن از شتران

شیری پیمبر

معاویه بن عبدالله گوید: پیمبر يك گله شتر شیری داشت و همان بود که در پیشه بر آن هجوم آوردند و به غارت بردند و بیست شتر بود که خانواده پیمبر از شیر آن زندگی می کردند و هر شب دو ظرف بزرگ شیر برای او می آوردند غزار و حسانه و سمره و عریس و سعدیه و بغوم و بسیره و ربا از آن جمله بود.

ام سلمه گوید: بیشتر غذای ما در خانه پیمبر شیر بود و پیمبر يك گله شتر شیری در پیشه داشت که بر زنان خود تقسیم کرده بود و يك شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می داد و عایشه شتر سمره را داشت که شیر داشت اما چون شتر من نبود و چوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد و شبانگاه به خانه هسای ما می آورد که می دوشیدند و شیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد.

جبر گوید: پیمبر شتران شیری داشت که در ذی الجدر و در حماه بود و شیر آنرا برای ما می آوردند، یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن عباده آنرا فرستاده بود که از شتران بنی عقیل بود و شیر فراوان داشت، مریا و شقرا نیز بود که در باز او نبط از بنی هاجر خریفه بود، برده و سمره و عریس و بسیره و حنا نیز بود و این شتران را می دوشیدند و هر شب آنرا برای وی می آوردند. یسار غلام پیمبر نگهبان شتران بود که شارتیان عرب او را کشتند.

سخن از بزآن

شیری پیمبر

ابراهیم بن عبدالله گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت: عجوه و زمزم و سفیا و برکه و رسه و اطلال و اطراف.

ابن عباس گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت که پسر ام ایمن آن را می چرانید.

سخن از شمشیر های
پیمبر خدای

مروان بن ابی سعید معنی گوید: پیمبر از اسلحه بنی قینقاع سه شمشیر گرفت : یکی کوتاه بود و یکی پتار نام داشت و دیگری راحت می گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام مخدم و رسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیمبر به مدینه آمد، دو شمشیر داشت که نام یکی غضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه بن حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به خنیمت گرفت.

سخن از کمانها
و نیزه های پیمبر

مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید با سه کمان که یکی روحا و یکی ییضا و یکی صفر نام داشت.

سخن از
زره های پیمبر

و هم مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع دوزره به پیمبر رسید که یکی سعیده و دیگری فضه نام داشت.

محمد بن مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دوزره پوشیده بود زره ذات الفضول زره فضه و در جنگ خیبر نیز همان دوزره را به تن داشت.

سخن از سپهر
پیمبر :

مکحول گوید : پیمبر زره ای داشت که سر یک فوج بر آن نفس بود و پیمبر
آنها خوش نداشت و یک روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان برده بود.

سخن از
نامهای پیمبر :

ابوموسی گوید: پیمبر نامهایی برای خویش گفت که بعضی از آن به یادمانده
است گفت: «من محمد و احمد و هفقی و حاشر و نبی التوبه و ماحمه ام.»
مطعم گوید: پیمبر به من گفت: «من محمد و احمد و عاقب و ماحیم.»
زهری گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست و ماحی یعنی آنکه
خداوند به وسیله او کفر را محوم کند.

و نیز روایتی از مطعم هست که پیمبر گفت: «من محمد و احمد و ماحی و عاقب
و حاشرم و مردم بر قدمهای من محشور می شوند.»
گوید: «از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»
گفت: «یعنی آخر پیمبران.»

سخن از
وصف پیمبر :

علی بن ابی طالب گوید: پیمبر نه دراز بود، نه کوتاه، سر بزرگ داشت و ریش
ناز و درستان و پاهای ضخیم، درشت استخوان بود، چهره اش یسری می زد. موی
بلند بر سینه داشت. هنگام رفتن پیکرش لنگر می گرفت، گویی از بسالا سر از بر شده
بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او صلی الله علیه و سلم ندیدم.»

عبداللہ بن عمر ان گوید: علی بن ابی طالب در مسجد کوفه بود و دست بر حمایل شمشیر خویش داشت، یکی از انصار بدو گفت: «پیغمبر خدا را برای من وصف کن.»

علی گفت: «او صلی اللہ علیہ وسلم رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت و صباہ و موہابی چین و نرم و گوناخ صاف و ریش انبوه، گردنش چون نقره سپید بود، یک ردیف موی از سینه تا تهیگاہ داشت و جز آن بر سینه و زیر بغل وی موی نبود، دست و پایش ضخیم بود و چون راه می رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرود آمده بود و چون به جایی می نگرست یا همه تن خود سوی آنمی شد، نه کوتاه بود، نه بلند، نه زبون بود، نه نحسب، عرق بر چہرہ وی چون مروارید بود و عرقش از مشک خوشبو تر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس بن مالک گوید: پیغمبر خدای صلی اللہ علیہ وسلم در چهل سالگی مبعوث شد، ده ساله در مکہ بماند و ده سال در مدینہ بود و در شہت سالگی در گذشت. در سر و ریش وی بیست موی سپید بود، پیغمبر دراز مرقطو کوتاه نبود، سپید تند و تیرہگون نبود، مویشی نہ چیندار بود و نہ صاف.

جریری گوید: با ابو طیفیل بودم کہ بر کعبہ طواف می برد و گفت: «به جز من کسی کہ پیغمبر را دیده باشد نمانده است.»

گفتم: «اورا دیدی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «ووصف وی چگونه بود؟»

گفت: «سپید ملیح بود، نه جاق بود و نہ لاشر.»

سخن از خاتم نبوت
که بر پیمبر بود

ابوزید گوید: پیمبر به من گفت: «ابوزید! نزدیک بیا و پشت مرا مسح کن» و پشت خوبش را لغت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت بر خاتم نهادم و فشردم.»

از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟»
گفت: «مندیاری موی بود که بر شانه وی بود»
از ابو سعید خدری پرسیدند: «خاتم پیمبر چه بود؟»
گفت: «باره گوشتی بر آمده برد.»

سخن از شجاعت
و سخاوت پیمبر

انس بن مالک گوید: پیمبر از همه انکوثر و بخشنده تر و شجاعتر بود، شیعی در مدینه بانگی خفیه بر نجاست مردم سوی صدا رفتند و به پیمبر بر خوردند که بر اسب لغت ابو طلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بسود و می گفت: «مردم! ایمنانک مباشید» و این را دو بار گفت.
پس از آن گفت: «ای ابو طلحه اسب تو دریایی است» اسب ابو طلحه کندرو بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

سخن از موی پیمبر و اینکه
خصاب می کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بسره رفتم و دیدم گفتیم: «آیا پیمبر را دیده‌ای؟ آیا پیمبر پیر بود؟»

گوید: عبدالله دست به چانه خویش نهاد و گفت: «بر چانه اموی سپید بود.»
 ابن جحیفه گوید: پیمبر را دیدم که موی چانه اش سپید بود.
 بدو گفتند: تو آنوقت چه کار می کردی؟
 گفت: «شور می تراشیدم و برای آن پرورست می کردم.»
 از انس پرسیدند: «آیا پیمبر خضاب می کرد؟»
 گفت: «موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی ابوبکر با حنا خضاب می کرد
 و عمر با حنا خضاب می کرد.»
 انس گوید: پیمبر بیست موی سپید نداشت.
 جابر بن سمزه گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در
 پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می زد آنرا نهان می کرد.
 عبدالله بن موهب گوید: «همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر
 بیاورد که با حنا خضاب شده بود.»
 ابورمّه گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با حنا خضاب می کرد و موهای ری
 به شانه یا بازو می رسید (تردید از راهیست).
 امهانی گوید: پیمبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

سخن از آغاز بیماری پیمبر
 که از آن درگذشت و اینکه
 از مرگ خویش خبر یافت

ابوجعفر گوید: خدا عز و جل فرمود:

«اداء جاء نصر الله والفتح و رأيت الناس يدخلون في دين الله أفواجا فسبح بحمده

ربك واستغفره إنه كان توابا»

یعنی: چون یاری خدا و فیروزی بیامد. و مردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند، به ستایش پروردگسارت تسبیح گسوی و از او آموزش بخواه که وی بخششگر است.

از پیش گفتیم که پیمبر در حجة الوداع که حجة الیمام و حجة الیلاخ نیز بود ستایشرا به یاران خویش تعلیم داد و در خطبه ای که خواند سفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبر پس از فراغت از حج در او آخر دی حجه بمدینه بازگشت و باقیمانده ذی حجه و همه محرم و صفر را آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث
سال یازدهم هجرت

ابوجعفر گوید: پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته و پیرو بسته شود اسامه بن زید بن حارثه را سالارشان کرد. عباس بن ابی ربیع گوید: پیمبر خدا به اسامه گفت به حدود باقاعوداروم فلسطین بنزد مردم آماده شدند و بنا بود همه مهاجران او ای با اسامه روان شوند. در این اثنا که مردم در کار آماده شدن بودند بهاری پیمبر که از آن در گذشت و خدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در اواخر صفر با او ابل ربیع الاول آغاز شد.

ابومویبه آزد شد پیمبر گوید: پیمبر پس از فراغت از حجة الیمام سوی مدینه بازگشت و راه رفتنش مشکل شد و گروهی را برای فرستادن آماده می کرد که سالارشان اسامه بن زید بود و پیمبر بدو گفت: بد در مشرف شام که جز واردن بود به ابل زینو بنزد رود که در سوزمین اردن بود و منافقان در این باب بگو مگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد و گفت: ابوی شایسته سالاری سپاه است، این سخنان که می گویند در باره پدر او نیز می گفتند، و او نیز شایسته سالاری بود.

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمنه به پا

خاصتند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلبحه در دیار اسد به باخاصت و این به هنگامی بود که پیمبر بهیود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

هشام بن عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن در گذشت در اواخر محرم آغاز شد. و اقدی گوید: بیماری پیمبر در روزمانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دهمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذوالخمار عبده بن کعب رخ داد که او را اسود می گفتند که پس از حجة الموداع با همه قوم مدحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبده باز بود و عجایب به کسان می نمود و هر که سخن اومی شنید بدل می شد و آغاز خروج وی از غار حیان بود که خواهش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مدحج به او نامه نوشتند و وعده به تجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمرو بن حزم و خالد بن سعید بن غاص را برون کردند و اسود را به جای آنها نشاندند و قیس بن عبد یقوث به فروة ابن مسیک عامل بنی مراد، حمله برد و او را برون کرد و به جایشی شمشت.

و چون اسود برنجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به تصرف آورد و ماجرای تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته بود از طرف فروة ابن مسیک بود و مسلمانان با او اعتقاد مدحج به فروه پیوستند و در احسبه بودند و اسود با وی نامه نوشت و کس ضرر ندارد که کسی نبود که مزاحم وی شود و ملک یمن بروی راست شد.

ابن عباس گوید: پیمبر دسته اسامه را میامی کرد اما به سبب بیماری وی و خروج مسیلمه و اسود سرنگرفت و منافقان در کار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خیر به پیمبر رسید و به سبب این وهم به علت خوابی که در خانه عایشه دیده بود برون آمد و چون در دسر داشت سر بندگی بسته بود و گفت: و به خواب دهم که در بازوهای

من دو طوق طلا بود و آنرا خوش نداشتم و در آن دمیلم که پرواز کرد و تعبیر آنرا به دو کذاب پناه و بمن کردم. شنیده‌ام که گمانی درباره سالاری اسامه سخن دارند، سابقاً درباره سالاری پدرش نیز سخن می‌کردند، پدرش شایسته سالاری بود خود او نیز شایسته سالاری است، سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت: «خدای لعنت کند آنها را که قبر پیمبران خودیش را مسجد می‌کنند.»

اسامه برون شد و در جرف اردوزد و مردم به او پیوستند، در آن اثنا طلحه ظهور کرد و مردم مردم شدند و بیماری پیمبر سنگین شد و کار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خدا عزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضر می‌بن نام راستی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که مسئله بر پناه تسلی یافته و اسود برین تسلط یافته و چیزی نگذشت که طلحه دعوی بیماری کرد و در سمیراء اردوزد و همگان پرو او شدند و کارش نیرو گرفت و حبال برادر زاده خویش را سوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرستاد که وی را به صلح خواند و از کار طلحه خبر داد و گفت: «آنکه سوی طلحه می‌آید ذوالنون است.»

پیمبر گفت: «این نام فرشته است.»

حبال گفت: «من پسر خوب لدم.»

پیمبر گفت: «خدایت بکشد و از شهادت محروم دارد.»

حریث بن علی گوید: «نخستین کسی که مساجرای طلحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان بن ابی سنان عامل بنی مالک بود و قضای بن عمرو نیز عامل بنی الحارث بود.»

عرو بن زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان پیمبری بوسیله فرستادگان جنگ کرد، کس پیش چند تن از اهلای بمن فرستاد و نوشت که بدو نازند و بگفت تا از

کسانی از طایفه بنی نمیم و فیس که نام برده بود کمک بگیرند و کس سوی نمیمان و قیسیان فرستاد که با آنها کمک کنند و آنها نیز چنان کردند و راهها بسربلین بسته شد و پارانیش گاهش گرفتند و کارشان آشفته شد و درهم افتادند و در زندگی پیمبر بیک روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد، و دربارهٔ ملیحه و مسلمه و امثالشان نیز پیوسته کس می فرستاد و بیماری، او را از کار خنده عزوجل و دفاع از دین وی باز نمی داشت.

گویند پیمبر و برین یحتمس را سوی فیروز و جشیش دلمی و داذویه، صطخری فرستاد.

و جرین بن عبدالله را سوی ذی الکلاع و ذی ظالم فرستاد.

و اقرع بن عبدالله حمیری را سوی ذی زود و ذی مران فرستاد.

و فرات بن حیان عجمی را سوی ثمامه بن اثال فرستاد.

و زیاد بن حنظله نمیمی عمری را سوی قیس بن عاصم و زبیر فان بن بدر فرستاد.

و صالح بن شرحبیل را سوی سیره عنبری و وکیع داری و عمرو بن محبوب

عامری و عمرو بن خلف جلی فرستاد.

و ضرار بن ازور اسدی را سوی عوف زرقانی فرستاد که از طایفه بنی صبد بود

و هم او را سوی ستان اسدی هتمی و قضاعی دلمی فرستاد.

و نعیم بن مسعود اشجعی را سوی ابن ذوالحجبه و ابن شمیمه جبیری فرستاد.

هشام بن محمد گویند بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت در اواخر ماه صفر

آغاز شد، در آنوقت در خانه زینب دختر جحش بود.

ابومویبه آزاد شدهٔ پیمبر گویند در دل شب پیمبر مرا بیس خوابید و گفت:

ای ابومویبه نامور شده ام که بروی اهل بیع آمرزش بخوام با من بیاید و من با

وی رفتم و چون در گورستان بایستاد گفت: «درود بر شما ای اهل قبور، این حال که

شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه ها چون باره های شب تاریک از می

هم می‌رسد و یسین بدتر از یسین است»

آنگاه پیبر به من نگر بست و گفت: «ای ابو مویبه کسید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مسخرم کردند که یسا چنان باشم با به پیشگاه خدا و به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»
گفتم: «پدر و مادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر»

گفت: «نه بخدا ای ابو مویبه، پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم.»
گفتم: آنگاه برای اهل بقیع آمزش خواست و بازگشت و بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

عایشه گوید: پیبر خدای از بقیع بازگشت و مرا دید که سردرد داشتم و می‌گفتم:

«وای سرم»

گفت: «بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم»
آنگاه گفت: «ترا چه زبان اگر پیش از من بمبری و به کار تو پردازم و گفتن کنم و بر تو نماز کنم و به خاکت سپارم.»

گفتم: «بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانه من باز می‌گردی و با یکی از زنان خود خلوت می‌کنی.»

گوید: پیبر لبخند زد و همچنان سردرد داشت و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانه بمونه درد سخت شد و زنان خویش را پیش خواند و از آنها موافقت خواست که در خانه من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند و پیبر در میان دو تن از کسان خود که بکیشان فضل بن عباس بود و بنگ مرد دیگر برون آمد و پاهای خود را به زمین می‌کشید و سر خویش را بسنه بود و در خانه من جای گرفت.

صیدالله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت: «می‌دانی آن مرد دیگر

کی بود؟»

گفتم: «نه»

گفت: «علی بن ابی طالب بود ولی عایشه نمی توانست درباره عیسی خبری به زبان آورد.»

گوید: «آنگاه پیمبر بیخود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت طرف از آب چاههای مختلف بر من ریزید تا برون شوم و با مردم سخن کنم» او را در حلش که از آن حقیقه بود نشانیدیم و آب بر او ریختیم تا گفت: «بس! بس!»

فضل بن عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، آسودار بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگیرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «میان مردم بانگ بزن» و چون کسانی به نزد وی فراهم شدند گفت:

«ای مردم، سزایش خدای یگانه می کنم، حقوقی از شما بگردن من هست اگر به پشت کسی نازبان زده ام، بانک پشت من، بیاید تلافی کند، اگر به عرض کسی ناسزا گفته ام اینک عرض من بیاید و تلافی کند، کیسه تواری در طبع من و عزاوار من نیست، آنکس را بیشتر دوست دارم که حق و خویش از من بگیرد یا حلال کند تا با خاطری آسوده به پیشگاه خدا روم و پندارم این بس نیست و باید چند بار در این مقام آیم.»

فضل گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و تعاز ظهر بکرد و باز گشت و بر منبر نشست و همان سخنان را درباره کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از تو طلب دارم»

پیمبر گفت: «ای فضل سه درم او را بده» و من به او گفتم: «بنشینند»

پس گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد ادا کند و نگوید رسوایی دنیا است که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت: «ای پیمبر سه درم به عهده من هست که به ناحق از

غنا بيم گرفتند. ۱۰۰»

بيمير گفت: «چرا به ناحق گرفتی؟»

گفت: «معناج آن بودم.»

بيمير گفت: «ای فضل، سه درم را از او بگیر.»

پس از آن گفت: «ای مردم، هر که از صفتی ناخوش بر خویشتن بیم دارد، در حيزد تا برای او دعا کنم.»

بکمی برخاست و گفت: «ای بيمير خدا، من بجز اینم و بسیار می خوابم.»
بيمير گفت: «خدا یار استی و ایمان بدو عطا کن و اگر بخواید بسیار سختن را از او بگیر.»
پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت: «ای بيمير خدا، من دروغ گویم، من منافقم و گناهی نیستم که نکرده باشم.»

عمر بن خطاب برخاست و گفت: «ای مرد خودت را رسوا کردی.»

بيمير گفت: «ای عمر رسوایی دنیا آسانتر از رسوایی آخرت است.» آنگاه
گفت: «خدا یا راستی و ایمان به او عطا کن و او را سوی نیکی بگردان.»
عمر سخنی گفت که بيمير بخندید و گفت: «عمر با من است و من با عمرم، و پس
از من هر جا باشد حق با اوست.»

ابوبکر بشیر گوید: «بيمير خدا که سر خویش را بسته بود از خانه درآمد و
بر منبر نشست و نخست درود اصحاب اجد گفت و برای آنها آرزوی خواست و درود
بسیار گفت، پس از آن گفت: «ای مردم! خدا یکی از بندگان را میان دنیا و آنچه در پیشگاه
خدا هست مخیر کرد و او پیشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گوید: ابوبکر سخن او را فهم کرد و بدانست که خویشتن را منظور دارد و
بگریست و گفت: «اما جان و فرزندان خویش را به فدای تو می کنیم.»

بيمير گفت: «ابوبکر آرام باش، این درها را که به مسجد باز است بنگرید و همه
را ببندید مگر آنچه از خانه ابوبکر باشد، که هیچ کس را در مصاحبت خویش بهتر

از او ندیدم.»

محمد بن اسحاق گوید: در آنروز پیمبر ضمن سخنان خویش گفت: «آنکه از بندگان، دوستی می گرفتیم، ابوبکر را به دوستی می گرفتیم، اما میان ما مصاحبت است و برادری و ایمان؛ خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابوسعبد خدری گوید: روزی پیمبر بر منبر نشست و گفت: «خدا بندهای را مخیر کرد که از رونق دنیا هر چه خواهد بدو دهد یا آنچه را در پیشگاه خدا هست برگزیند و او پیشگاه خدا را برگزید.» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «ای پیمبر خدا، ما پدران و مادران خویش را فدای تو می کنیم.» «از سخن وی تعجب کردیم و مردم گفتند: «این پیر را ببینید که پیمبر از بندهای سخن می کند که مخیر شده می گوید پدران و مادران خویش را فدای تو می کنیم.»

گوید: «آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود و ابوبکر بهتر از ما می دانست.» آنگاه پیمبر گفت: «مصاحبت و مال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، آنکه دوستی می گرفتیم، ابوبکر را می گرفتیم، ولی میان ما برادری مسلمانی است در مسجد در پیچه ای به جز در بیچه ابوبکر نماند.»

عبدالله بن مسعود گوید: پیمبر و محبوب ما بکعبه جفون را از مرگ خویشی خبر داد و چون فراق نزدیک شد ما را در خانه عایشه فراهم آورد و ما را از گریستن گرفت و اشک به دیده اش آمد و گفت: «مرحبا به شما، خدا رحمتتان کند، خدا پادشاهان دهد، خدا حفظتان کند، خدایتان برادر را، خدایتان سود دهد، خدایتان توفیق دهد، خدایتان باری کند، خدایتان درود گوید، خدایتان رحمت کند، خدایتان مقبول دارد، به شما سفارش می کنم که از خدا بترسید، از خدایم خواهم که شما را رعایت کند و شما را بدومی سپارم که من بیم رسان و مؤده رسان شما هستم. در دیار خدا، بندگان وی گردنفرازی نکنند که خدا به من و شما گفته:

« تَلَفَاتُ الدَّارِ الْاُخْرَىٰ نَجْعَلُهَا لِلدِّينِ لَا يَرِدُونَ عَلَوقِي الْاَرْضِ وَلَا قَسَادُ اوَّلِ الْعَاقِبَةِ

للمتقين»^۱

یعنی: این سرای آخرت را! برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فساد
نخواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است.

وهم گوید:

«الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین»^۲

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبر کتان نیست؟

گفتیم: «مرگ تو کی می‌رسد؟»

گفت: «فراق شما و رفتن سوی خدا و سدرةالمنتهی نزدیک است.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کی ترا غسل دهند؟»

گفت: «کسان من نزدیکتر و نزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا! کفن توجه باشد؟»

گفت: «اگر نخواستید همین لباس یا پارچه سفید مصر یا پلکه‌محلله یعنی.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کی بر تو نماز کند؟»

گفت: «آرام باشید، خدا بندگان ببخشد و در مورد پیامبران پاداش نیک دهد.»

گوید: «ما بگریستیم و پیامبر بگریست و گفت: «وقتی مرا غسل دادید و کفن

کردید در همین خانه هر کنار قبر روی تخم بگذارید و برون شوید و ساعتی بمانید

که نخستین کسی که بر من نماز کند مسلم و دوست من جبرئیل است، پس از

او میکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملک الموت با گروهی بسیار از فرشتگان

نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آید و نماز کنید و درود گوید و مرا به ستایش و

نازه و فغان آزار مکنید و چنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند

آنگاه زنان خاندان و پس از آنها شما از جانب من به خویشی سلام گوید که شهادت

۱ - سوره نمل آیه ۸۳

۲ - سوره زمر آیه ۶۰

می‌دهم که من به همه کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم: «ای پیغمبر خدا، کی تو را در قبر نهاد؟»

گفت: «کسان من با فرشتگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.» این عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیغمبر سخت شد و گفت: «لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید.» کسان مجادله کردند، و مجادله کردن در حضور پیغمبر روا نیست.

گفتند: «چه می‌گوید؟ هذیان می‌گوید؟ از او پرسیدند: «از او توضیح خواستند.» گفت: «و لم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آسم می‌خواتید بهتر است.» آنگاه، سه سفارش کرد، گفت: «مشرکان را از جزیره‌المرعب بسورون کنسید و فرستادگان قبایل را چنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید.» «دور باره‌سومی سکوت کرد یا راوی گفت: «فراموش کرده‌ام.»

سعید بن جبیر، همین روایت را از ابن عباس آورده با این تفاوت که هبنا همان‌طور که هست، باشد تغییر لازم است «پیش پیغمبر همان‌طور باشد هبنا» را از گفته پیغمبر آورده است.

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه روزی بود.»

گوید: «واشکهای او را دیدم که چون رشته‌ مروارید بر چهره روان شد. آنگاه گفت: «پیغمبر خدا گفت: لوح و دوات باگفت استخوان شانه و دوات، نزد من آرید تا مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»

گفتند: «پیغمبر خدا هذیان می‌گوید.»

و هم ابن عباس گوید: «هنگامی که پیغمبر خدا در بیماری مرگت بود، هلی بن ابی طالب از پیش وی در آمد، مردم گفتند: «ای ابوالحسن، پیغمبر چگونگی است؟»

علی گفت: «والله محمد لله بهتر است.»

عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می دانم که پسر از این بیماری می برد، من چهره فرزندان عبدالمطلب را که سوی او گم می روند، می شناسم، پیش پسر برو و پسر کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکنند.»

علی گفت: «بخدا اگر از او پرسم و به مانند هرگز مردم به ما نمی دهند بخدا این سؤال را از پسر نمی کنم.»

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهره پسر خدا می بینم چنانکه در چهره بنی عبدالمطلب دیده ام، بیا پیش پسر برویم، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکنند» و پسر ظهر همان روز در گذشت.

عایشه گوید: پسر در اثنای بیماری گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف بر من ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم.»

گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختم و کمی آموده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آموزش خواست و در باره انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران، شما زیاد می شوید، اما انصار زیاد نمی شوند و به همان صورت که اکنون هستند باقی می مانند، انصار نکیه گاه مانند کبک بدان پناه آورده ام، بزرگواریشان را گرامی دارید و از بیدگاریشان در گذرید.»

پس از آن گفت: «یکی از بندگان مخیر شد که به پیشگاه خدا رود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرده آنها ابو بکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خوبتر است را منظور دارد و بگریست، پسر خدای بدو گفت: «ای ابو بکر آرام باش، همه این درها را که به مسجد می گذرد مسدود کنی مگر در ابو بکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابو بکر نمی دانم.»

عایشه گوید: در انبای بیماری، دوادردهان پیبر مالیدیم، گفته بود دوادردهان من نمالید و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوارا خوش ندارد، و چون به خود آمد گفت: «باید همه شما دوا به دهان بمالید بجز عباس که حاضر بوده است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بیماری پیبر سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام سلمه و میمونه و ثنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عمیس سه دور و فراهم آمدند، عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و مصحن شدند که دوا به دهان پیبر بمالند، عباس گفت: «من می مالم.»

و چون دوا مالیدند و پیبر بخود آمد گفت: «کی این کار را کردی؟» گفتند: «ای پیبر خدا عسویت عباس کرد و گفت: این دوا بی است که زنان از جبه آورده اند.»

پیبر گفت: «چرا این کار را کردید؟»

عباس گفت: «ای پیبر خدا، بییم داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.» پیبر گفت: «هرگز، خدا مرا به این بیماری رنج نمی دهد هر که در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالند.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدند که پیبر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بمالند.

عایشه گوید: وقتی به پیبر گفتند بییم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشی گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی کند.»

ابی مخنف گوید: وقتی بیماری پیبر خدا که از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش و دخترش و همه خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی طالب به دور او فراهم شدند و اسماء دختر عمیس گفت: «بیماری او ذات‌الجنب است دوا به دهانش بمالید و چون زود مالیدند و به خود آمد گفت: «کی این کار را کردی؟»

گفتند: «اسما درختر عیسی دو ماهه دهان تو مالیده که گمان کرد بیماری ذات‌الجنب

داری.»

پیمبر گفت: «از بیماری ذات‌الجنب به خدا پناه می‌برم، من پیش خدا گرامی تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کنند.»

اسما بن‌زید گوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد، من سوی هدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند و پیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نمی‌گفت، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت و دانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید: پیمبر بارها گفته بود که خدا جان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مخیر کند.»

ارقم بن شرییل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیمبر وصیت کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «چگونه وصیت نکرد؟»

گفت: «پیمبر گفت: «علی را بخوانید.»

اما عایشه گفت: «اگر کس پیش ابوبکر فرستی.»

و حفصه گفت: «اگر کس پیش عمر فرستی.»

و همگی پیش پیمبر فراهم آمدند و گفت: «بروید، اگر کاری با شما داشتیم

به طلب شما می‌فرستیم.»

آنگاه پیمبر گفت: «وقت نماز است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به ابوبکر بگوید با کسان نماز کند.»

عایشه گفت: «او مردی نازکدل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت: «به عمر بگوید.»

عمر گفت: «من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به پیشمنازی استناد آنگاه پیمبر سبک شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن پیمبر را دریافت عقب رفت و پیمبر جامه اش را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست و از همانجا که ابوبکر فراتر نکرده بود فراتر آغاز کرد.

عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت: «بگو بید ابوبکر یا مردم

نماز کند.»

گفتم: «وی مردم ناز کند است و تاب ندارد که بجای تو باشد.»

باز گفت: «بگو بید ابوبکر یا مردم نماز کند» من همان سخن بگفتم و پیمبر

خشمگین شد و گفت: «شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن وکیع هست که پیمبر گفت: «زنان حکایت یوسفید، بگو بید

ابوبکر یا مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت، و پاها را به زمین می‌کشید و

چون نزدیک ابوبکر رسیده وی عقب رفت و پیمبر بدو اشاره کرد که بجای خود بنشیند

و بنشیند و پهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از

نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقعی گوید: از ابوسبره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت: «هفده نماز.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

گفت: «ابوبن عبدالرحمان بن ابی صعصعه که از یکی از بزرگان پیمبر شنیده

بود.»

عکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگه بود و ظرف آبی نزد وی بود و

دست خود را به ظرف می برد و آب به صورت می مالید و می گفت: «و خدا را مرا بسر
سختی های مرگ کملک کن.»

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه ای که پیمبر در گذشت، هنگامی که مردم نماز
می کردند سوی آنها روان شد و برده را برداشت و در را بگشود و بر درهایش ایستاد.
فزدک بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه گشودند و او بسا دست
اشاره کرد که به حال نماز بمانید و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد
هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه باز گشت و مردم برفتند
و پنداشتند که بیماری پیمبر سبک شده و ابوبکر به سنج پیش خانواده خویش رفت.
ابوبکر بن عبدالله گوید: «به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود و بسرای
نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چون پیمبر بیامد مردم راه
گشودند و ابوبکر بدانتست که این کار را برای پیمبر کرده اند و از جای خویش به کنار
رفت، پیمبر او را پیش راند و گفت: «با مردم نماز کن.»

آنگاه پیمبر به سوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر، نشسته نماز کرد
چون نماز به سر برد رویه مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که
از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم، آتش افروخته شد و فتنه ها چون پاره های شب تاریک
پیاپی آمد، بخدا خرده ای بر من نتوانید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر شما
«حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام
«نکردم.»

چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن به سر برد ابوبکر بلند گفت: «ای
پیمبر خدای، می بینم که به نعمت و فضل خدا چندان شده ای که مادوست و اویم، امروز
توبت دختر خارجه است و من پیش او می روم.» آنگاه پیمبر به خانه برگشت و ابوبکر
سوی سنج رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیمبر از مسجد بازگشت در دامن من بخت، یکی از خاندان ابوبکر پیامد مساکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواک را می‌خواهد و آنرا گرفتم و خاییدم تا نرم شد و به پیمبر دادم، گوید: با مسواک چنان به سختی مسواک زد که کفش دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریستم و دیدم که چشمانش به يك جا دوخته شده بود و می‌گفت: «رفیق بالآخر از بهشت.»

گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت - خبرت کردند و اختیار کردی.»

و همانند پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر بر سینه من و در خانه من جان داد و حق کسی را نبرد، نادان و کم تجربه بودم، پیمبر در دامنم جان داد، سر او را بر بالشی نهادم و برخاستم و باز آن نالیدم و به چهره زدم.

سخن از روز وفات

پیمبر و سن وی

به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود. بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع - الاول درگذشت و به روز دوشنبه همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقعی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روز بعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال نور شد، به نماز رفت.

ابوهریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم درگذشت عمرین خطاب

به پا خاست و گفت: «کسانی از منافقان پنداشته اند پیغمبر مرده بخدا پیغمبر نسمرده ، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده باز گشت، بخدا پیغمبر بازمی گردد و دست و پای کسانی را که پنداشته اند پیغمبر بخدا مرده قطع می کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و بر در مسجد پیاده شد، هر باکسان سخن می کرد اما ابوبکر به چیزی توجه نکرد و به خانه عایشه رفت که بیکر پیغمبر دور گوشه آن بود و حلقه سپاهی روی آن کشیده بود، بر است و حلقه از چهره پیغمبر پس کرد و آنرا ببیند و گفت: «پدر و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگت به تو نمی رسد.» آنگاه بارچه را بر چهره پیغمبر افکند و برون شد، عمر همچنان با مردم سخن می کرد، و گوشت ای عمر آرام باش و گوش بده، اما عمر از سخن کردن نماند.

و چون ابوبکر دید که گوش نمی دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن او را شنیدند روسوی او کردند و عمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: ای مردم، هر که محمداً می پرسید، محمد مرد و هر که خدا را می پرسید خدا زنده و نمرد نیست. آنگاه این آیه را بخواند: «و محمد الا رسول الله قد خلت من قبله الرسل انما اتوا قتل انقلبتم علی اعقابکم و من یقلب علی عقبیه فلن یر الله شیئاً و سبجزی الله الذاکرین»

یعنی: محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان در گشته اند ، آیا اگر بمررد پاکشته شود عقبگرد می کنید و هر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی زند و خدا سببداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی دانستند که این آیه بر پیغمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید به خدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می خواند از برای در آمدن

و به زمین افتادم، پاهایم تحملی تنم را نداشت و دلتانم که پیمبر خدای مرده است. ابراهیم گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابوبکر غایب بود، پس از سه روز بیامد و کس جرأت نکرده بود چهره پیمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی آبییر بافت، ابوبکر پوشش از چهره پیمبر پس زد و میان چشمان وی را بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد در زندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه‌ای» آنگاه بیرون شد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «هر که خدا را می‌پرستد خدا زنده نبرد نیست و هر که محمد را می‌پرستد محمد مرده» آنگاه آیه «وما محمد الا رسول را بخواند، عمر می‌گفت: «پیمبر نمرده» و کسانی را که این سخن گفته بودند به کشتن نهادند می‌کرد.

در آن هنگام، انصار در سفینه بنی‌ساعده فراهم آمده بودند که با سعد بن عباده بیعت کنند، ابوبکر خبر یافت و با عمر و ابوعبیده بن جراح سوی آنها رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «بک امیر از ما و یک امیر از شما»

ابوبکر گفت: «امیران از ما باشند و وزیران از شما»

آنگاه ابوبکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می‌بندم؛ عمر با ابوعبیده، بن جراح، قومی پیش پیمبر آمدند و گفتند: «یکی را که امین باشد با ما بفرست و پیمبر گفت: «یکی را با شما می‌فرستم که امین واقعی است.» و ابوعبیده بن جراح را با آنها بفرستاد، من ابوعبیده را برای شما می‌بندم.» در این هنگام عمر از جای برخاست و گفت: «کی راضی می‌شود کسی را که پیمبر پیش انداخته پس اندازد؟ این بگفت و با ابوبکر بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند. و انصار با بعضی از انصار گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی‌کنیم.»

زید بن کلثوم گوید: «عمر بن خطاب به خانه علی رفت که طلحه و زبیر و کسانی از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت بیاید خانه را آتش می‌زنم.»

زیر پا شمشیر کشیده به طرف او آمد که بلغزید و شمشیر از دستش بیفتاد و برجستند و او را بگرفتند.

حمید بن عبد الرحمن حمیری گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابو بکر در مدینه نبود و چون بیامد چهره پیمبر را گشود و آنرا بوسید و گفت: پدر و مادرم بقداست که در زندگی و مرگت با کینه ای، بخدای که به که محمل مرده است. آنگاه ابو بکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود و مردم را تهدید می کرد و می گفت: پیمبر خدای زنده است و نمرده است، می آید و دستوپای شاه سزای آنرا می برد و گردنشان را می زند و بر داریشان می کند.

ابو بکر سخن آغاز کرد و به عمر گفت: «خاموش باش» ولی خاموش نماند، ابو بکر سخن کرد و گفت: خدا عزوجل به پیمبر خویش گفت:

«انك ميت وانهم ميتون، ثم انکم يوم القيامة عند ربکم تخلصون»

یعنی: تو مردنی ای و آنها نیز مردنند، آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می کنید و آیه و ما محمد الارسول را تا آخر بخواند آنگاه گفت: هر که محمد را می پرستد، خدای که می پرستید مرد و هر که خدای بی شریک را می پرستد، خدا زنده و نمرد نیست.

گوید: کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می خوروند که نمی دانستیم این دو آیه نازل شده تا وقتی ابو بکر آنرا بخواند. در همان وقت یکی دوان بیامد و گفت: «انصار زیر سایبان بنی ساعده فراهم آمده اند که با یکی از خودشان بیعت کنند و می گویند: یک امیر از ما و یک امیر از قریش.»

گوید: ابو بکر و عمر سوی آنها رفتند و همه بگر را می کشیدند تا آنجا رسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند، ابو بکر او را از سخن منع کرد و عمر گفت: دور یک روز دوبار نافرمانی خلیفه پیمبر خدا نمی کنم.

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که دربارهٔ انصار نازل شده بود و هر حدیثی که پیمبر گفته بود بر زبان راند و گفت: «ومی دانید که پیمبر خدا گفت: اگر همهٔ مردم به راهی روند و انصار به راهی روند، من به راه انصار می‌روم، و تو ای سعد می‌دانی و نشسته بودی که پیمبر گفت: فریض عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکو اندشان شوند و مردم بدکاره پیرو بدکاران شوند.»

سعد بن صباده گفت: «راست گفتی، ما وزیران باشیم و شما امیران باشید.»

عمر گفت: «ای ابوبکر دست بیار نابا تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت: «نه، تو دوست بیار که تو برای این کار نیرومندتر از منی.»

گوید: عمر نیرومندتر بود و هر یکیشان می‌کوشید تا دست دیگری را باز کند و دست بدان بزند، پس عمر دست ابوبکر را بگشود و گفت: «نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید: مردم بیعت کردند و بر آن بستند، اما علی و زبیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر هریان کرد و گفت: «آمرأ در نیام نختم تا با علی بیعت کنند» این سخن به ابوبکر و عمر رسید و عمر گفت: «شمشیر زبیر را بگیرد و به سنگه بزیند.»
گوید: آنگاه عمر سوی علی و زبیر رفت و آنها را به ناخواه بیاورد و گفت: «با به دلخواه بیعت کنید و با نا به دلخواه بیعت می‌کنید» و آنها بیعت کردند.

حکایت

سقیفه

ابن عباس گوید: به عبدالرحمان بن عوف قران می‌اموخنم، عمر به حج رفت و ما نیز با او به حج رفتیم و در منی بودیم که عبدالرحمان بیامد و گفت: «امروز امیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست و گفت: بشنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیر مؤمنان بیاید با فلانی بیعت می‌کنم.»

عمر گفت: «امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه و غوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجالس تراز آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گونه کنند؛ صبر کن تا به مدینه رسی که خانه هجرت و سنت است و یاران پیغمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت: «خدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتیم چنین می‌کنم.»
گویید: «و چون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتم و سعید بن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیک منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود و چون خورشید بگشت عمر بیامد و چون می‌آمد به سعید گفتم: «امروز امیر مؤمنان بر این منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

و چون عمر بر منبر نشست، مؤذنان اذان گفتند و چون اذان به سر رسید عمر برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم و هر که بفهمد و نه خاطر گیرد هر جا رود بگوید و هر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ ببندد. خدای عزوجل محمد را به حق برانگیخت و کتاب بنویز نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیه سنگسار بود و پیغمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند، ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن از سنت پدران مایه کفر

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان ببرد با سلاخی بیعت می‌کنیم. هیچکس فریب نخورد و نگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود. چنین بود اما خدا شرتان را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر، کسان تسلیم وی شوند، نه با ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا در گذشت علی و زبیر کسانی که با آنها بودند در خانه فاطمه بمانند، انصار نیز خلاف ما کردند، مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم، به قصد آنها بروئیم و دو مرد پارسا را که در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گشتند: ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟

گفتم: پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند: بر گردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید.»

گفتم: بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفه بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به

جامه پیچیده در آن میان بود گفتم: این کیست؟

گفتند: سعد بن عباد.»

گفتم: چرا چنین است؟

گفتند: بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: واما بعد، ما انصاریم و دین اسلامیم و شما قرشیان جماعت پیمیرید و ما از قوم شما بقیه دینه‌ایم» گویند: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می‌کردم که موثرتر و پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفتم: «آرام باش» و نخواستم نافرمانی از کنم، پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هر چه در خاطر خویش فراهم کرده بودم و می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت: چنین گفت:

ای گروه انصار هر چه از فضیلت خود بگویند، شایسته آئیند، اما عرب این کار را چو
برای این مایه فریض نمی شناسد که محل و نسبتان بهتر است و من یکی از این دو
مرد را برای شما می بستم یا هر کدامشان می خواهید بیعت کنید، بودست من و دست
ابو عبیده بن جراح را بگیرت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را نانوش نداشتم بهتر
می خواستم گردنم را بی آنکه گداهمی کرده باشم بزند و سالار قومی که ابوبکر در میان
آنهاست نشوم. و چون ابوبکر سخن خویش به سر برد، یکی از انصار برخواست و
گفت: «من مردی کار آزموده و سردو گرم جهان دیده ام، ای گروه قرشیان يك امیر از ما
ویك امیر از شما.»

گوید: صداهای برخواست و سخن درهم شد و از اختلاف پند رسیدم و به ابی بکر
گفتم: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم» و او دست پیش آورد و ما او بیعت کردم و
مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصار بآن نیز بیعت کردند.»
و چنان شد که سعد بن عباد ز پر دست و پای ناماند و بکیشان گفت: «لا سعد بن عباد را
کشید.»

گفتم: و خدا سعد بن عباد را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبود که بیم داشتیم اگر قوم از ما جدا
شوند و یعنی نباشد پس از ما یعنی باشد و تاجر شویم تا بد بخواه پیرو آنها شویم
یا مخالفت کنیم و فساد پیدا شود.»

عرو بن زبیر گوید: یکی از دو مردی که عمر و ابوبکر هنگام رفتن سوی سفینه
دیده بودند عرویم بن ساعده بود و دیگری معن بن عزی عجلوی بود.

عرویم بن ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه در باره چه کسانیست
که خدا گوید:

«رجال یحبون ان یتظهروا والله یحب المتطهرین»

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند با کبزه خوبی کنند و خدا با کبزه خوبان را دوست دارد.

پیمبر گفت: «عزیمین ساعده از آن جمله است.»

و معن همان بود که وقتی مردم بر پیمبر می‌توپستند و می‌گفتند: «کاش پیش از او مرده بودیم که بیم داریم پس از او به فتنه افتیم» گفت: «بخدا دوست ندارم که پیش از او مرده بودم؛ می‌خواهم پس از مرگ نیز تصدیق او کنم چنانکه وقتی زنده بود تصدیق او کردم.» معنی در ایام خلافت ابوبکر در مامنه در جنگ با مسیلمه کذاب شهید شد. زهری گوید: از سعید بن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفتند: «وجه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت: «همان روز که پیمبر وفات یافت آنه خوشی نداشتند پاره‌ای از روز بگذرد و در جماعت نباشند.»

پرسیدند: «آیا کسی با او مخالفت کرد؟»

گفت: «نه» «مگر بعضی از انصار که مراد بودند یا نزدیک ارتداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند: «آیا کسی از مهاجران از بیعت وی بازماند؟»

گفت: «نه» مهاجران بدون آنکه دعوتشان کنند پناهی با او بیعت کردند.»

حسب بن ابی ثابت گوید: علی در خانه بود که آمدند و گفتند ابوبکر برای بیعت نشسته‌او یا پیراهن، بدون روپوشی و رده، بر او شد که شتاب داشت و خوشی نداشت در کار بیعت تاخیر شود و با ابوبکر بیعت کرد و پیش او نشست و فرستاد تا جماعه وی را بیاوردند و پوشید و در مجلس بیعت ماند.»

زهری گوید: فاطمه و عباس پیش ابوبکر آمدند و مبرات پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدک و سهم خیبر را می‌خواستند، ابو بکر به آنها گفت: «از پیغمبر خدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی‌گذاریم و هر چه از ما بماند صدقه است، بخاندان محمد فقط از این مال می‌خورند. و من کاری را که پیغمبر می‌کرد تقبیر نمی‌دهم.»

گویید: پس فاطمه از ابو بکر دوری گرفت و هرگز با وی در این باب سخن نکرد تا بمرد و علی شهبانگاه او را خاک کرد و به ابو بکر خبر نداد.

و چنان بود که علی در زندگانی فاطمه، جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه در گذشت کسان از دور وی پراکنده شدند. در گذشت فاطمه ششماه پس از پیغمبر بود.

یکی به زمری گفت: «علی شش ماه با ابو بکر بیعت نکرده بود؟»

گفت: «نه علی بیعت کرده بود و نه هیچیک از بنی هاشم بیعت کرده بودند و چون علی دید که مردم از دور وی پراکنده شدند با ابو بکر از در صلح در آمد و کس فرستاد که پیش او بیا و هیچکس با او نیامد که خوش نداشت عمر بیاید و خوشونت وی را می‌داشت.»

اما عمر گفت: «تنها پیش آنها مرو»

ابو بکر گفت: «بغدا تنها پیش آنها می‌روم، چکار می‌کنند؟»

گویید: ابو بکر پیش علی رفت که بنی هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست و چنانکه باید حملوئنی خدا کرد آنگاه گفت: «باز ماندن ما از بیعت تو از اینرو نیست که فضل ترا انکار می‌کنیم با خبری را که خدا بسوی تو آورده به دیده حسد می‌نگریم، ولی ما را در این کار حقی بود کسه ما را ندیده گرفتند. آنگاه از قرابت خویش با پیغمبر و حق بنی هاشم سخن آورد و چندان بگفت که ابو بکر بگریست.»

و چون علی ساکت شد ابو بکر شهادت اسلام بر زبان آورد و چنانکه باید حملوئنی خدا کرد آنگاه گفت: «بغدا بخویشاوندان پیغمبر خدا را از رب عاقت خویشاوندان خود بیشتر

دوست دارم، درباره این موال که میان من و شما اختلاف است، نیت خیر داشتم و شنیدم که پیغمبر خدا می گفت: از منارت نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، بخاندان محمد فقط از این مال می خوردند و من در پناه خود هر کاری که محمد پیغمبر خدا کرده باشد همان می کنم. آنگاه علی گفت: «وعددها و فو برای بیعت امشب باشد.»

و چون ابوبکر نماز ظهر پیکرد، روی به مردم کرد و سخنانی در عذرخواهی از علی بر زبان آورد.

پس از آن علی برخواست و از حق و فضیلت و سابقه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت و با او بیعت کرد و مردم به علی گفتند: «صواب کردی و نگو کردی.»

گوید: و چون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیک شدند.

این هر گوید: «اوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفه قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را برضد وی از اسب و مرد، پرمی کنم.»

اما علی گفت: «اوسفیان! مدنه ای دراز با اسلام و مسلمانان دشمنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایسته این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید اوسفیان گفت: «ا را با ابوفضیل چکار، بخدا دودی می بینم که تنها خود آنرا فرومی نشاند، ای خاندان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی و عباس کجایند؟»

و هم او به علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد و او را سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نماند، بطدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به تصحیح تو حاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند اوسفیان به علی و عباس گفت: «شما د و ذلیل و زبونید.»

انس بن مالک گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت و عمر به پا خاست و پیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمد و ثنای

خدا کرد و گفت: «ای مردم، دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم و پیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خدا تدبیر امور مامی کند و پس از همه می‌میرد، خداوند کتاب خویش را که پیمبر را به وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت و شما را درباره بهترینتان که پیمبر خدا بود و در غار همراه او بود همسخن کرد اینک با او بیعت کنید.» و کسان با ابوبکر بیعت کردند و این بیعت عام بود که پس از بیعت سفینه رخ داد.

پس از آن ابوبکر سخن آغاز کرد و حمد و ثنای خدا به زبان آورد، چنانکه باید،

و گفت :

«اما بعد، ای مردم، مرا که بهتر از شما نیستم به کار شما گماشتند ،
 و اگر نیک بودم کمکم کنید و اگر بد کردم به راستی بازم آرید، راستی امانت
 است و دروغ خیانت است، ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان شاء الله
 «حق وی را بگیرم و قویانم به نزد من ضعیف است تا حق را از وی بگیرم ،
 «از جهاد در راه خدا وانمائید که هر قومی از جهاد بماند دلیل شود و بد...
 «کاری در قومی رواج نیابد، مگر همه در بلا افتند ، مادام که اطاعت خدا و
 «پیمبر او می‌کنم اطاعتم کنید و اگر نافرمانی خدا و پیمبر کردم حق اطاعت
 «بر شما ندارم. به نماز خیرید خدا، یتان رحمت کند.»

ابن عباس گوید: در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به کاری می‌رفت و جز
 من کسی با وی نبود و با خوبستن سخن می‌کرد و با تازیانه به طرف راست پای خویش
 می‌زد .

گویند در این وقت متوجه من شد و گفت: «ای ابن عباس می‌دانی آن سخن که
 پس از در گذشتن پیمبر گفتم چرا گفتم آن؟»

گفتم: «نه ای امیر مومنان.»

گفت: «خدا آن سخن به سبب آن گفتم که این آیه را خوانده بودم:

«و كذلك جعلناكم امة وسطا لتكونوا شهداء على الناس ويكون الرسول عليكم شهيدا»

بمعنی: «بدینگونه شما را جماعتی معتدل کردیم که بر مردم گواه باشد و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیغمبر در میان امتا خویش می ماند تا شاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود .

ابوجعفر گوید: وقتی یا ابوبکر بیعت کردند به کار کفن و دفن پیغمبر پرداختند. بعضی ها گفته اند این کار به روز سه شنبه روز پس از وفات پیغمبر بود، بعضی دیگر گفته اند: «پیغمبر را سه روز پس از وفات به گور کردند» و از پیش سخن یکی از اینان را یاد کرده ایم.

این عباس گوید: علی بن ابی طالب و عباس بن عبدالمطلب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و اسامه بن زید و شقران آزاد مده پیغمبر عهده دار غسل وی بودند، اوس بن نهول، یکی از مردم بنی عوف بن خزرج، «علی بن ابی طالب گفت: «ای علی! ترا به خدا قسم می دهم حق ما را نسبت به پیغمبر رعایت کنی»

اوس از جنگاوران بدر بود و علی گفت: «به درون آی، و او هنگام غسل پیغمبر حضور داشت .

و چنان بود که علی بن ابی طالب پیغمبر را به سینه خود تکیه داد و عباس و فضل و قثم وی را می گردانیدند و اسامه بن زید و شقران، دو آزاد شده پیغمبر، آب بر او می ریختند و علی او را غسل می داد، پیراهن به تن پیغمبر بود و از روی پیراهن او را می مالید که دستش به تن پیغمبر نمی خورد.

علی در حال غسل می گفت: « پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه ای» که از پیغمبر چیزی که از مردگان دیده می شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیغمبر را غسل دهند اختلاف کردند و گفتند: «بخدا

نمی‌دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچوستانان که جامه به تن دارند غسل می‌دهیم، و چون اختلاف کردند چرئشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه‌اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند قسمت از گوشهٔ تعانه با آنها سخن کرد که پیمبر را همچوستانان که جامه به تن دارند غسل دهید.

گوید: برخاستند پیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب بر او می‌ریختند و می‌مالیدند و پیراهن حایل دستانشان بود. عایشه می‌گفت: «اگر آنچه را امروز می‌دانم آتروز می‌دانستم جز زنان پیمبر کس او را غسل نمی‌داد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند: دو جامهٔ صحاری و یک حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند. عکرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابو عبیده بن جراح به رسم مکیان گور می‌کند (که کف آن صاف بود) و ابو طلحه زید بن سهل برای اهل مدینه گور می‌کند و لحد می‌ساخت (یعنی قسمتی از گور گودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش خواند و به یکیشان گفت: «به طلب ابو عبیده رو.» و به دیگری گفت: «به طلب ابو طلحه رو.» و گفت: «خدا یا برای پیمبرت اختیار کن.»

آنکه به طلب ابو طلحه رفته بود او را بیاورد که برای گور پیمبر لحد کرد. و چون از غسل پیمبر فراغت یافتند و این به روز سه‌شنبه بود، وی را در خانه‌اش روی تختش نهادند و چنان بود که مسلمانان در باره محل دفن وی اختلاف کرده بودند؛ یکی گفت: «او را در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «او را با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابو بکر گفت: «شاید که پیمبر می‌گفت: هر پیمبری که در گذشت او را همانجا که جان داد دفن کردند.» از این رو بستر پیمبر را که بر آن جان داده بود برداشتن و گور وی را زیر آن کنند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیغمبر نماز کردند ، و چون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند و چون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدند و کس در کار نماز بر پیگر پیغمبر پیشنهادی نکرد ، آنگاه در نوبه شب چهار شبه پیغمبر را به خاک کردند .

عایشه گوید: دقن پیغمبر را ندانستیم تا وقتی در دل شب چهارشنبه صدای بلهها شنیدیم .

ابن اسحاق گوید: علی بن ابی طالب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شمران آزاد شده پیغمبر در گور او پائی نهادند ، اوس بن خولی نیز گفت: ای علی ترا بخدا قسم می دهم حق ما را درباره پیغمبر رعایت کن « علی گفت : « بیا » و او نیز پائی در قبر نهاد .

و چنان شد که وقتی پیغمبر خدا را در گور نهادند و خشت بر او چیده شد شمران آزاد شده پیغمبر نعلبندهای را که پیغمبر می پوشید و بر آن می نشست بگرفت و در گور افکند و گفت : « بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند ، و قطیفه با پیغمبر به خاک رفت .

مقبره بن شعبه مدعی بود که پس از همه کس به پیگر پیغمبر دست زده است ، می گفت : « انگشتر خویش را در قبر انداختم و گفتم : « انگشترم افتاد . « آنرا عمداً انداخته بودم که به پیگر پیغمبر دست بسازم و آخرین کس باشم که با او تماس داشته ام .

عبدالله بن حارث گوید: در ایام عمر ، یا عثمان ، با علی بن ابی طالب عمره کردم و او در خانه خود اعرش ، امهانی ، منزل گرفت و چون از عمره فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده کردم که غسل کرد و چون غسل را به سر بردگانی از مردم عراق پیش وی آمدند و گفتند : « ای ابوالحسن آمده ایم از چیزی پرسیم که دوست داریم به ما

گفت: «گویا پیغمبر به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیغمبر خدا دست زده است.»

گفتند: آری، آمدیم همین را از تو پرسیم.

گفت: دروغ می گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیغمبر دست زد قسم بن عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیغمبر سخت شد بازچه سباهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می کشید و گاهی پس می زد و می گفت: «خدا بکشد کسانی را که قبور پیمران خود را مسجد کرده اند» و این را از امت خود منع می کرد.

عبدالله بن عتبّه گوید: آخرین سخنی که پیغمبر گفت این بود که «دو دین در جزیره اعراب نباشد.»

عایشه گوید: پیغمبر به روز دوازدهم ربیع الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود در گذشت و دوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیغمبر
به هنگام عمر است

در این باب اختلاف کرده اند، بعضیها گفته اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن، ابن عباس است که گوید: پیغمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بدو می رسید، و ده سال در مدینه بود و پس از آن در گذشت. بعضی دیگر گفته اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن عروقه بن زبیر است که گوید: پیغمبر چهل ساله بود که معوث شد و شصت ساله بود که در گذشت.

عایشه گوید: پیغمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد و ده سال نیز در

مدینه به سربرد .

سخن از روز و ماه وفات پیغمبر خدای

عبداللہ بن عمر گوید: پیغمبر به سال نهم هجرت ، ابو بکر را سالاری حجج داد که متاسک را به مردم نمود و سال بعد که سال دهم بود پیغمبر خدای به حج و داخ رفت و به مدینه بازگشت و در ماه ربیع الاول درگذشت .

ابن اسحاق گوید: پیغمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و شب چهارشنبه به خاک رفت .

عمره دختر عبدالرحمان گوید: از عایشه شنیدم که پیغمبر شب چهارشنبه به خاک رفت و ماندانستیم تا وقتی که صدای بپلها را شنیدیم .

سخن از گفتگوی مهاجر و انصار در سفینه در باره خلافت

عبداللہ بن عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیغمبر درگذشت انصار در سفینه بنی ساعده فراهم آمدند و گفتند: پس از محمد علیه السلام این کار را به سعد بن عبادہ دهم و سعد را که بیمار بود بیاوردند و چون فراهم شدند سعد به پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی توانم سخن خویش را به گوش همه مقوم برسانم ، سخن مرا بشنو و به گوش آنها برسان ، او می گفت و آن مرد سخن وی را به خاطر می گرفت و به بانگ بلند می گفت تا بارانش بشنوند .

سعد پس از حمد و ثنای خدا گفت :

«ای گروه انصار ، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیک از قبایل عرب ندارد. محمد ده و چند سال در میان قوم خویش بود و آنها را به عبادت رحمان و خلیع بتان می خوانند و جز اندکی از سردان قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت و قاع از پیمبر و حمایت از دین وی نداشتند و نمی توانستند ستم از خویش برانند؟ خدا که می خواهد است شما را افضلیت دهد و کرامت بخشد و نعمت ارزانی دارد، اسمان خسویش و پیمبر خویش را روزی شما کرد و قاع از پیمبر و بارانوی و پیکار با دشمنان شما را به عهد دشمنان نهاد که با دشمنان وی از خودی و بیگانه به سخنی در افتارید تا عربان، خواه تا خواه به فرمان خدای گردن نهاندند و اطاعت آورند و خدای به کمک شما این سرزمین را مطیع پیمبر خویش کرد و عربان در سایه شمشیر شما بدو گرویدند و از شما خشنود و خوشدل بود که خدا؛ او را ببرد این کار را بپذیرید و به دیگران بگفازید که از شما است و از دیگران نیست.»

همگان گفتند: «رای درست آوردی و سخن سوابب گمتی، از رای او بخلاب نکنیم و این کار به تودهمیم که با کتلهایی و مورد رضایت مؤمنانی، آنگونه با عهد پیمبر سخن کردند و گفتند: «اگر مهاجران قریبتر رضا ندهند و گویند که ما باران قدیم پیمبر و خورشاونان و دوستان وی بودیم، چرا پس از در گذشت بر سر این کار با ما در افتاده اید؟»

آز روی؛ ز آنها گفتند: «در این صورت گوییم: پلک امیر از ما و پلک امیر از شما و جز بدین رضا ندهیم.»

و چون سعدین عبادت این سخن بشنید گفت: «این نخستین سستی است.»
 عمر خیر بافت و سوی خانه پیمبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی بن ابی طالب در کنار کفن و دفن پیمبر بودند و به ابوبکر پیغام داد که بیرون یآ.
 ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی .

ابوبکر پیش وی رفت و عسر گفت: «مگر ندانی که انصار در سفینه‌ی ساعده فراهم آمده‌اند و می‌خواهند این کار را به سعد بن عباده بسپارند و آنکه بهتر از همه سخن می‌کند گوید ابک ابیر از مالویک امیر از قریش.»

آنگاه ابوبکر و عمر شتاباناً به سوی انصار رفتند و در راه ابو عبیده بن جراح را دیدند و با هم روان شدند و به عاصم بن عدی و عوبد بن ساعده برخوردند که بسه آنها گفتند: « باز گردید که آنچه می‌خواهد نمی‌شود » اما آن سه نفر گفتند: « باز نمی‌گردیم » و بر رفتند و به جمع انصار رسیدند .

عمر گوید: وقتی آنچه رسیدیم: من سختی در خاطر گرفته بودم که می‌خواستم با آنها بگویم و نا رفتم سخن آغاز کنم ابوبکر گفت: «مهلب بده نامن سخن کنم و آنگاه هر چه می‌خواهی بگویی» و بسطن آغاز کرد .

گوید: هر چه می‌خواستم بگویم او نگفت با بیشتر گفت.

عبدالله بن عبید لر حمان گوید: ابوبکر در آثار حمد و ثنای خدا کرد سپس گفت:

«خدا محمد را به رسالت سوی خلق فرستاد که شاهد است خویش
 «باشد؛ تا او را پرستند و به وحدانیت بستانند و این به هنگامی نبود که
 «خدایان گوناگون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی و چوبی
 «به نزد خدای بگانه شفاعتشان می‌کنند و مودشان می‌دهند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«و یعبدون من دون الاله مالایضرهم ولا ینفعهم و یسئلونهم هؤلا

شعاعونا عندالله»

یعنی: و سواى خدا چیزها می‌پرستند که نه ضررشان رساند و نه

سودشان دهد و گویند اینان شیعیان مانزد خدایند.»

«و گفتند: «مانه بدهم الالیفر یوما الی الذی لقی»»

«یعنی: عبادنشان نمی کنیم مگر برای آنکه بخدا افتخار بمان دهند.»

سپس گفتند:

«برای عربان سعادت بود که دین پدران را ترک کنند و هجران قدیم
 «که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و ایسمان آوردند و بساوی حمدلی و
 «باید بر دی کردند و این به هنگامی بود که قوم پیغمبر به سخنی آزار و
 «تکذیبشان می کردند و همه مردم مخالفتشان بودند و به ضدشان برخاسته
 «بودند اما از کسی خویشی و دشمنی کسانی و ضدیت قوم خویش نهراسیدند
 «و نخستین کسانی بودند که در این سرزمین، خطا را پرستش کردند و به او
 «پیغمبرش ایمان آوردند و ایاتان دوستان و خویشان پیغمبر بودند و پس از
 «او پیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند
 «سنگسار است.»

«و شما، ای گروه انصار، بدانید که کس «ذکر فضیلت شما در
 «دین و سابقه در خوشتانان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیغمبر
 «خویش کرد که مهاجرت پیغمبر سوری شما بود و بیشتر زنانی و بارانش از
 «شما بودند، و پس از مهاجران قدیم هیچکس به نزد ما همانند شما نیست.
 «ما امیران می شویم و شما وزیران می شوید که با شما مشورت کنیم و کسی
 «در رأی شما کاری را به سر نبرم.»

و چون ابوبکر سخن به سر برد چنانچه منفرین جموح به پاسخ است و گفت:
 «ای گروه انصار، کار خویشی را از دست مدهید که اینان در سبایه
 «شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و گمان از رای شما تبعیت

«می‌کنند که عزت و ثروت و جمع و قوت و نجر بهود لیری و شجاعت دارید
 و مردم دیگر آنند که شما چه می‌کنید اختلاف نکنید که رایتان تباد شود و
 و کارتان مستی نگردد. اینان جز آنچه شنیدید نمی‌خواهند پس امیری از ما
 بیامند و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در یک شاخ جای نگیرد، بخدا عرب رضایت
 و نطقه که امارت به شما دهد که پیغمبر از غیر شماست، ولی عرب در بیخ
 ندارد که قوم پیغمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب بر مخالفان
 «حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با
 ما که دوستان و خویشانوندان اویم مخالفت کند به راه باطل می‌رود و خطا
 می‌کند و در روز قتل عذاب می‌خورد.»

حیاب بن منذر بر خاست و گفت:

«ای گز و اوصار، مراقب کار خویش باش. باشید و سخن این و بسازنش
 در نشنوید که تعبیب شما را از این کار ببرد و اگر آنچه را نخواستید در بیخ
 و دارند از این دیار برو نشان کنید و کارها را به دست بگیرید که حق شما به
 «این کار از آنها بیشتر است، که در سایه شما شمشیر شما کسان به این دین
 «گرویده‌اند. من مردم مجرم و سرد و گرم چشیده‌ام؛ اگر خواهید از نو آغاز
 کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می‌کشد.»

حیاب گفت: «خدا ترا می‌کشد.»

ابو عبیده گفت: «ای گز و اوصار! شما نخستین کسان بودید که بازی و پشینیانی
 دین کردند و نخستین کسان باشید که تغییر یافته و تبدیل آورده‌اند.»
 بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر بر خاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد یا مشرکان و سابقه‌ای
 در این دین داشته‌ایم، جز رضای خدا و اطاعت پیغمبر و تلاش جانها
 نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به سبب آن بر کسان گردنفراری کنیم، از
 آنچه کرده‌ایم لوی از دنیا نمی‌جوئیم که خدا بر ما منت نهاده است. بدانید
 که محمد صلی الله علیه و سلم از فریش است و قوم وی نسبت به او حق و
 اولویت دارند، خدا نه بیند که من با آنها بر سر این کار مجادله کنم، از خدا
 بترسید و با آنها مخالفت و مجادله نکنید.»
 «ابوبکر گفت:

«اینک عمر و اینک ابو عبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»
 عمر و ابو عبیده گفتند:

«بخدا تا نوهستی این کار را عهده نکنیم که نواز همه مهاجران
 بوشری و با پیغمبر خدا در غار بوده‌ای و در کنار نماز جانشین پیغمبر خدا
 شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو
 و تعهد اینکار ندارد، دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.»
 و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و بسا
 وی بیعت کرد. حباب بن منقر بازنگ زد: «ای بشیر کاری ناخوشایند کردی که لازم نبود،
 مگر حسادت می‌کردی که عموزاده‌ات امیر شود!»
 گفت: «نه، ولی فخر استم با اینان درباره حقی که خدا به آنها داده مجادله
 کنم.»

و چون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت فرشیان را شنیدند و
 بدانستند که خوزجیان طالب امارت سعد بن عبادند، با همدیگر سخن کردند، پس بدین
 حضیر نیز که از نقیبان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگر خوزجیان بر شما امارت
 بایند پیوسته بدین کار بر شما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، بر خیزید

و با ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسپان برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و کاری که سعد بن خباده و خزرجیان در باره آن مسموعین شده بودند در هم شکست.

ابوبکر بن محمد خراعی گوید: ملائفة اسلام به جماعت پیامدند و با ابوبکر بیعت کردند. عمر می گفت: «وقتی اسامیان را دیدم از خبری از اهل بیتان یافتم.»
عبدالله بن عبدالمرحمان گوید: مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدند و نزدیک بود سعد بن عباده را پایمال کنند و یکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا او را بکشد.» آنگاه بالای سر سعد ایستاد و گفت: «می خواستم پایمالت کنم تا با رویت در هم بشکند.»
سعد ریش عمر را گرفت و گفت: «بخدا! اگر مویی از آن می کنیدی دندان در دهانت نمی ماند.»

ابوبکر گفت: «سر! آرام باش که ولایت بهتر است و عمر از او کتاره گرفت. سعد گفت: «اگر زهروی برخاستن داشتم در اقطار و کوجه های حدیثه چندان بانگی از من می شنیدید که تو و یارانت گم شوید و ترا بیش کمائی می فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه مطاع.» مرا از اینجا ببرد.»
خزرجیان او را به خانه اش بردند و چند روز بعد کسی پیش او فرستادند که با بیعت کنی که همه مردم بیعت کرده اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تا هر چه تیر در تیر بدان دارم بپوشارم و سر نیزه ام را خوتین کنم و چندان که توانم با شمشیر شما را بزنم و به کمال خاندان و پیروان خویش با شما جنگ کنم.» بخدا! اگر جنیان و انسپان با شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم و حساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت: «والتی مکن تا بیعت

کنند.»

اما بشیر بن سعد گفت: «لایح کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان و جمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند و متعرض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور نمی یافت و در جمع آنها نمی آمد، و چون به حج می رفت در موافقت با قوم همراه نمی شد، و چنین بود تا ابوبکر رحمة الله بمرود.

ضحاک بن خلیفه گوید: وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست و شمشیر کشید و آن سخنان بیگفت عمر بدو حمله برد و به دست او زد که شمشیر بیفتاد و آنرا برداشت و سوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند و مردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد و عاهدانه ای ناگهانی چون حوادث جاعلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد و چون سعد را پایمال کردند یکی گفت: «سعد را کتید»

عمر گفت: «خدا او را بکشد» که منافق است. آنگاه با شمشیر سنگی را یزد و آنرا برید.

جابر گوید: به روز سقیفه سعد بن عباده به ابوبکر گفت: «اشما گروه مهاجر اندر کار امارت من حسودی کردید و تو و کسانم مرا به پیمتوا داشتید.» گفتند: «اودارت کردیم به جماعت ملحق شوی، تا بیعت نکرده بودی مخبر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر از طاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت را می زنیم.»

عاصم بن عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه را می شود و هیچکس از سیاه وی در مدینه نماند و همه به اردوگاه جرف روند.

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم، من نیز چون شمایم، نمی دانم، شاید آنچه بیهوش خدا با تو است کرد از من انتظار دار بد! خدا محمد را از جهانیاں برگزید و از آفات مصون داشت، و من تابعم نه مبدع، اگر به راه راست رفتم انعامت و کتبت، و اگر خطا کردم به استغاثتم آرید، پیغمبر خدا در گذشت و هیچکس از این امت مطلقه ای، ضربت نازیبا نه ای با کمتر، پیش وی نداشت. مر اشیطانی هست که به من می پردازد، وقتی پیش من آمد از من بپرسد بزد که در کار تان دخالت نکنم. شما بدتی معون دارید که اندازه آنرا ندانید، اگر میتوانستید این ملت را در کار نیک به سر برید، و این کار را جز به کمک خدا نتوانید. پیش از آنکه اجل دست شما را از عمل کوتاه کنند بگوئید، قومی بودند که اجل را از پاد برده بودند و اعمال خویش را برائی غیر خدا می کردند. بگوئید و مراقب باشید که اجل سبک سبیل پشت سر است، از مرگ هر اسان باشید و از سر نوشت پدران و فرزندانش و برادران عبرت آموزید و از کار زندگان چندان غبطه خورید که از کار مردگان می خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا عزوجل بر زبان آورد آنگاه گفت:

«خدا عملی را می پذیرد که به قصد رضای وی انجام شود. در اعمال خویش خدا را منظور کنید و بداند که عمل خالص به قصد رضای خدا طاعتی است که می کنید و گناهی است که می رانید، و خراجی است که می دهید و برکت عیسی است که از ایام فانی برای ایام باقی، و هنگام نداری و حاجت خویش می فرستید. بندگانی خدا! از سرگذشت کسانی که مرده اند عبرت آموزید و در باره آنها که پیش از شما بوده اند اندیشه کنید که دیروز کجا بودند و اکنون کجا باند، جباران کجا باند و آنها که از جنگ و غلبه سخن داشتند کجا رفتند؟ روزگار در همشان شکست و خاک شدند، شاهانی که زمین را گرفتند و آباد

«کردند که جاشدند آبرفتند و فراموش شدند و ناچیز شدند، خدا به امت اعمه ایشان
 در این آنها باز کرد و شهبو ایشان را برید. برفتند و اعمه ایشان بماند و دنیا از آن
 و دیگرانشد و ما پس از آنها بماندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می یابیم
 و اگر مغرور باشیم چون آنها می شویم. زیبارویانی که به جوانی خویش
 می یابند تدریجاً چه شدند؟ خاک شدند و اعمه ایشان مایه حسرتشان شد. آنها که شهرها
 ساختند و باحصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند کجای رفتند؟ همه را
 برای اخلاف خویش گذاشتند. اینک مسکنه ایشان خالیست و در ظلمات قبور
 بی حرکت خفته اند. پسران و برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید
 و سوی اعمه دل خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیک روزی پس از مرگ
 و آماده شدند.

«بدانید که تعداد شریک ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به سبب
 طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

«بدانید، که شما بندگانید که به مقام حمایب آید و آنچه را پیش
 خداست جز به طاعت نتوان یافت. هر چه دنبال آن جهنم باشد نیک
 نباشد و هر چه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و انصار بان به
 جماعت پیوستند گفت: «گروهی اسامه را می شود.» و چنان بود که عربان، با همه قبیله با
 گروهی از آن، از اسلام بگشسته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و
 مسلمانان چون گوسفندان در شب ایرانی زمستان بودند که پیمبرشان در گذشته بود و
 جمعشان اندک بود و دشمن قریب بود و کسان به او بکر گفتند: «همه مسلمانان همینند
 که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می دانی برضد تو سر برداشته اند و روا
 نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «بخدایی که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا بربایند، گروه اسامه را چنانکه پیمبر فرموده روان می‌کنم و اگر در دهکده‌ها چیزی من کس نماند آنرا می‌فروشم.»

ابن عباس گوید: آنگاه از اطراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامده بودند، کسان آمدند و با مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند و ابوبکر باقیانند قبایل را که گروهی اندک بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.

حسن بصری گوید: پیمبر پیش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدینه و اطراف برون شوند و سالاریشان را به اسامه بن زید داد، عمر نیز جزو گروه اسامه بود و هنوز دنیاالقوم از خندق نگذشته بود که پیمبر در گذشت و اسامه مردم را نگهداشت و به عمر گفت: «سوی خلیفه پیمبر رو و اجازه بخواد که با مردم بسازگردم که سران و بزرگان قوم همراه منند و بیمه‌ست که مشرکان بر خلیفه و باقیمانده پیمبر و باقیمانده مسلمانان ناخست آورند.»

انصاریان گفتند: «اگر ابوبکر امر را دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالار ما کند.»

عمر به گفته اسامه پیش ابوبکر رفت و سخنان اسامه را به او گفت.

ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدرکاری واکه پیمبر گفته تغییر نمی‌دهم.»

عمر گفت: «انصار خوانسته‌اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامه

دهی.»

ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید بر جست و پیش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزامت یافتند و ترا از دست بدهد پیمبر خدا او را به سالاری قوم گماشته و تو می‌گویی او را بردارم؟»

عمر پیش کسان باز گشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «بروید ماورائشان به عزایتان افزود که از خلیفه پیمبر درباره گفتار شما چه‌جا دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسان را روان کرد و بدرنگه کرد. وی پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود و عبدالرحمان بن عوف مرکب ابوبکر را می‌برد. اسامه به ابوبکر گفت: «ای خلیفه پیمبر، ترا بخدا یا تو سوار شو یا من پیاده شوم.»

ابوبکر گفت: «بخدا تو پیاده نشو و من نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ماعتی در راه خدای برخاک بروم و پایم خاک آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدمی که می‌رود هفتصد حسنه بر او نوبسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند.»

و چون ابوبکر بدرنگه به سر برد به اسامه گفت: «اگر خواهی عمر را برای دستبازی من و انگداری و اسامه به عمر اجازه ماندن دار.»
آنگاه ابوبکر گفت:

«ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید: «خباثت مکنید، به غنیمت دست مزنید، نامردی نکنید، کشته را «اعضای تبرید، طفل خردسال و پیر فروت را مکشید، نخل تبرید و نسوزید، «درخت میوه را نبرید. بز و گاو و شتر را جز برای خوردن مکشید. به کسانی «برخورد می‌کنید که در صومعه‌ها گوشه گرفته اند تا وقتی که به کار خودشان «مشغولند با آنها کاری نداشته باشید، به کسانی می‌گذرید که ظرفها از غذا «های گونگون برای شما می‌آورند اگر چیزی از آن نخورید نام خدا را «یاد کنید، به کسانی بر می‌خورید که میان سر را سترده‌اند و اطراف آنرا به جا «نهدند آنها را با شمشیر بزنید. به نام خدا روان شوید که خدا بشان از طعمه «و طاعون محفوظ دارد.»

هر وقت بن زبیر گوید: ابو بکر سوی جرف رفت و اسامه و گروه وی را از نظر گذرانید و از او خواست که عمر بماند و اسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار فضاخه آغاز کن آنگاه سوی اهل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شنایان مباش.»

اسامه با سرعت به ذوالمروه و منبیل ناخست؛ سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل فضاخه پراکنده کند و به اهل هجوم برد و به سلامت با غنیمت باز آمد، و در مدت چهل روز این کار را به سر برد و این بجز ایام رفت و آمد وی بود.

سخن از کار

گذر آب عسلی

چنان بود که وقتی با دام مسلمانان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را شامل همه یمن کرد و تا زنده بود چنین بود و او را از جای بیرون نکرد و شریکی برای او نهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کثر یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبید بن صخرانصاری سلمی به سال دهم هجرت پس از حجة الثمام یا شاملان یمن رفته بود، گوید: چون با دام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهر یمن با دام و عامر بن شهر همدانی و عبده الله بن قیس و ابو موسی اشعری و خالد بن سعید بن عاص و طاهر بن ابی هاله و علی بن امیه و عمرو بن حزم تقسیم کرد و دیار حضر موت و سگاسک و سکون را به زیاد بن لیبد باضی و عکاشه بن ثور بن اصغر غوثی داد و معاذ بن جبل را معلم یمن و حضر موت کرد.

عباده بن قریس ایشی گوید: وقتی پیمبر از حجة الاسلام فریاد یافت و بسوی مدینه باز گشت، امارت یمن را میان کسان تقسیم کرد و هر قسمت را به یکی داد. امارت حضر موت را نیز میان سه کسی تقسیم کرد: عمرو بن حزم را بر نجران گسه داشت و

خالد بن سعید بن عاص را بر ناحیه مابین نجران و زمخ وزید گماشت، عامر بن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را بر صنعا گماشت، طاهر بن ابی هاله را عامل عسک و اشعریان کرد و ابوسوسی اشعری را بر مأرب گماشت. یعلی بن امیه عامل جنسد شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن و حضر موت به قلمرو عاملان می‌رفت، سکا سلس و سکون حضر موت با عکاشه بن ثور شد و عبدالله با مهاجر را عامل طایفه بنی معاویه بن کسند کرد که پیمبر شد و ترفند تا ابو بکر او را فرستاد. زیاد بن لیبید بیاضی عامل حضر موت بود و کار مهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر در گذشت اینان عاملان یمن بودند به جز کسانی از آنها که در جنگ اسود کشته شدند یا بمردند. از جمله باذام مردد بود و پیمبر قلمرو او را میان پسرش شهر و کسان دیگر تقسیم کرد و اسود سوی شهر تاخت و یاری بجنگید و او را بکشت.

ابن عباس گوید: نخستین بار عامر بن شهر همدانی در ناحیه خود بر ضد اسود عسکی کذاب بر عاصت و کسان را به مخالفت وی فراهم آورد و فیروز و ذویب، هر یک در قلمرو خویش چشبین کردند. آنگاه کسان دیگر که نامه پیمبر به آنها رسیده بود بیایی کوشش آغاز کردند.

عبید بن صخر گوید: در آن اثنا که در چند بودیم و کسان را به کار واداشته بودیم و مکتوبها در میانه نوشته بودیم، نامه‌ای از اسود عسکی رسید که ای جماعت مخالفان آنچه را که از سرزمین ما گرفته‌اید و فراهم آورده‌اید پس بدهید که حق ماست.

به فرستاده گفتیم: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از غار حیان»

آنگاه اسود سوی نجران رفت و ده روز بعد آنجا را بگرفت و جماعت مذبح به مقابلت وی رفتند و در آن اثنا که جمیع خویش را فراهم می‌کردیم و در کار خویش می‌نگریستیم یکی آمد و گفت: «اینک اسود در شاموب است و شهر بن باذام سوی او

رفته است. و این به روز بیستم ظهور اسود بود و ما انتظار می بردیم که کی شکست می خورد که خبر آمد اسود شهر را گشت و ابناء را هزیمت کرد و در منما تسلط یافت و این به روز بیست و پنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون شد و در مارب پیش ایوموسی رفت که سوی حضرموت رفتند، معاذ در سکون مقام گرفت و ابو موسی در سکا سک مجاور مفرور جای گرفت که صحرا میان آنها و مارب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد ظاهر شدند مگر عمرو و خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام ظاهر در دل سرزمین عک در کوهستان صتما بود و اسود بر همه منطقه مابین صهید، صحرائی حضرموت، تا طایف و بحرین و حدود عدن تسلط یافت و مردم یمن و عک در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریق پیش می رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس بن عبد نفوس مرادی و معاویه بن قیس جنبی و یزید بن محرم و یزید بن حصین حارثی و یزید بن افکل ازادی سران سپاه وی بودند، ملکش استقرار یافت و کارش بالا گرفت و سواحل مطیع نوشد و عثر و شرجه و سحرده و خلافة و عدن و جند و سپس صتما و احسبه و علیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تقیه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند، چنانچه وی در مدح عرب رو بن معدیکرب بود و کار خویش را به چند کس وا گذاشته بود و کار سپاه وی با قیس بن عبد نفوس بود و کار ابناء را به فیروز و داؤدیه وا گذاشته بود و چون قلمرو وی وسعت گرفت در قیس و فیروز و داؤدیه به حفاقت بگریست و زن شهر را که دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت بودیم و بیسم داشتیم که اسود سوی ما آید با سپاهی فرسند یادر حضرموت یگی به پاخیزد و چون اسود دعوی پیگیری کند.

و چنان بود که در همان نزدیکی معاذ از بنی بکره که طایفه ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و هستی زن کبیل خالنگان وی بسودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متماثل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت: «خدا یا به روز دستنخیز مرا با بنی زنگیل محشور کنی» گاهی نیز می گفت: «خدا یا مردم سکون را بیا مرز.»

در همین وقت نامه های پیمبر آمد که فرمان می داد مردان را برای غافلگیری کردن با مقابلهٔ اسود برانگیزیم و هر کس را که پیمبر امید کسالت از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد و ما نیرو گرفتیم و از فیروزی مطمئن شدیم.

جیش بن دلمی گوید: «ویر بن یحسین با نامهٔ پیمبر آمد که ضمن آن به مادستور می داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند ابلاغ کنیم و چنین کردیم و کار آغاز شد و معلوم داشتیم که اسود بسا قوس بن عبد یفوت که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بد کرده است و گفتیم که بزرگان خویش بیسناک است و او را به همکاری خواندیم و فضا را با وی گفتیم و فرمان پیمبر را به او خبر دادیم گویی او را از آسمان چسبه سوویم که سخت غمین و نرسان بود و همکاری ما را پذیرفت و چون ویر بن یحسین بیامد با کسان نامه نوشتیم و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید: شیطان به اسود خیر داد بود و کس پیش قوس فرستاد و گفت: «دای قوس بین این چه می گوید؟» منظورش شیطانی بود که او را فرشتهٔ خویش می پنداشت.

قوس گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید قوس را اگر امی داشتی و به همه کار نودست یافتی به عزت مانند تو شد و بیک بدوشن نومت اهل شده و می خواهد ملک تو را بگیرد و دل با خیانت دارد، به من می گوید ای اسود ای اسود او را بگیر و از میان بردار و اگر نه ترا از میان برمی دارد.»

قوس قسم خورد و گفت: «به دی الخمار سوگند که دروغ می گوید تو پیش من بزرگتر از آنی که دربارهٔ تو اندیشه بد داشته باشم.»

اسود گفت: «آیا تکذیب فرشته می کنی؟ فرشته راست میگوید اما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته درباره‌ی تو گفته پشیمان شده‌ای.»

و چون قیس از پیش اسود در آمد به نزد ما شد و گفت: «ای جیش وای فیروز وای دلاویزه اسود چنان گفت و من چنین گفتم، اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم: «باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواند و گفت: «مگر شما را بر قومتان بسرتوری ندادم، این خبرها چیست که از شما به من می‌رسد؟»

گفتیم: «این بار از ما در گذر.»

گفت: «در می‌گذرم بشرط آنکه نکو او نکنید.»

و ما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس بی‌مناک بودیم و خطروا نزدیک می‌دیدیم که خبر آمد که عامربن شهر و ذی زود و ذی مران و ذوالکلاع و ذی ظلم مخالف اسود شده‌اند و با ما نامه نوشتند و کمک به ما عرضه داشتند، ما نیز نامه نوشتیم و گفتیم دست به کاری نزنید تا کار را محکم کنیم، و این نتیجه نامه‌های پیمبر بود که به آنها رسیده بود.

پیمبر صابی الله علیه و سلم به مردم نجران از عرب و غیر عرب نامه نوشته بود که بیامند و در یکجا فراهم شدند.

و چون اسود خبر یافت و احساس خطر کرد، مانعی دانستیم چه باید کرد و من پیش ازاد رفتم که زن وی بود و گفتم: «ای عموزاده، خبر داری که قوم تو از این مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت و کسان دیگر را کشت و باقیمانده را خوار کرد و زنان را رسوا کرد، آیا در توطئه بر ضدوی هم آهنگی می‌کنی؟»

گفت: «برای چه کار؟»

گفتم: «برای برون راندنش.»

گفت: «بیا کشتنش.»

گفتم: «بیا کشتنش.»

گفت: «آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به گفته خدا: ای بند نیست و از حرام وی باز نمی ماند، وقتی مصمم شدی به من بگوید تا راه کار را بشما بگویم.»

گوید: «من برون شدم و فبروز و داذویه منتظرم بودند، فیس نیز پیامد و آهنگند در افتادن با اسود داشتم و پیش از آنکه فیس با ما بنشیند بکی به او گفتم: «شاه ترا می خواهد» و او باده تن از مردم مذحج و همدان برفت که به سبب حضورشان اسود نتوانست او را بکشد، اسود بدو گفته بود: «از دست من به این مردان پناه برده ای؟ مگر من خبر درست با تو نگفتم، که فرشته به من می گوید: «اگر دست فیس را نبری سر ترا می برد» فیس پنداشته بود که اسود او را می کشد و گفته بود: «روایت ترا بکنم که پیمبر خدایی، هر چه می خواهی درباره من فرمان بده که از این خسوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می میرم و بهتر از مرگ تدریجی است.»

اسود رفت آورده بود و او را مرخص کرده بود که پیش ما آمد و قصه را نقل کرد و گفت: «کار خویش را انجام دهید» و با جماعت خویش همراه شد که سوی اسود شدیم و برادر وی یکصد گاو و شتر بود و اسود به پانجاهست و تحلی کشید و آن سوی خط باستان و شتران و گاوآن همچنان بی بند بود و هیچیک از خط نگذشت و به کشتن آن پرداخت و ضرر متذوورها کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی فحیم تر و روزی هراس انگیزتر از آن ندیده بودم.

آنگاه به فبروز گفت: «ای فبروز، آیا آنچه درباره تومی شنوم درست است؟» و زوین را حرکت داد و گفت: «می خواستم ترا نیز بکنم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فبروز گفت: «ما را به حویشاوندی برگزیدی و بر دیگر اینای یسمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی دادیم چه رسد به اینکه سامان کار دنیا و آخرت ما به تو است، آنچه را درباره ما می شنوی بساز، مکن و ما

چنانیم که می خواهی.»

اسود گفت: «اینجا را نفسیم کن، تو مردم اینجا را بهتر می شناسی،

فیروز گوید: مردم صنعا دور من فراهم آمدند.» به یک دسته شتر دادم و به خاندانها نگاه و بزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: و پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود و سعایت فیروز می کرد و اسود می شنید و فیروز شنید که می گفت: «فرود او و کسانش را می کشم، صبحگاه پیش من آی» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجا است و گفت: «چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت: «خوب کردی» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ما چرا را بیگفت و کمی پیش قیس فرستادیم که بیامد و همسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و نصیجیم جمع را با وی بگویم تا بگوید چه کنیم و چون قصه را با وی گفتیم گفت: «اسود را به دقت حراست می کنند و در همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه به فلان جا و فلان راه می رسد. هنگام شب نقب بزنی که از نگهبانان می گذرید و مانعی در راه گشتن وی نیست. اینجا بز چراغ و سلاح می یابید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود به من برخورد و به سرم کوبت تا بیفتم که مردی نیرومند بود وزن بانگ زد و گفت: «پسر عموی من آمده مرا به پیستد و او را می زنی!» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر تفرقه مرا کشته بود.

اسود به زن گفت: «بی پدر! خاموش باش او را به نوبخشیدم.» پس زن برفت و من سوی کسان خود آمدم و گفتم: «باید فرار کرد.» و ما چرا را قتل کردم و به حیرت بودیم که فرستاده زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام داده من چندان به او خواندم که

مطمئن شد.

جشیش گوید به فیروز گفتیم: «فیروز قضیه را قطعی کن. من با وضعی که رخ داده و اسود منعم کرده بود نمی توانستم رفت و او برفت که زبرکتر از من بود.

و چون زن وضع را با او در میان نهاد بدو گفت: «بیچگونه می توانیم به خانه‌ای که پر از اثاث است نغب بزنیم بایسد اثاث خانه را برداریم.» پس بر فند و اثاث را برداشتند و در را بستند. فیروز پیش زن بود که اسود آمد و زن از خسرویشاوندی و همشیری فیروز سخن کرد و گفت که با وی محرم است، اسود بانگ زد و او را بیرون کرد که بیامد و خبر را با ما بگفت.

گویند: هنگام شب به کار برداختیم و با یاران خویش همان‌هنگام شدیم و همدانیان و حمیریان را با شتاب خبر کردیم و به خانه نغب زدیم و وارد شدیم، چراغی زیر کاسه‌ای بود، فیروز رایش انداختیم که از همه دلیرتر و نیرومند تر بود و گفتیم: «ببنگر چه می بینی؟»

فیروز برون شد، همراه وی بودیم و میان او و نگهبانان فاصله بودیم تا به خانه‌ای رسیدیم و چون او به در خانه نزدیک شد صدای خرخر بلند شد و زن آنجا نشسته بود، اسود نزدیک در آمد و شیطان، او را نشانید و به زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می کرد و گفت: «ای فیروز، مرا با توجه کار؟»

فیروز فرسید که اگر باز گردد هلاک شود و زن نیز به هلاکت رسد و با وی که چون شیری تنومند بود در آویخت و سرش را بگیرفت و خوش بریخت و گردنش را بشکست و باز انوی خویش پشتش را بگرفت و برخاست که بیرون شود اما زن جامعه‌اش را بگیرفت که پنداشت او را نکشته است و گفت: «کجا می روی؟»

فیروز گفت: «می روم قتل او را به یارانم خبر دهم.»
آنگاه پیش ما آمد که با وی بر فندیم و خواستیم سر اسود را ببریم ما شیطان او را به حرکت آورد و بجنبید.

گفتم: روی سپه‌اش بشنید و دوتن روی سپه‌اش نشینند وزن مویش را بگیرفت و صدایی برخاست و پارچه‌ای به دهانش بست و کارد به حیلش کشید که چون قانور خر کرد و نگهبانان که دورحانه بودند سوی در آمدند و گفتند: «چه خبر است؟»

زن گفت: «روحی به پیمبر می‌رسد و او سود بی حرکت شد.

گوید شب به گفتگو بودیم که چگونگی باران خود را خبر کنیم که چرمی و فیروزه و داذویه و قیس کس نبود و چنان دیدیم که شعاری را که میان ما و بارانمان بود به بانگ بلند بگویم، پس از آن‌ها گفتند:

و چون صبح بر آمد داذویه بانگ زد و شعار بگفت و مسلمانان و کافران بدو دیدند و نگهبانان فراهم آمدند و من بانگ زدم و شهادت اسلام بر زبان آوردم و گفتم که اسود کذاب بود و سر وی را سوی قوم انداختم انگاه نماز به باشد و کسان بیامدند و بانگ زدیم که ای مردم صفا هر که یکی از باران اسود را بیاید بگیرد و هر که کسی از آنها را در خانه دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرد. اسودیان از کودکان بسیار گرفتند و اموال غارت کردند و عزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست ما افتاد و هفتصد زن و کودک از ما به دست آنها افتاده بود. پس نامه نوشتند و ما کس فرستادیم که کمان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم و چنین کردند و رفتند و به چیزی از ما دست نیافتند و میان صفا و چند سرگردان شدند، صفا نجات یافت و خدا اسلام و مسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم و باران پیمبر به قلمرو عمل خویش رفتند و همسخن شدیم که معاذ بن جبل پیشوای نماز باشد و خیر را برای پیمبر نوشیم و این در ایام زندگای وی صلی الله علیه و سلم بود.

گوید همان شب به خبر یافته بود و همینکه فرستادگان ما به قصد رسیدند معلوم شد که او صلی الله علیه و سلم صبحگاه آن شب در گذشته بود و ابو بکر رحمه الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبدالله بن عمر گوید: همان شب که اسود عسلی کشته شده بود پیمبر به وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت: «دیشب عسلی کشته شد و مردی مبارک از خاندان عسلی مبارک او را بکشت.»

گفتیم: «او که بود؟»

گفت: «فیروز، موفق باد بار فیروز.»

فیروز گوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شد که از پیش بود چیز اینکه کسی پیش معاذ فرستادیم و همسخن شدیم که پیشوای نماز او باشد و در صناعه با ما تعارض می کرد، اما فقط سه روز پیشوای نماز بود و امینوار شده بودیم و چیزی تا خوشایند نبود چیز آن سواران اسودی که میان صنعا و نجران بودند که خبر وفات پیمبر رسید و کارها درهم شد و ندانستیم چه باید کرد و سر زمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که ویرین یحیی نام داشت و پیش دادویه فارسی منزل گرفت، اسود کاهنی بود که شیطانی و همزادی داشت و خروج کرد و مالک یمن بگرفت و شاه آنجا را بکشت و زنش را بگرفت و شاه یمن شده، با دام از آن پیش مرده بود و پسرش جانشین او شده بود که اسود او را بکشت و زنش را بگرفت و من و دادویه و قیس بن مکشوح مرادی پیش ویرین یحیی فرستاده پیمبر فراهم شدیم و درباره کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدان فراموش شدند و بیامد و میان آنها ایستاد و اسب شاد را بیاوردند و ضربتی با زوبین بدان زد و زها کرد و اسب در شهر می دوید و خون از آن می ریخت تا بمرد.

و اسود بگفت تا شترانی آن سوی خط بداشتند که سر و گردنشان این سوی خط بود و از آن نمی گذشتند و همه را با زوبین بکشت که بیفتاد و چون از این کار فراغت یافت، زوبین را به دست گرفت و روی زمین خفت و سر برداشت و گفت که او، یعنی

شیطانش، می گوید که این مکشوح باغی است سراو را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت: «می گوید، پسر دلمی باغی است، دست و پای راست او را ببر»

گوید: چون این سخنان را شنیدم باخودم گفتم بخدا بسم هست که مرا بخواند و مانند این شران با زوبین بکشد، و میان مردم نهان شدم که مرا تعجبند و از میدان دور آمدم و از ترس نمی دانستم چه باید کرد، و چون به نزدیک خانام رسیدم یکی از کسان سود مرا پدید گردنم را بگرفت و گفت: «شاه ترا می خواهد و نومی گریزی! برگرد!» و مرا برگردانید و چون چنین دیدم، ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم، دست روی خنجر نهادم و برانم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به او ضربت بزنم و خونش بریزم و سپس کسی را که همراه اوست بکشم. و چون نزدیک وی رسیدم خطر را در چهره من دید و گفت: «همانجا بایست» و من ایستادم.

گفت: «نور بزرگتر از همه مردم اینجا هستی و اشراف قوم را نیکتر می شناسی این شران را میان آنها تقسیم کن» آنگاه سوار شد و بر رفت، و من به تقسیم گوشت میان مردم صفا پرداختم و آنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت: «به من هم از این گوشت بده»

گفتم: «بخدا حتی يك پارده نمیده، مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟» و او خشمگین بر رفت و آنچه را باوی گفته بودم به اسود خریدار. چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم، و چون نزدیک رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می کرد، اسود بدو گفت: «بخدا می کشمش» گفتم: «کاری را که گفتم بسودی به سر بردم و گوشت را میان مردم تقسیم کردم»

گفت: «خوب کردی» و بر رفت و من نیز برانم.

آنگاه کسی پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟

او کس فرستاد که پیش من آی،

پیش زن شاه رفتم و او کنیز را برد نهاد که اگر اسود آمد ما را خبردار کند، من و او به درون رقتیم و این خانه آخرین بود و نقبی زدیم و پرده افکندیم و من گفتم: «امشب اورا می‌کشیم.»
زن گفت: «بیاید.»

ناگهان اسود به خانه درآمد و غیرت آورد و در گردن من آویخت و کوفتن گرفت. او را به کنار زدم و بیرون شدم و پیش یاران خویش آمدم و قصه را بگفتم و بفین داشتم که کارمانزار است.

در این وقت فرستاده زن بیامد که از آنچه دیدید نوید شوید که وقتی رفتی من به اسود گفتم: «مگر نمی‌گویدی که شما مردمی آزاده و والانسید؟»
گفت: «چرا.»

گفتم: «برادرم پیش من آمد» بود که درود گوید و حرمت کند و تو بر او جسعی و گردنش بکوفتی و بیرونش کردی، جوان مردی تو این بود؟ و چندان ملامتش کردم که خجل شد و گفت: «این برادرت بود؟»
گفتم: «آری.»

گفت: «نمی‌دانستم.»

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیاید

دیلمی گوید پس ما آرام شدیم و بیرون رفتیم و شبانگاه من و دادویه و فیس برنیم و از راه نقب به خانه آخرین در آمدیم، به فیس گفتم: «تو چاکسوار عربی، برو و این مرد را بکش.»

فیس گفت: «من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم و بیم دارم ضربتی به او برنم

که کاری نسازد، نو برو که از همه جوانرو نبر و مندتری»

گوید: «ومن شمشیر خویش را پیش آنها نهادم و وارد شدم که به بینم سر اسود کجاست، چراغ می سوخت و او در میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و پایش کجاست؟ زنی کنارش نشسته بود و تار به او می خورد؛ ایله تا بخفت و من به او اشاره کردم که سرش کجاست و او به جنای مسرشی اشاره کرد؛ و من برفتم و بالای سرش ایستادم و نمی دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود و مرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم است که کار از دست برود و کسانی را برای حفظ خود بخواند.

و چنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گفته بود و او را یسنداز کرده بود، اسود گنج بود و شیطان به زبان وی با من سخن کرد و به من می نگریست و خسرخر می کرد، با دو دست به سر او زد و سرش را به بکدست و ریشش را به دست دیگر گرفتم و گردنش را پیچیدم و کوفتم و خواستم پیش بازانم برگردم اما زن در من آویخت که خواهران را و خیرخواهان را رها می کنی؟

گفتم: «ببخدا او را کشتم و از سرش آسوده شدم» آنگاه پیش دو رفیقم رفتم و ماجرا را به آنها خبر دادم.

گفتند: «برگرد و سرش را جدا کن و بیا»

باز گشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش را بستم و سرش بیر را بردم و پیش دو رفیقم بردم و با هم بسرون شدیم و به منزل خویش رفتیم که و برین بحسن ازدی آنجا بود و با هم برفقه ای بلند رفتیم؛ و برین بحسن بانگ نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسود گذاب را کشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم.

و چون بازان اسود این بدیدند بر اسباب خویش نشستند و هر کدامشان نوسالی از فرزندان ما را از خانه ای که آنها بودند بگرفتند و در تاریکی صبح دم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادریم که میان مردم بود پانگه زدند که هر کداهشان را که می‌نوانید بگیرید، مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه می‌کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان بگرفتیم و سی و نو سال از ما بیرون شدند چون بیرون شهر رسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست و بیامدند و گفتند: «باران ما را رها کنید.»

گفتیم: «فرزندان ما را رها کنید.»

آنها فرزندان را رها کردند و ما نیز پارانسان را رها کردیم.

گوید: پیغمبر خدای به باران خویش گفته بود: «ای خدا! اسود کذاب عیسی را بکشت. او را به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام آورده‌اند و تصدیق پیغمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم و سران قوم آورده شدند و کسان به مسلمانی باز آمدند.

عبدالبن صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم فاطمائی سه ماه بود.

ضحاک بن فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خندان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود و پیش از آن کاروی مکتوم بود.

عمرو بن شهبه گوید: ابو بکر سپاه اسامه را در آخر ربیع الاول فرستاد و خبر کشته شدن اسود عیسی در آخر ربیع الاول پس از حرکت اسامه رسید و این نخستین فتحی بود که ابو بکر از آن خیر یافت.

واقعی گوید: در همین سال، یعنی سالی یازدهم، دو نیمه ماه محرم فرستادگان قبیله نخع به سالاری زرارة بن عمر پیش پیغمبر آمدند و اینان آخرین فرستادگانی بودند که پیغمبر آنها را دیدار کرد.

در همین سال، فاطمه دختر پیغمبر به شب سه شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست و نه سال با در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید: وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا

بود.

اما به گفته عروة بن زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت. و اقدی گوید: در این، به نزد ما معتبر تر است.

گوید: اسماء دختر عمیر و علی علیه السلام فاطمه را غسل دادند.

صخره دختر عبدالرحمان گوید: عباس بن عبدالمطلب بر فاطمه دختر پیمبر نماز کرد.

جویریة بن اسماء گوید: عباس و علی و فضل بن عباس در گور فاطمه قدم نهادند.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابوبکر درگذشت. و چنان بود که در اثنای

حصار طایف ابومحجن نیری به او زده بود و زخم آن به نشد تا در ماه شوال او را از پای در آورد و بمرد.

ابوزید گوید: در همان سال که بیعت ابوبکر انجام گرفت پارسیان بزدگرو را

به شاهی برداشتند.

ابوجعفر گوید: در همین سال ابوبکر رحمه الله با خارجین حصن فزاری پیکار

کرد.

ابوزید گوید: از آن پس که پیمبر درگذشت، ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین

شام، همانجا که پدرش زید بن حارثه کشته شده بود، روان کرد و هسچنان در مدینه

مقیم بود و زود خوردی نداشت و فرستادگان قبایلی عرب که از دین گشته بودند پیش

وی می آمدند که می خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند، اما ابوبکر نپذیرفت

و پیوسته تا اسامه پس از چهل روز و به قولی هفتاد روز باز گشت و ابوبکر او را در مدینه

جانشین کرد و خود راهی شد. و به قولی جانشین وی در مدینه سنان فصری بود و

برفت تا در جمادی الاول و به قولی جمادی الاخر در ذی القعدة فرود آمد.

و چنان شده بود که پیمبر خدا نوافل بین معاویه و نلی را به گرفتن زکات فرستاده

بود و خارج بن حصن دزشریه به او بر خورده بود و هر چه را به دست داشت گرفته بود و به بنی فزاره پس داده بود. نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مسدینه به نزد ابوبکر آمد.

نخستین جنگ دوران ارتداد جنگ عسلی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارج بن حصن فزاری و منظور بن زبان ابن سیار و قبیلۀ غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند و ابوبکر به پیشه ای پناه برد و آنجا نهان شد، پس از آن خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالدین سعید گوید: وقتی اسامه برفت کفر سر برداشت و آشوب شد و هر یک از قبایل به جز نقیف و قریش همگی با بعضیشان از دین بگشتند.

عروۀ بن زبیر گوید: وقتی پیمبر در گذشت و اسامه برفت هر یک از قبایل همگی با بعضیشان از دین بگشتند. مسیله و طایفه سر برداشتند و کارشان بالا گرفت، همه مردم طی واسد به دور طایفه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفه اشجع و بعضی دیگر از دین بگشتند و با وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز نقیف و طایفه جدیله و کسان دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی سلیم نیز از دین گشته بودند و بیشتر مردم در هرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبر از یمن و یامه و دبار بنی اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر با آنها درباره اسود و مسیله و طایفه نامه نوشته بود یا خبر و نامه میامدند و نامه را به ابوبکر دادند و خبرها را با او بگفتند. ابوبکر گفت: «باشید تا فرستادگان امیران شما خبرهای تلختر و بدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامه امیران پیمبر از هر سو میامد که همه یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته اند و به طرق گونه گون بر ضد مسلمانان برخاسته اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای یا نامه به جنگ مخالفان برخاست و فرستادگان را با نامه روان کرد و از بی آنها رسولان دیگر فرستاد و برای جنگ آنها در انتظار

اسامه مانند، نخستین جنگی که کرد با قوم عبس و ذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زید بن اسلم گوید: وقتی پسر در گذشت عامل وی بر قبیله فضاها و کلبه امروزه القیس بن اصبح کلبی بود که از بنی عبدالله بود و عامل طایفه فون، عمرو بن حکم بود و عامل طایفه هذیم معاویه بن فلان و ائلی بود.

گوید: و چنان شد که و دیمه کلبی با آن گروه از کلبیان که پسر وی بودند از اسلام بگشت و امرؤ القیس اردین خویش بیامند، زمیل بن قطبة قبنی با آن گروه از مردم فین که تبعیت اومی کردند از اسلام بگشت و عمرو بردین بیامند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرو او بودند از اسلام بگشت و ابویکر به امرؤ القیس بن فلان که بعدها پدر بزرگت سکنیه دختر حسین بن علی شد نامه نوشت که سوی ودیمه ناخت، بعرو نیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد و نیز به معاویه عذری نامه نوشت.

و چون اسامه به سرزمین فضاها، رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی را که بردین مانده اند در مقابل مرتدان باری کنید، مرتدان فراری شدند و سوی دومه رفتند و به دور ودیمه فراهم آمدند و سپاه اسامه پیش وی بازگشت و او سوی حقیقین حمله برد و به طایفه بنی ضعیب جذام و بنی خلیل لخم و بارانشان از قبیله جذام و لخم دست یافت و به سلامت و با غنیمت بازگشت.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پسر در گذشت بیشتر مردم اسد و غطفان و طی طی به دور طلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بردین نماندند. مردم اسد در سمیرا فراهم شدند و فزاره و گروهی از غطفانیان در جنوب طلیحه فراهم آمدند، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبه بن سعد و مره و عبس در ابرق ریخته گرد آمدند و جمعی از مردم بنی کنانه نیز با آنها شدند و چون جمعی مانند ن بود دو گروه شدند و گروهی در ابرق بماندند و گروهی دیگر سوی ذوالقصره شدند و طلیحه حبال را به کمک آنها فرستاد که سالار بنی اسدیان ذوالقصره و جماعت

ایشان و دلبیان و مدلیجان همدست آنها شدند، سالار قوم مره در ابرق عوف بن فسلان بن ستان بود و سالار ثعلبه و عبس، عمارت بن فلان سبعی بوده این طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کش پیش او نبود و با ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اما زکات ندهند. خدا ابوبکر را بر حق پادشاه کرد گفت: «اگر زانویند شذری به من بدهند بر سر آن جنگنگ می کنم» و چنان بود که زانویند شتران زکات باز کات دهندگان بود که با شتر می دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشته اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنها خبر دادند که در مدینه چندان کس نیست و آنها را به اندیشه حمله به مدینه انداختند.

ابوبکر از آن پی که فرستادگان یافتند علی وزیر و طلحه و عبدالله بن مسعود را بر کفر گاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگهداشت و گفت: «مردم اطراف به کفر گراییده اند و فرستادگانشان دیده اند که جماعت شما کم است، معلوم نیست شبانه حمله می کنند با روز که نزدیکترین طایفه فرزند تا اینجا پیش از یک روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شترشان را بپذیریم و با آنها صلح کنیم که نپذیریم و ردشان کردیم پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که شریان مرند شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی دردی حس می یافتند که کمک آنها نداشتند، مهاجمان، شبانگاه به گذرگاهها رسیدند که جنگاوران آنها بودند و کسان مراقبت می کردند که خبر یافتند ابوبکر خبردار شد و کس پیش آنها فرستاد که به جای خویش باشید و با مقیمان مسجد که همه شترسوار بودند روان شد و با دشمن مفاضا کردند که فراری شد و مسلمانان شتر سوار به عقبه آنها رفتند تا به دی سسی رسیدند، کسکیان پیش آمدند و مشکهای پر باد به زمین بسته بودند که آنها را با پای خویش بزدند و جلوشتران را اندند و شتران رم کرد و فراری شد که شتر از هیچ چیز جوانی مشک پر باد رم نمی کنند و شتران را نگاه نداشتند

داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کس از شتر نرفتاد و گذشته نشد.

و خطیب بن اوس در این باب شعری گفت باین مضمون.

«باروشتر من فدای بنی ذبیان باد»

«به سپیدلیری آتشب که ابوبکر در ریگزار میناخت»

«که کسان را بخواستند و دعوت اورا پذیرفتند»

«که خدایا سپاهیانست که چون با آن رو به روشوند»

«دلیریشان از عجایب روزگار است.»

عبدالله لیبی که قوم وی جزو مرتدان بود و با غارتیان به ذوالقصره و ذی حسی

آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای پندگاران خدای ابوبکر بیکاره است؟»

«آیا وقتی او در گذشت، ابوبکر وارث وی شد»

«بخدا این تحمل ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان ما را نپذیرفتند»

«و از عواقب در آن بیم نکرید»

«آنچه فرستادگان ما میخواستند و پذیرفته نشد»

«برای من چون خرما شیرین و بلکه شیرین تر از خرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده اند و کس پیش میمان ذوالقصره

فرستادند و قضیه را خبر دادند و آنها به اعتماد گفته خبر آوران بیامدند و از اراده

خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به نوبه لوازم گذرانید و او آخر شب با سپاه روانه شد.

نعمان بن مقرن بر میمنه او بود و عبدالله بن مقرن بر میسره بود و سواد بن مقرن در تنه او در

سپاه بود و سواران با وی بودند، صبح همان روز دشمن رو به روشدند و دشمنان و قتی

حیرت‌آور شدید که شمیر مسلمانان به کار افتاد بود و چون آفتاب طلوع کرد دشمن را برانندند و بیشتر شتران آنها را بگرفتند و جبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تا ذوالقصه رفت و نعمان بن مقرن را با گروهی آنجا نهاد و سوی مدینه باز گشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زیون شدند. و چنان بود که بنی ذبیان و عیس به مسلمانان خویش فاشته بودند و خویشان را ریخته بودند و قبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایه عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار کسی می کشد و از هر قبیل که مسلمانان را کشته اند معادل مسلمانان مقتول و بیشتر، کشتار می کند.

ریاوین حذقله تمیمی در این باب شعری گفت بدین مضمون :

وقتی به مقابله آنها رفتیم

«به بنی عیس نزدیک سرزمینشای حمله کردیم»

«و بنی ذبیان را با بیگاری سحت از جایی براندریم»

ابوبکر چنان کرد و مسلمانان در دین خویش نبات یافتند و مشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند و زکات شتران صفوان و زبرقان و عدی، یکی پس از دیگری به مدینه رسید زکات صفوان در اول شب و از آنزبرقان در نیمه شب و زکات عدی در آخر شب رسید. بشارت صفوان را سعد بن ابی وقاص آورد و بشارت زبرقان را عبدالرحمان بن عوف آورد و بشارت عدی را عبدالله بن مسعود و به قسولی قناده آورد.

گنوید: وقتی شتران زکات از دور نمایان شد عرضم گفتند: «حطیر است» اما ابوبکر گفت: «بشارت است» گفتند: همیشه بشارت نباشد می دهی.»

این حادثه به روز ششم از رفتن اسامه بود. چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفری دو ماهه و چند روز شده بود و ابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد و به او سپاهش گفت راحت کن و مرگوبان خویش را از خستگی در آرند و

با گروهی دیگر سوی ذوالقصره رفت و آنها که بر گذرگاهها بودند با وی برفتند.

مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفهٔ پیمبر، ترا به خدا خسودت را به خطیر مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر است یکی را بفرست و اگر کشته شد دیگری را بفرست.»

گفت: «بخدا چنین نکند و مانند شما به جنگ آمیم» و با سپاه خویش سوی ذی حسی و ذوالقصره رفت و عثمان و عبدالله و سوید بر میسبه و میسره و دنباله بودند و همگان برفتند و در ابرق به مردم رنده حمله بردند و کشتار کردند و خنده عارث و عوف را در میست کرد و حطیثه اسیر شد و عیس و بنوبکر فراری شدند و ابوبکر روزی چند در ابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته باشند که خدا آنرا غنیمت ما کرده است.»

وقتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد، مردم بنی ثعلبه که در ابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس در مدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «چرا نمی گذارید ما در دیارمان مقر گیریم؟»

ابوبکر گفت: «پس دروغ می گوید این دیار شما نیست بلکه غنیمت ما است» و گفته آنها را نپذیرفت و ابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین رنده را چراگاه مردمان کرده، سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مردم و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود و با این کار تصادم از میان برخاست.

و چون قبیلهٔ عیس و ذبیان شکست خوردند، سوی طلیحه رفتند که از مسیر سوی بزانچه آمده بود و آنجا مقر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید: وقتی اسامه بن زید بیامد، ابوبکر برون شد و او را در مدینه چنانچه خود کرد و سوی رنده رفت تا با بنی عیس و ذبیان و جماعتی از بنی همد منافق کتانه بیکار کند، در ابرق یا آنها رو به روشد و جنگ از ادانت و خدا آنها را منهزم کرد و پراکنده شدند.

و چون سپاہ اسامہ بیاسود و آنها کہ دور مدینہ بودند فراہم آمدند ابو بکر سوی ذوالقصر رفت کہ تا مدینہ بٹک منزل بود و در آنجا بسازدہ گروہ معین کرد و ہر جمعہا بست و بہ سالار ہر گروہ گفت مسلمانانی را کہ در عسیر او بند و توان جنگند دزدند را ہی کند و بعضی شان را برای دفاع از سرزمینشان بہ جای گذارد .

فاسم بن محمد گوید: وقتی سپاہ اسامہ از جستگہی در آمد و مال زکات فراوان رسید کہ از آنها زیاد آمد ، ابو بکر گروہها معین کرد و باز دہ ہر چہ بست: بٹک ہر چہ برای خالد بن ولید بست و گفت بہ جنگ طلبی بن خویلد رود، و چون از کار وی فراغت یافت سوی ماذک بن نویرہ رود کہ در بطاح مقر داشت و اگر مقاومت کرد با وی بجنگد .

برای عکرمہ بن ابی جہل نیز ہر چہی بست و بہ جنگ مسلحہ فرستاد . بٹک ہر چہ نیز برای مهاجر بن ابی امیہ بست و فوراً بہ جنگ اسود کذاب عسری فرستاد و گفت اینہای یمن را برضہ فیس بن مکشوح و ہمدستان یمنی وی کہانت کنند آنگاہ بہ سوی قبلہ کنندہ رود کہ در حضرموت بودند .

بٹک ہر چہ نیز برای خالد بن سعید بن عاص بست کہ از یمن آمدہ بود و محیل عمل خود را ترک کردہ بود و او را سوی حقیق بن شارق شام فرستاد . بٹک ہر چہ نیز برای عمرو عاص بست و او را بہ جنگ جماعت قضاعہ و ریبہ و حارث فرستاد .

بٹک ہر چہ نیز برای حذیفہ بن محصن غلفانی بست و او را بہ جنگ مردم ریبہ فرستاد .

بٹک ہر چہ نیز برای شرحبہ بن ہرثمہ بست و او را بہ جنگ جماعت مہرہ فرستاد و گفت کہ حذیفہ و عرفجہ با ہم باشند و در فامرو عمل ہر کدامشان سالاری گروہ بسا وی باشد،

شرحبیل بن حسنہ را نیز بہ دنبال عکرمہ بن ابی جہل فرستاد و گفت: «وقتی کار

یمنه به سر رفت با سوزان خویش سوی قضاعه روو با مرتدان جنگ کن.

پلک پرچم نیز برای طرفین حاجز بست و او را به جنگ طایفه بنی سلیم فرستاد و آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پوچمی نیز برای سو بدین مقرر بست و او را سوی نهامه یمن فرستاد.

پلک پرچم نیز برای علامین حضر می بست و او را سوی بحرین فرستاد.

این سالاران از ذوالقصر حرکت کردند، و هر کدام با سپاه خویش سوی مقصد روان شده و ابو بکر دستور خویش را برای آنها نوشت، و سوی گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبدالرحمان بن کعب گوید: ابو بکر سوی جماعت فحلیم نیز نامه فرستاد و

نامه های وی به همه قبایل مرند عرب یکسان بود و مضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«از ابو بکر خلیفه پیامبر خدا به همه کسانی که این نامه من بدانها

«رسد، از جمیع و مشخص مسلمانان و از مسلمانی بگشته.

«درود بر آنکه پیرو هدایت باشد و پس از هدایت به ضلالت و

«کوری باز نگردد. من ستایش خدای بگانه می کنم و شهادت می دهم که

«خدایی بجز خدای بگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و پیغمبر اوست

«به آنچه آورده معترفیم و هر که را معترف باشد کافر شماریم و با وی بیگانه

«کنیم.

«اما بعد، خدای عزوجل محمد را به بشارت و بیم رسانی و دعوت

«خدای به حق، سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه

«زندگانی را بیم دهد و گفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را

«به سوی حق هدایت کرد و پیغمبر به اذن خدای با مخالفان بیگانه کرد تا

«خواه ناخواه به اسلام گردیدند.

«آنگاه پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم دو گذشت و فرمان خدای
را به کار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری را که به
عهده داشت به سر برده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را
برای او همه اهل اسلام بیان کرده بود و گفته بود:

«انلك ميت وانهم ميتون»^۱

یعنی: تومی میری و آنها نیز می میرند.

«و نیز فرمود: «و ما جعلنا لبشر من قبلك الخلد اذ ان مست فهم
«الخالدون»^۲

یعنی: پیش از توحیح انسانی را خلود نداده ایم، چگونه تو میری
و مخالفانست جاویدان باشند.

و هم به مؤمنان فرمود:

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ان ان مات او قتل
«انقلبتم على اعقابكم ومن ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا وسيجزي الله
«الشئ كراي»^۳

یعنی: محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان
«در گذشته اند، آیا اگر همبرد یا کشته شود عقبگرد می کنید، و هر که
«عقبگرد کند ضرری به خدا نمی زند، و خدا سپاسدازان را پاداش خواهد
داد.»

«هر که محمد را می پرسید، محمد سرد و هر که خدای یگانه
«می شریک را می پرسید خدا مراقب اوست، از زنده و پاننده و جاوید، که

۱ - زمر، ۳۵

۲ - انبیاء، ۳۴

۳ - آل عمران، ۱۴۴

«حیرت و خواب اورا نگیرد ، نگهبان کار خویش است و از دشمن خود
 با انتقام گیرد و اورا کبفر دهد»

«من شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که نصیب خویش
 را از خدا و دین خدا که پیبرتان صلی الله علیه و سلم آورده برگزیرد و از
 «هدایت او هدایت یابد و به دین خدا جنگ کند زیرا خدا هدایت
 نکند گمراه باشد و هر که را هدایت ندهد در بلبه افتد و هر که مورد عنایت
 او نباشد زبون شود و هر که را خدا هدایت هدایت نکند یا بدو هر که را گمراه کند
 در گمراهی بماند که او تعالی شانه فرماید:

«من یهدی الله فهو المهتدی ومن یضلل فقلن تجد لهما مرشدا»

«یعنی: هر که را خدا هدایت کند ، هدایت یافته اوست و هر که
 را گمراه کند دوستاندار و رهبری برای او نخواهی یافت . و در دنیا عمل
 او پذیرفته نشود تا به خدا مقر شود و در آخرت عوض از او پذیرند .
 «و من یضلل فقلن تجد لهما مرشدا» پس از اقرار به اسلام و عمل
 به تکالیف آن ، از روی غرور و جهالت و اعطاعت شیطان از دین خویش
 برگشته اند ، خدای تبارک و تعالی فرماید:

«و اذ قلنا للسلالة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس كان
 من المجن فسق من امر به اذنته و ذریته اولیاء من دونی و هم لکم عدو
 «بلس للظالمین بدلا»

«یعنی: و چون به فرشتگان گفتیم: آدم را سجد کنید ، همه سجده
 کردند مگر ابلیس که از جنیان بود و از فرمان پروردگارش بیرون شد ،
 «چرا او و فرزندانش را که دشمن شما بندگان من ، دوستان می گیرند ؟

برای ستمگران چه عوض بدی است »

«وهم لوعزوجل فرماید: «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا إِنَّمَا يَدْعُو حُزْبَهُ لِيَكُونُوا مِنْ أَصْحَابِ السَّعِيرِ»

«یعنی : حقا که شیطان دشمن شماست ، شما نیز او را دشمن بگیرید
«که دسته شیطان فقط دعوت می کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی
«شما فرستادم و فرمان دادم تا هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد ،
«مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند و هر که دعوت وی را بپذیرد و
به اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیک کند. از او بپذیرد و
«وی را بر این کار کمک کند و هر که در بیخ آورد، فرمان دادم تا او جنگ نکند
«و هر کس از آنها را به جنگ آورد زنده نگذارد و به آتش بسوزد و بی پروا
«بکشد و زن و فرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد ، هر که
با اطاعت کند برای او نیک باشد و هر که نکند خدا از او عاجز نماند.

« به فرستاده خویش فرمان دادم که این نامه مرا در جمیع
«شما بخواند.

«دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنها دست
«بدارید و اگر اذان نگفتند به آنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها
«پرسش کنید، و اگر در بیخ کردند بر آنها بتازید، و اگر اقرار آوردند پذیرفته
«شود و با آنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامهها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران
روان شدند و دستور ابوبکر را همراه داشتند و متن دستور چنین بود :

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«این دستور ابوبکر خطیقه پیامبر خداست برای فلانی که او را

و برای جنگ مرندان می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در همه کار خویش، آشکار و پنهان، از خدا بترسد، و دستور می‌دهد که در کار خدا بکوشد و با هر که نافرمانی کند، از اسلام بگردد و به آرزوهای شیطانی متوسل شود جنگ کند، نخست تمام هجرت کند و به اسلام دعوتشان کند، اگر پذیرفتند دست از آنها بردارد و اگر نپذیرفتند به آنها فشارد تا تسلیم شوند. آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید بدهند بگیرد و حقشان را بدهد و منتظرشان نگذارد و مسلمانان را از یکدیگر دشمن باز ندارد، و هر که فرمان خدا عزوجل را بپذیرد و بدو مقرر شود، از او بپذیرد، و وی را در کار خیر کمک کند و هر که کافر خدا باشد با وی جنگ اندازد تا به دین خدای مقرر شود، اگر دعوت را بپذیرفت دست از او بردارد و در آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست. و هر که دعوت از خدا را نپذیرد کشته شود و هر جا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کند و از هیچیکس بجز اسلام نپذیرد. و هر که بپذیرد و مقرر شود از وی قبول کند و او را تعلیم دهد و هر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدا بپسندد و غلبه داده همه را با سلاح با آتش بکشد، آنگاه غنائمی را که خدا نصیب وی کرده تقسیم کند، بجز خمس که باید به نزد ما فرستد.

و باید که باران خویش را از شتاب و نیهکاری بازدارد و مردم دینگر را با آنها نیامیزد تا بشناسدشان و بداند کیستند که خبرگیر نیامند و از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید در کار حرکت و توقف و با مسلمانان معتدل و ملایم باشد و مراقب آنها باشد و کمان را به شتاب نبرد و صحبت مسلمانان را نکودارد و سخن نرم گوید.

سخن از مردم غطفان
که به طایفه پیوستند
و سر انجام کار او

سهل بن موسی گفت: وقتی قوم عیس و ذبیان و همدستانان سوی بز اخه رفتند، طایفه کس پیش قوم جدیله و غوث فرستاد که به وی ملحق شوند و جمعی از این دو قبیله با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طایفه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد، عدی را از ذوالقصر سوی قومش فرستاد و گفت: «آنها را دریاب که ناپود نشوند و عدی برفت و با آنها سخن کرد تا رامشان کند».

خالد از دنبال عدی برفت، ابوبکر گفت نخست از قبیله طی آغاز کند که در اکتاف بودند، سپس عازم بز اخه شود، آنگاه سوی بطنج رود، و چون از کار قومی فراغت یافت، صبر کند تا فرمان وی برسد.

ابوبکر چنان وانمود که سوی خبیر می رود و از آنجا سوی خالد می رود تا در اکتاف سلمی با وی تلافی کند، خالد عزیمت کرد و بز اخه را دور زد و سوی آنجا رفت و چنان وانمود که سوی خبیر می رود آنگاه سوی طی می آید، و مردم طی به جامه آیدند و سوی طایفه نرفتند و عدی آنجا رسید و در هوشان کرد که گفتند: «ما هرگز با ابوالفضل بیعت نمی کنیم»

عدی گفت: «قومی نیرومند به جنگ شما آمده اند خود را ندید»

گفتند: «ایروسپاه را از ما نگاهدار تا کسانی را که سوی بز اخه رفته اند پس آریم که وقتی مخالفت طایفه کنیم و اینان در دست وی باشند آنها را بکشند، بابه گروگان گیرند».

عدی سوی خالد رفت که در سنج بود و گفت: ای خالد سه روز صبر کن تا بانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمک آنها با دشمن جنگ کنی، و این بهتر است تا با شهاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی»
و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند و با ایشان از برآخه به دستاویز کمک آنها آمده بودند و اگر چنین نبود طایفه رهانشان نمسی کرد. عدی سوی خالد بازگشت و اسلام قوم را خبر داد.

آنگاه خالد سوی انسر روان شد و قصد طایفه جدینه داشت عدی بنوگفت: «قبیله طی چون مرغی است که طایفه جدینه یکی از دریا آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدینه را نجات دهد چنانکه شوخ را نجات داد.»
و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت و چندان سخن کرد تا باوی بیعت کردند و خبیر اسلامشان را برای خالد برد و یک هزار سوار از آنها به مسلمانان پیوست و این برکتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی، به گفته هشام بن کلبی، وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابو بکر به کار جنگ مردمان پرداخت و با سپاه بیرون شد و سوی ذوالقصره رفت که در یک منزلی عدینه برآخه نجد بود و آنجا سپاه آراست و خالد بن ولید را سالار سپاه کرد و ثابت بن قیس را بر انصار بانگماشت و به خالد سپرد و گفت که با طلیحه و عیثه بن حصین که در برآخه، یکی از جاههای بنی اسد بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین گفت که با سپاه همراه خویش در خیبر با ثوفلانی می‌کنم، و این خدعه بود زیرا همه مردم را با خالد فرستاده بود، می‌خواست این سخن به دشمن برسد و بیمناک شود.

آنگاه ابو بکر سوی عدینه بازگشت و خالد بن ولید برقت و چون نزدیک قسوم رسید عکاشه بن محسن و ثابت بن افرم عجللی هم پیمان انصار را پیش فرستاد چون

نزدیک قوم رسیدند طلبحه و برادرش سلمه برون شدند و همه پرسش پرداختند اما سلمه ناگهان ثابت را بکشت و چون طلبحه کنار وی را دید بدید بانگ زد که مراد کسار کشتن این مرد کمالت کنی که او مرا می کشد و دو برادر همدست شدند و عکاشه را نیز بکشتند و رفتند.

و چون خالد با سپاه رسید به کشته ثابت بن ارقم گذاشتند و متوجه نشدند تا پایمال اسبان شد و این برای مسلمانان سخت بود و چون نیک انگریستند کشته عکاشه بن محسن نیز آنجا بود، مسلمانان سخت بنالیدند و گفتند: دوتن از سران مسلمانان و چاهکسواران قوم کشته شدند و خالد سوری قبیله طی رفت.

هشام، به نقل از عدی بن حانم گوید: کس پیش خالد بن ولید فرستادم که پیش من آی و چند روز بمان تا کس پیش قبایل طی بفرستم و بیشتر از سپاهی که همراه داری از آنها فراهم کنم و با توسوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت و عکاشه بدید گفت: «می خواهی شعله را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند و هیچکس از ایشان از دین نگشایدند.»

کسان گفتند: «کدام قبیله را منظور داری؟ که نیکو قبیله ای است؟»
گفت: «قبیله طی»

گفتند: «خداست توفیق دهد که رای حوالب آوردی» و خالد سپاه را برد تا به سرزمین طی فرود آمد.

جدیل بن خیاب نیهانی گوید: خالد در اربک فرود آمد که شهر قبیله سلمی

بود.

ابرمخنف گوید: خالد در اجا فرود آمد و آرایش جنگ گرفت، آنگاه رفت تا در برانحه تلاقی رخ داد و طایفه بنی عامر با همه سران و بزرگان خویش نزدیک آنها بود و مرافب بودند که جنگ به ضررگی می شود.

سعد بن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گویند: به خالد گفتیم: «یا طایفه قیس رو به رومی شویم که با بنی اسد پیمان داشته‌ایم.»
 خالد گفت: «بخدا قیس از قبیله دیگری ضعیفتر نیست، با هر کدام که می‌خواهید رو به رو شوید.»

عدی گفت: «اگر خویشان نزدیک من از این دین بیرون شوند با آنها جنگ می‌کنیم؛ برای پیمانی که با بنی اسد داشته‌ایم از جنگ آنها دریغ کنیم؟ بخدا چنین نمی‌کنیم.»

خالد گفت: «بیکار با این دو گروه جهاد است، برای باران خود محافظت کن، سوی یکی از دو قبیله رو و قوم خویش را سوی قبیله‌ای بر که به جنگ آن بیشتر رغبت دارد.»

عبدالله بن سوید گویند: پیش از آمدن خالد، سواران طی با سواران بنی اسد و فرزند رو به رومی شدند و به یکدیگر ناسزا می‌گفتند اما جنگ نمی‌شد و اسدیان و فرزندان می‌گفتند: «بخدا هرگز با ابوالفضل بیعت نمی‌کنیم.»

سواران طی می‌گفتند: «چندان با شما بجنگد که او را ابوالعجل اکبر بنامید؛ عبیدالله بن عبدالله گویند: وقتی جنگ شد عینه با همتصد کس از بنی فرزند به کمک طلبیده می‌جنگید، طلبیده در خیمه عابه خود پنهان بود و پیشگویی می‌کرد؛ کسان به جنگ سرگرم بودند و چون جنگ سخت شد و عینه متزلزل شد سوی طلبیده تاخت و گفت: «آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»
 طلبیده گفت: «نه.»

عینه باز گفت و بجنگد تا یار دیگر جنگ سخت شد و او متزلزل شد و باز سوی طلبیده تاخت و گفت: «ای پدر امروز جبرئیل نیامده؟»
 طلبیده گفت: «نه بخدا.»

عینه گفت: «تا کی؟ بخدا کار سازگار است.»

پس از آن عینہ بازگشت و بجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلبیحہ فراغت
و گفت: «اجیر ہل آمد؟»

گفت: «آری»

پرسید: «تا ہنوز چہ گفت؟»

گفت: «بہ من گفت: انك رحا كرحا و حدیثا لانتساہ» یعنی تورا نیز اسبابی
چون اسبای او هست و قصہ ای کہ ہر گسز فراموش نمی کنی، و این را بہ تظہد آیات
قرآن می گفت.

عینہ گفت: «گویا خدا ہم می داند کہ قصہ تورا فراموش نمی کنیم، ای بنی فزارہ
بروید کہ این کذاب است.»

پس فزارہان برفتند و کسان فراری شدند و بہ دور طلبیحہ فراہم آمدند و گفتند:
«می گویی چہ کنیم؟»

طلبیحہ اسب خویش را حاضر کردہ بود و برای زنش، نوار، نیز شیری آمادہ
کردہ بود، و چون کسان بہ دور او فراہم آمدند و می گفتند: «می گویی چہ کنیم؟»
برخواست و بر اسب جست و زن خود را برداشت و برفت و گفت: «ہر کہ می تواند
چنین کند و کسان خود را نجات دہد.»

آنگاہ طلبیحہ از راہ حوشیہ سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار
کس از آنها کشتہ شد و بنی عامریان بہ سران و بزرگان قوم و قبائل سلیم و ہوازن نزدیک
آنجا بودند و چون خدا طلبیحہ و فزارہان را منہزم کرد، آنها بیامدند و می گفتند: «بہ دین
اسلام باز می گردیم و بہ خدا و پیسر ایمان می آوریم و بہ حکم خدا در بارہ اموال و
خانہای خویش تسلیم می شویم.»

ابو جعفر گوید: سبب ارتداد عینہ و قبیلہ غطفان و جماعتی از قبیلہ طی بنان بود
کہ در وایت عمار بن فلان ناسدی آمدہ کہ گوید: پیسر خدا صلی اللہ علیہ وسلم زندہ بود کہ
طلبیحہ از دین نگشت و دعوی پیسری کرد و پیسر خدا ضرار بن ازور را سوی عاملان

خویش در قبیله بنی اسد فرستاد و گفت که برضد ارندان قیام کند و آنسها سوی وی نآیند و او را پترسانیدند و مسلمانان در واردات اردو زدند و مشرکان در سمیرامفر گرفتند، مسلمانان پیوسته فزون می شدند و مشرکان کمتر می شدند. انگاه فرار آهنگ طلیحه کرد و نزدیک بود او را اسیر کند، اما ضربتی با شمشیر بدو زد که کارگر نشد و خبر آن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیسیر به مسلمانان رسید و کسان به سبب آن ضربت بی اثر گفتند که سلاح در طلیحه کارگر نیست، از آن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می شدند و مردم سوی طلیحه رفتند و کارش بالا گرفت، و عوف جدی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیک ما عمر گرفت و نامه بن اوس لام طلایی کس پیش او فرستاد که پانصد کس از طایفه جدید با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما، در فرود و ناسر به نزدیک و بگزاریم، مهلول بن زید کس فرستاد که طایفه عوف با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما در اکناف نزدیک فید عمر داریم.

و سبب آنکه قبیله طی به عوف ذوالخمارین مشایل بود، از آنجا بود که در ایام جاهلیت میان قبیله اسد و غطفان و طی پیمانی بوده بود، نزدیک بعثت پیسیر خدا غطفان و اسد برضد طی ممتحن شدند و آن قبیله را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی را که با غطفان داشت برید، دو قبیله طی برزند و عوف کس پیش آنها فرستاد و پیمان آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش بازگشتند. و این کار برای غطفانیان ناگوار بود.

و چون پیسیر خدای صلی الله علیه و سلم بمرد عینین حصص با غطفانیان گفت: بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان را نمی دانیم، من پیمانی را که از قدیم میان ما بوده تجدید می کنم و پیرو طلبحه می شوم، بخدا اگر تابع پیسیر از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیسیر از قریش داشته باشم، اینک محمد مرده و طلبحه مانده است، مردم غطفان نیز یارای وی موافقت کردند.

و چون غطفانیان به بیعت طلبجه همسخن شدند، ضرار و قضاعی و سنان و همه کسانی که از طرف پیمبر در فیله بنی اسد بودند، سوی ابوبکر گریختند و ماجرا را به او خبر دادند و گفتند مراغب کار باشد و کسانی که با آنها بودند پراکنده شدند. ضرار بن ازور گوید: هیچ کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکر آماده جنگ ندیدم، ما قصه را به اومی گفتم و گویی قصه ای خوشایند بود نه ناخوش.

آنگاه فرستادگان بنی اسد و غطفان و هوازن و طلی پیش ابوبکر آمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسامه بن زید آمدند که آنها را پیش ابوبکر آورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم شدند و پیش سران مسلمانان منزل گرفتند، و این ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می خواستند نماز را بپذیرند و از زکات معاف شوند، همه مسلمانانی که آنها را منزل دادند دل با قبول این تقاضا داشتند تا فرصتی حاصل آید، از سران مسلمان بجز عباس کس نبود که کسی از فرستادگان فبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند پذیرفت و گفت: «باید هر چه به پیمبر می داده اند، بدهند.» آنها نیز پذیرفتند ابوبکر پذیرفتشان و يك روز مهلتشان داد و آنها سوی فبایل خویش شناختند.

عمر و بن شعیب گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع باز می گشت عمر و بن عاص را سوی جیفر فرستاد، و چون پیمبر در گذشت عمر و در عمان بود و برفت تا به بحرین رسید و مندر بن ساوی را نزدیک مرگ دید، مندر بدو گفت: «مرا درباره عالم کساری گوی، که مایه سودم شود.»

عمر و گفت: «مالی صدقه کن که پس از تو بماند»، و مندر چنان کرد.

آنگاه عمر و برفت و از سرزمین بنی نمیم گذشت و به دیار بنی عامر رسید و پیش ارب بن هیبره منزل گرفت. فره در کار خویش مردد بود و بنی عامریان نیز بجز آنده کی چون او بودند، آنگاه عمر و سوی مدینه باز گشت و فرشیان به نزد وی آمدند و پرسش کردند، عمر و گفت: «باز دبا تا به نزدیک مدینه از دوها زده اند.»

قرشیان پراکنده شدند و هر چند کس جمعی شدند ، عمر بن خطاب پیامد و می‌خواست به عمرو درود گوید و بر یکی از جمعها گذشت که درباره سخن عمرو بن عاص گفتگو داشتند و عثمان رعلی و طلحه و زبیر و عبدالرحمان و سعد در آن جمیع بودند و چون عمر نزدیک رسید خاموش ماندند. عمر پرسید: «چه می‌گفتند؟» اما پاسخ ندادند .

عمر گفت: «بخدا می‌دانم درباره چه چیز سخن داشتید.»

طلحه خشمگین شد و گفت: «ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت: «هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان برای قریش سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «از این بیمناک نباشید ، که به نظر من شما برای هرب بیشتر شغل دارید. بخسدا اگر شما گروه قرشیان به سورانی در شریمد عربان به دیال شما در آیند ، درباره قوم عرب از خدا بترسیده پس از آن سوی عمرو بن عاص رقت و به او درود گفت .

هشام بن عروه گوید: عمرو بن عاص پس از درگذشت پیمبر خدای ، سوی عمان رفته بود و در راه بازگشت پیش قره‌بن‌هبیره منزل گرفت که اردویی از مردمنی‌عامر به دو روی بود، قره او را گرامی داشت و گوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست برود با وی خلوت کرد و گفت: «فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر از گرفتن اموالشان دست بردارید اطاعت شما می‌کنند و اگر نه برضد شما همدست می‌شوند.» عمرو بدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

و چون اردوی بنی‌عمر به دور قره بود نحواست بگوید که آنها پیرو او هستند که شری بر خیزد و گفت: «ما غنیمت شما را می‌دهیم، این سخن گفت که گویی مسلمان است سپس گفت: «و عده گاهی میان ما و خودتان معین کنید.»

عمر و گفت: «وما را نهدید می‌کنی، موعده تو خانه مادرت باشد بخدا سپاه‌سوی
تو می‌رانم.»

و چون عمرو به مدینه آمد قصه را با ابوبکر و مسلمانان بگفت.

ابن اسحاق گوید: وقتی خالد از کار قبیله بنی‌عامر فراغت یافت و از آنها بیعت
گرفت، عیینة بن حصن و قره‌بن‌هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش
وی رسیدند قره گفت: «ای خلیفه پیامبر خدای، من مسلمان بودم، عمر بن عاص شاهد
من است که از محل من گذشته و او را حرمت داشتم و مهمان کردم و حمایت کردم.»
گوید: ابوبکر هم‌روا پیش خواند و گفت: «از کار این چه می‌دانی؟»

عمر و بن‌عاص قصه را برای ابوبکر گفت و چون به سخنان وی در یارانه‌ها
رسید قره گفت: «خدایت رحمت کند؛ بس است.»

عمر و گفت: «نه، باید هر چه را گفته‌ای بگویم.» و همه را بگفت و ابوبکر از او
در گذشت و خویش را تربخت.

عبدالله بن عبدالله گوید: عیینة بن حصن را در مدینه دیده بودند که دودستش
به گردن بسته بود و کودکان مدینه با شاخ خرما بدومی زدند و می‌گفتند: «ای دشمن
خدا چرا از آن پس که ایمان آوردی به کفر باز گشتی.»

و عیینة می‌گفت: «بخدا هرگز به خدا ایمان نیآورده بودم.»

اما ابوبکر از او در گذشت و خویش را تربخت.

سهل بن یوسف گوید: مسلمانان یکی از بنی‌اسد را گرفتند و در ضمیر پیش خالد
آوردند که از کار طلحه خبر داشت و خالد به او گفت: «از طلحه و آنچه با شما
می‌گفت با من سخن کن.»

بنی‌اسدی گفت: «از جمله آبانی که بر او نازل شده بود این بود: والحمام و
البمام، والصدق الصوام، قدسمن قیلکم یا عوام، لیصلن ملکنا العراق والشام.»

یعنی: قسم به کبوتر و فروش روزه‌دار، سالها پیش این شما تمهید کرده‌اند که

ملك ما به عراق و شام می‌رسد .

سعید بن عبید گوید، وقتی اهل عمر سوی بزاسخه رفتند مللیحه میان آنها بدبختی خواست و گفت: « امرت ان تصنعوا رحا ذات حصری ، یسر می‌الله بهامین رمی ، یهوی علیها من هوی »

یعنی: به من گفته‌اند که آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد و خدا هر که را خواهد سوی آن افکند و کسان بر آن افتند .

آنگاه سپاه بیاراست و گفت: « دو سوار از بنی نصر بن تعین بفرستید که برای شما خبر آرند . و سعید با سلمه برای این کار رفتند .

عبدالرحمان بن کعب به نقل از یکی از ائمه که در بزاسخه حاضر بوده گوید: خالد در آنجا چیزی از زن و فرزند امیر نگرقت که زن و فرزندان بنی اسد جای دیگر بود .

ابو یعقوب گوید: زن و فرزندان بنی اسد میان منقب و قلع بود و زن و فرزندان طایفه قیس میان قلع و واسط بود و چون هریمش یافتند همگی به اسلام گرویدند که از اسارت زن و فرزند بیم داشتند و با مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن شدند .

طلیحه برقت تا در نغم پیش طایفه کلب فرود آمد و آنجا مسلمان شد و میان آنها مقیم بود تا ابوبکر در گذشت .

مسلمانی وی هنگامی بود که از اسلام اسد و غطفان و بنی عامر خبر یافت . پس از آن به قصد عمره آهنگ مکه کرد و ابوبکر زنده بود که از نزدیک مدینه گذشت .

به ابوبکر گفتند: « اینک طلیحه است . »

گفت: « چه کارش کنم ؟ کارش نداشته باشید که خدا او را به اسلام هدایت کرده

طلبه سوی مکه رفت و عمره به سربرد و عمر به نیلالت رسیدند بود که برای بیعت اویه مدینه بازگشت.

عمر بدو گفت: «تو قاتل عکاشه و ثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست ندارم.»
گفت: «ای امیر مؤمنان چه اهمیت دارد که خدا و کس را به دست من کرامت شهادت داده و مرا به دست آنها خوار نکرده.»

وقتی عمر با طلبه بیعت کرد بدو گفت: «ای فریبکار از کاهنی توجه به جای مانده است؟»

گفت: «یک دم یا دو دم در کوره بجاست.»
آنگاه طلبه به محل قوم خویش بازگشت و آنجا بیودنا سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد

هوازن و

سلیم و عامر

عبدالله گوید: «بنی عامریان مردد بودند و منتظر ماندند به بیعتن طایفه اسد و غطفان چه می کنند وقتی کار این دو قوم چنان شده بنی عامریان با سران و بزرگان خویش همچنان بی بودند و قره بن هبیره با طایفه کعب و یاران آن بی بود و علقمه بن علائه با طایفه کلاب و یاران آن بی آمد.»

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیامبر صلی الله علیه و سلم از دین بگشت و پس از فتح طایفه سوی شام رفت و چون پیامبر در گذشت با شتاب بیامد و با طایفه کعب اردوزد اما همچنان در ترویج بود.

و چون ابوبکر از کار وی خیر یافت گروهی را سوی او فرستاد و تعاقب بن عمر و را سالار گروه کرد و بدو گفت: «برو و به علقمه حمله کن شاید او را بگیری یا بکشی یا بدان که علاج در بدگویی و سخن است و هر چه می توانی بکن.»

قدح برفت و بر مردم آبی که علقمه آنجا میم بود جمله برد و علقمه همچنان که مردد بود بواسطه خوبش بگر بخت وزن و فرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قدح آنها را به مدینه آورد، زن و فرزند علقمه گفتند که با وی همدل نبوده اند و در خانه اقامت داشته اند. گفتند: «ما را از کار وی چه گناه؟» و ابو بکر آنها را رها کرد، پس از آن علقمه نیز مسلمان شد.

این میرین گوید: «پس از شکست مردم بزاخه بنی عامریان بیامدند و گفتند: «به اسلام باز می گردیم.» و خالد به همان فرار که با مردم آمد و غطفان و طلی مقیم بزاخه، بیعت کرده بود با آنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم آمد و غطفان و هوازن و سلیم و طی را پذیرفت تا همه کسانی را که در ایام ارتداد مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بیازند، و چون بیاورند، پذیرفت، بجز قره بن عبیره و تنی چند از همراهان وی که آنها را به بند کرد و کسانی را که به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید و به آتش سوخت و سنگسار کرد و از کوه پنداخت و به پناه افکند و تیر باران کرد.

آنگاه، قحطی، قوه و امیران دیگر را به مدینه فرستاد و ابو بکر نوشت که بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند و من تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم، تا کسانی را که من تعرض مسلمانان شده بودند بیارند که آنها را به بدترین وضعی کشتم و قهره و یاران او را فرستادم.

ابو عمرو بن نافع گوید: ابو بکر به خالد نوشت: «نعمتی که خدا به تو داده مایه فزون می خیر باشد، در کار خوبین خدا را در نظر داشته باش که خدا با هر کسی آزاران و نکوکاران است، در کار خفا کوشا باش و مستی مکن و هر کس از قنساء مسلمانان را به دست آوری بکش که مایه عبرت دیگران شود، و هر کس از آنها را که از دین بگشته و مخالفت خدا کرده، و مایل باشی و صلاح دانی بکش.»

و خالد يك ماه در پراخه بود و به جستجوی قنله مسلمانان به هر سوی رفت ، بعضی را بسوخت و بعضی را با سنگ بکوفت و بعضی را از فراز کوه بینداخت و قره و یاران وی را به مدینه فرستاد و با آنها چون عینه و یارانوی رفتار نکرد که وضع کارشان دیگر بود.

ابو یعقوب گویند: پراکنندگان غطفان در ظفر فراهم آمدند که امرم، سلمی دختر مالک بن حذیفه، آنجا بود، وی همانند ام قرفه مادر خویش بود. ام قرفه زن مالک پس حذیفه بود و قرفه و حکمة و جراشه و وزمل و حصین و شریک و عبد و زفره و معاویه و حمله و قیس و لای را برای آورد. حکمة هنگام هجوم عینه بن حصن بر گله مدینه به دست ابو قتاده کشته شد.

این پراکنندگان به دور سلمی فراهم شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت و شتر ام قرفه پیش وی بود، وی کسان را ترغیب کرد و گفت: «باید جنگ کنید.» و یکی را میان قوم فرستاد و آنها را به جنگ خالد دعوت کرد.

و چون گروه فراهم آمدند و دل گرفتند، از هر سوی کسان به آنها پیوست. و چنان بود که مسلمانان سلمی را در ایام قرفه به اسیری برده بودند و سپس عایشه شده بود که آزادش کرد و پیش وی مانده بود و پس از مدتی سوی قوم خویش آمده بود.

يك روز که پیمبر به خانه عایشه بود گفت: «سگکان حوآب بر یکی از شما بانگ می زنند. بو این برای سلمی رخ داد، در آنوقت که از دین کشته بود و به صدق انتقام بر آمد و از ظفر سوی حوآب می رفت که مردم فراهم کند و همه پراکنندگان و فراریان قبایل غطفان و هوازن و سلیم و اندوخطی به دور او فراهم آمدند .

وقتی خالد از کار وی خبر یافت و بدانست که به صدق انتقام است و زکات می گیرد و مردم را به جنگ می خواند و فراهم میکند سوی او رفت که کارش بالا گرفته بود و با جمع وی رو به روشد و جنگی سخت در میانه رفت. هنگام جنگ

سلمی بر شتر مادر خویش ایستاده بود و مانند وی حرمت و عزت داشت، می گفتند: هر که شتر او را دم دهد صد شتر جایزه دارد، و این به سبب حرمت وی بود. در این جنگ خاندها از طایفه نخاسی و هاربه و غنم ناپود شد و بسیار کس از طایفه کاهل کشته شد.

جنگ، سخت بود، گروهی از سواران اسلام به دور شتر فراهم آمدند و آنرا پی کردند و بکشتند و بکصد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فبروزی این جنگ بیست روز پس قره به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت جواء و ناعر چنان بود که ایاس بن عبداللیل پیش ابوبکر آمد و گفت: «مرا به سلاح مدد کن و سوی هرگز رود از مردان که خواهی بفرست.»

ابوبکر سلاح بدو داد و فرمان خویش بگفت، ولی او به خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام گرفت و نجبه بن ابی المثناء را که از بنی شریه بود بفرستاد و گفت به مسلمانان تاز و او به مسلمانان طایفه سلیم و هار و هوازن حمله برد. وقتی ابوبکر از کار وی خبر یافت کمرب پیش طریفه بن حاجر فرستاد و گفت که کسان را فراهم کند و به جنگ ایاس رود و عبدالله بن قیس نخاسی را نیز به کمک او فرستاد و طریفه چنان کرد که ابوبکر خواسته بود و به تعقیب نجبه برخاستند و او گریزان شد و در جواء رو به روشدند و جنگ شد و نجبه کشته شد و ایاس گریخت و طریفه بدو رسید و اسبش کزد و سوی ابوبکر فرستاد و او بگفت تا در نماز گاه مدینه همزم بسیار آماده کردند و آتش افروختند و او را دست و پا بسته در آتش انداختند.

ابوجعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله بن ابی بکر چنان است که گوید: یکی از بنی سلیم که ایاس بن عبدالله نام داشت پیش ابوبکر آمد و گفت: «من مسلمانم و می خواهم با مردان جهاد کنم، مرا مرکب بده و کمک کن.» ابوبکر مرکبی بدو داد و سلاح داد و او رفت و مشعرض کسان از مسلمان و مرتد می شد و اموالشانرا

می گرفت و هر که را مقاومت می کرد می کشت.

گوید: یکی از بنی شریده به نام نجبه بن ابی المیثاء با وی بود و چون ابوبکر از کاروی خبر یافت به طرفه بن حاجز نوشت که دشمن خدا، ایاس، پیش من آمده و سوی مسلمانی کرد و برای جنگه با مردان کملک، خواست که من مرکب و سلاح به او دادم و اینکه خبر یقین یافته ام که دشمن خدا منعرض کسانی از مسرتد و مسلمان می شود و اموالشان را می گیرد و هر که مقاومت کند خونش می ریزد، با مسلمانانی که پیرو تواند سوی او رو و خونش بریز با بگیر و سوی من فرست.

گوید: طرفه برقت، و چون دو گروه رو به روشدند از دو سوی تیر اندازی شد و نجبه بن ابی المیثاء تیر خورد و کشته شد و چون ایاس سخت کوشی مسلمانان و ابدید به طرفه گفت: «تو بر من اولویت نداری، و تو سالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طرفه گفت: «اگر در دعوی خویش صدیقی، سلاح بگذارد و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طرفه به نزد ابوبکر آمدند، و ابوبکر گفت: «اوست سوی یقیع بر و به آتش بسوزان.»

طرفه ایاس سوی نماز گاه برد و آتشی بی فروخت و او را در آتش انداخت ، و نیز عبدالله بن ابی بکر گوید: بعضی از تبره سلیم بن منصور از اسلام بگشتند، و بعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آنها فرستاده بود و معن بن حاجز نام داشت بر مسلمانی بماندند. و چون خالد بن ولید سوی طلیحه و یاران وی رفت به معن بن حاجز نوشت که با مسلمانان تابع خویش به نزد خالد رود و او روان شد و برادر خود طرفه را جانشین کرد. ابوشجره بن عبدالعزی که مادرش خنمای شاعر بود جزو مردان بنی سلیم بود و چون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانانی بازگشت و به روزگار خلافت عمر بن خطاب به مدینه آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید: وقتی ابو شجره به مدینه آمد شتر خویش را در محله بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد و وقتی رسید که از مالذکات به مستمندان می داد و گفت: ای امیر مومنان به من نیز بده که محتاجم.

عمر گفت: «تو کبشتی؟»

گفت: «ابو شجره بن عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت: «دشمن خدا! مگر تو همان نیستی که در شمر خویش گفتی؟ نیزه ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.» این بگفت و با تازیانه به جان وی افتاد و به سرش می زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و پرشتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

سخن از بنی تمیم

وقضیه سجاح دختر

حارث بن سواد

قصه بنی تمیم چنان بود که وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت عاملان خویش را بر آنها گذاشته بود، زبیرقان بن بدر عامل طایفه رباب و عوف بن ابنا بود، سهم بن منجاب و قیس بن عاصم عامل مقاعس و بطون بودند و صفوان بن صفوان و عبیده بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند؛ صفوان عامل بهندی بود و سیره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. و کبیع بن مالک و مالک بن نویره عاملان بنی حنظله بودند؛ و کبیع عامل بنی مالک بود و مالک عامل بنی یربوع بود.

و چنان شد که وقتی صفوان از درگذشت پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم خیر شد زکات بنی عمرو را که او و سیره عامل آن بودند سوی ابو بکر آورد و سیره در محلی همانند که مراد حادثه ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به بینه زبیرقان چه می کند که زبیرقان با وی سر

ناسازگاری داشت و هر وقت فرصتی می یافت وی را که حرمت و اعتبار بیشتری داشت به زحمت می انداخت.

فیس در آن حال که انتظار می برد به بیند زبیرقان با مخالفت وی چه می کنند می گفت: «وای از دست زبیرقان که مرا به زحمت دارد، نمی داهم چه کنم، اگر اطاعت ابوبکر کنم و شتران ز کاتبه پیش وی برم شتران وی صدقه را که به دست دارد بکشد و به مردم بنی سعد بدهد و اعتبار وی در میان آنها از من بیشتر شود و اگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم و به مردم بنی سعد دهم، وی آنچه را به دست دارد پیش ابوبکر برد و اعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من شود.»

عاقبت فیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مفاعس و بطون تقسیم کند و چنین کرد. و زبیرقان مصمم شد که مال زکات را بدهد و زکاتی را که از رباب و عوف و ابنا گرفته بود به مدینه رساند.

آنگاه قبایل، در دم ریختند و بلیه پدید آمد و به همدیگر پرداختند و فیس از کار خویش پشیمان شد و چون حلاء بن حضر می بیامد مال زکات را فراهم آورد و پیش وی برد و با او راهی مدینه شد.

در این حال طایفه عوف و ابنا به طایفه بطون پرداخته بودند و طایفه رباب به مفاعس پرداخته بود و خضم به مالک پرداخته بود و بهندی به یربوع پرداخته بود.

سالار خضم، مبره بن عمرو بود که جانشینی صفوان و حصین بن ثار، سالاری بهندی و رباب نیز داشت. سالار ضیه، عبدالله بن صفوان بود. سالار عبدمنات عصمه بن ایره بود. سالار عوف و ابنا، عوف بن بلاد حشمی بود و سالار بطون، یعرب بن خفاف بود.

و چنان بود که برای ثمامه بن اثال کمکهایی از بنی تمیم می آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد، به جای خود بازگشتند و ثمامه همسرتان بمائد تا عکره موسوی وی آمد و به کاری دست نرزد بود.

در آن هنگام که مردم دیار بنی تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند
و مسلمانان در مقابل مرتدان مردد بودند، سجاح دختر حارث پیامد، وی از جزیره
آمده بود.

کسان سجاح از بنی تغلب بودند، طوایف ربیعہ را نیز همراه داشت. هذیل بن
عمران سالار بنی تغلب بود. حقیق بن هلال سالار نمر بود. وزیاد بن فلان سالار ایاد بود
و سلیل بن قیس سالار بنی شیبان بود.

برای مردم تبیم آمدن سجاح و بازافش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند
مهمتر و بزرگتر می نمود. سجاح دختر حارث بن سوید از طایفه تغلب بود و پس از
از درگذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم، در جزیره، میان مردم بنی تغلب، دعوی
پیمبری کرد که طایفه هذیلی دعوت او را پذیرفتند و از مسیحیگری باز آمدند و سران
قوم با وی پیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالک بن نویره فرستاد و او را به همکاری
خواند و او پذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم
کرد که پذیرفت و گفت: «نودائی و کسانی را که منظور داری که من زنی از بنی یربوعم
و اگر ملکی به دست آید از آن شما خواهد بود.» پس کسی سوی بنی مالک بن حنظله
فرستاد و آنها را به همکاری خواند. عطار بن حاجب با اشراف بنی مالک به گریز از
او بیرون شدند و در طایفه بنی عنبر به نزد سیر بن عمرو منزل گرفتند که رفتار و کبیع را
خوش نداشته بودند و نیز سران بنی یربوع رفتند و در طایفه بنی مازن پیش حصین بن
نیار فرود آمدند که از رفتار مالک خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالک آمدند و تقاضای همکاری کردند
و کبیع پذیرفت و او و مالک و سجاح فراهم شدند که با هم به صلح بودند و بر جنگ
کسان دیگر مسخرن شدند و گفتند: «از کدام طایفه آماز کنیم از حضم یا بهدی یا عوف
یا ابنا یا ریاب؟» از قیس سخن نیاوردند که تردید او را دیده بودند و طمع همدلی

می‌داشتند.

سجاح که به تقلید فرآن سخن می‌گردد گفت: «اعدو الرکاب واستعدوا للنهاپ، ثم اغيروا علی الریاب، فلیس دونهم حجابه»

یعنی: سواران را آماده کنید و برای خارت آماده شوید و سوی ریاب حمله برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در اسفار فرود آمد و به باران خوردگفت: «دهنا سفاظ بنی تمیم است و مردم ریاب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند، می‌باید جمعی از شما آنجا فرود آیند» مالک بن نویره سوی دجانی رفت و آنجا مقررگرفت و قوم ریاب این بشنیدند و تبرؤضیه و عهد مناة به سجاح پیوستند، و کعب و بشیر، سالاری بنی بکر بنی ضبه رایه عهده گرفتند و ثعلبة بن سعد، سالار قوم عقه شد و هذیل سالار عبد مناة شد.

آنگاه و کعب و بشر و جمیع بنی بکر با بنی ضبه رو به روشدند و هزیمت یافتند و سماعه و کعب و قذافع اسپر شدند و بسیار کس کشته شد و قیس بن عاصم در این باب شعری گفت و ضمن آن از کار خویش هشیمانی نمود.

آنگاه سجاح و هذیل و عقه، بنی بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که از پیش میان سجاح و کعب بوده بود و عقه خال بشر بود. سجاح گفت: با قوم ریاب موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خونبهای کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

و چنان بود که از طایفه عمر و سعد و ریاب کس با سجاح نبود و از این جماعت آنها در فیس طمع می‌داشتند تا وقتی که ضمن سخنان خویش از بنی ضبه قاید و تمجید کرد. از بنی حنظله نیز جزو کعب و مالک کس یاری سجاح نکرد که بایکدی بگره سخن شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جز برد به آهنگت مدینه روان شد تا به نباح رسید

واوس بن خزیمه هجیمی با مردم بنی عمرو که به دوروی فراهم آمده بودند به آنها حمله برد و هذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیز به دست عبله هجیمی اسیر شده، آنگاه متار که کردند که اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند؛ و چنین شده و سجاح را برگردانیدند و از او و هذیل و عقه پیمان گرفتند که باز گردند و در محل آنها راه نخواستند و آنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینه ما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد و به سفار که بنی مازن آنجا بودند حمله برد و بنی مازن او را بکشتند و در سفار انداختند.

وقتی هذیل وعده به نزد سجاح آمدند و سران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: «چه باید کرد، مالک و وکیع با قوم خویش مسخر شده اند که یاری ما نکنند و نمی خواهند از سرزمین آنها بگذریم و با این قوم نیز پیمان کرده ایم»

سجاح گفت: «سوی پنامه رویم»

گفتند: «مردم پنامه نیروی بسیار دارند و کار مسیلمه بالا گرفته است.»

سجاح گفت: «علیکم بالیمامة، و دعوا دفعیة الحمامة، فانها غزوة صرامة، لا یلحقکم بمدا ملامة (و این سخنان با مسیح کاهنان سلف و به پندار خویش به تقلید قرآن می گفت. م) یعنی: سوی پنامه روی کنید، و چون کیو نوبال گشاید که غزایی قاطع است و از آن پس ملامتی به شما نرسد.»

آنگاه قصد بنی حنیفه کرد و چون مسیلمه خیر یافت از او بیمناک شد که می نرسید اگر به کار سجاح مشغول شود، ننامه با شرحبیل بن حسنه یا قباذل اطراف یرمز زمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاج بر سر آب‌ها فرود آید ، و به سیلّمہ امان داد و اجازہ داد کہ
بیاید .

سیلّمہ با چہل کس از بنی حنیئہ پیش سجاج آمد . وی در کار مسیحیگری
ثابت قدم بود و از مسیحیان تغلبہ دانش آموختہ بود .

سیلّمہ بدو گفت : «نصف زمین از ماست ، اگر قریش عدالت کردہ بود یسک
نیمہ زمین از آن وی بود ، اینک خدا نیمہ ای را کہ قریش نحواست بہ تو داد کہ اگر
قریش خواستہ بود از آن وی می شد .»

سجاج گفت : «لا یرد النصف الا من جنت ، فاحمل النصف الی خیل تراہا کالسہف»
یعنی : نصف را کسی رد می کند کہ ستمگر باشد ، نصف را بہ سپاہی دہ کہ بدان
راغب است .»

سیلّمہ گفت : «سمع الله لمن سمع ، و اطعمہ بالخیر اذ طمع . و لازال امرہ فی کل
ماسر نفسہ بجنم ، و آکم بریکم فحیا کم ، و من و حنتہ خلاک کم ، و یوم دینہ انجا کم فاحیا کم .
علی ما من صلوات مدثر ابرار ، لا اشد قبایہ و لا فجار . یفرمون اللیل و یصومون النهار ، لربکم
الکبار ، رب الغیوم و الامطار .»

یعنی : خدا از ہر کہ اطاعت آورد ، شنید ، و چون در خیر طمع بست او را امید
داد و پیوستہ کارش بہ خوشی فراہم آمد . خدا بتان دہد و عطا داد و از بیم رها کرد کہ
بہ روز جزا نجاتشان دہد و زندہ کند ، درودهای گروہ نیکان ، نہ تبرہ روزان و بدکاران ،
بر ما یار . آنها کہ شب بہ پاخیزند و بہ روز روزہ دارند برای پروردگار بزرگتان کہ
پروردگار ابرہا و یارانہا است .»

و ہم سیلّمہ گفت : «ولما رایت و جوہم حسنت ، و ابشارہم صفت ، و ایدہم طفلت ،
قلت لہم الا النساء تاتون ، و لا الخمر تشریون ، و لکنکم معشر ابرار تصومون یوما و
تکفون یوما ، فسیعان الله اذا جاءت الحیاة کیف تحبون ، و الی ملک السماء ترقون ،
فلواتہا حبة حردۃ لفقام علیہا شہید ، یلم مافی الصدور و اکثر الناس فیہا الثبور .»

یعنی؛ وقتی دیدم که صورتهاشان نیک بسود و چهره هاشانان صفا داشتند و دستهاشان نرم بود، گفتمشان: نه با زنان در آمیزید و نه شراب نوشید، که شما مردان نیکید که يك روز روزه دارید و روزی بگشایید، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونگی زنده شوید و سوی پادشاه آسمان بالا روید، که اگر دانه خردلی باشد شاهدی بر آن به پا خیزد که مکتون سینه هارا بداند، و بسیار کسان در این باره حسد پورند.

از جمله چیزها که مسیلمه برای کسان مقرر کرده بود این بود که هر که فرزندی بیارد، بازنی نیامیزد تا آن فرزند بمیرد و باز فرزند جوید و چون فرزندی آورد باز خود داری کند و بدینسان زنان را برای کسانی که فرزند ذکور داشتند حرام کرده بود. ابو جعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاج بر مسیلمه فرود آمد در قلعه به روی او ایست، سجاج گفت: «فرود آی.»

مسیلمه گفت: «باز آن خوبش را دور کن» و سجاج چنان کرد.

آنگاه مسیلمه گفت: «خیمه ای برای او به پا کنید و بخور سوزید شاید در غیبتش بچنبد» و چنین کردند.

و چون سجاج به خیمه درآمد، مسیلمه از قلعه فرود آمد و گفت ده کسی اینجا ایستد و ده کسی آنجا بایستد، آنگاه با وی سخن کرد و گفت: «وحی به توجه آمده!»

سجاج گفت: «و مگر باید زنان سخن آغازند، به توجه وحی آمده!»

مسیلمه گفت: «الم ترالی ربك كيف فعل بالحيلى، اخرج منها نسمة نسعى، من بين صفاق وحشيه»

یعنی: مگر ندیدی خدایت با زن آبتن چه کرد، موجودی روان از او بر آورد، از میان برده و احشاء

سجاج گفت: «و دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که «انذله خلق النساء افرأجا، وجعل الرجاله»

ازواجاً . فنولوج فیسهن نعسا ابلاجا ، نسیم نغور چون ادا نشاء انجراجا فیتجن لنا سخالا
انتاجا ، ه

یعنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جنس آنها کرد که چیزی
در آنها فروبریم ، و چون بخوایم برون آوریم ، که برای ما کرده‌ها آورند .
سجاج گفت : « شهادت می‌دهم که تو پیمبری . »
گفت : « می‌خواهی از به زنی بگیری و به کمک قوم خودم و قوم تو عرب را
بخورم ؟ »

سجاج گفت : « آری . »

مسلمه گفت : « بر تیز که به کار پردازیم . »

« که خوب ایگانه را برای تو آماده کرده‌اند . »

« اگر خواهی در خانه رویم . »

« و اگر خواهی در اطلاق باشیم . »

« اگر خواهی به پشت افکنیم . »

« و اگر خواهی بر چهار دست و پا بداریم . »

« اگر خواهی بدوسوم . »

« و اگر خواهی همه را . »

سجاج گفت : « همه را . »

گفت : « به من نیز چنین وحی شده است . »

و سه روز با هم بی‌دند ، آنگاه سجاج سوی قوم خود پیش رفت که گفتند : « چه

خبر بود ؟ »

گفت : « وی بر حق است و من پیرو او شدم و ز نش شدم . »

گفتند : « چیزی مهر تو کرد ؟ »

گفت : « نه . »

گفتند : «پیش وی باز گرد کہ برای کسی همانند تو زشت است کہ بی سہر باشی.»

سجاح باز گفت و چون مسلمہ اورا بدید در قلعہ را بیست ، و گفت : «جہ می خواہی؟»

گفت : «پہری برای من معین کن.»

مسلمہ گفت : «بانگ زن تو کیست؟»

گفت : «شبث بن ربیع و یاحی.»

گفت : «بگو پیش من آید.»

و چون شبث بیامد بدو گفت : «میان یاران خود بانگ زن و بگویی کہ مسلمہ بن حبیب پیغمبر خدای دو نماز از نمازہایی را کہ محمد آورده بود از شما برداشت ، نماز عشا و نماز صبحدم.»

گوید : «از جملہ یاران سجاح ، زہرقان بن بدر و عطار دین حاجب و کسانسی همانند آنها بودند.»

کلبی گوید : «از پیران بنی تمیم شنیدم کہ بنی تمیمیان رہ گزارا ، نماز صبح و عشا نمی کنند.»

آنگاہ سجاح با یاران خویش کہ زہرقان و عطار دین حاجب و عمرو بن اہتم و غیلان بن خرشہ و شبث بن ربیع از آن جملہ بودند ، روان شد .

و عطار دین حاجب شعری بدین مضمون گفت :

«خاتم پیغمبر ما زنی است کہ اورا می گردانیم»

«ولی پیغمبران دیگر کسان ، مردانند.»

حکیم بن عیاش اعور کلبی نیز در عیجوی مضر بان بہ سبب سجاح و تذکار ربیعہ شعری دارد بدین مضمون :

«برای شما دینی قوم آوردند.»

اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می‌کنند
 میبیمه و سجاج قرار دادند کسه يك نیمه از حاصل یمامه را برای وی
 بفرستند، اما سجاج راضی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.
 میبیمه گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آورند و اینك يك
 نیمه را بگیر و برو»

آنگاه میبیمه برفت و يك نیمه را بیاورد که سجاج بر گرفت و سوی جزیره
 رفت و هدیل و عفه و زید را به جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.
 در این هنگام خالد بن ولید به یمامه نزدیک شد و همگی متفرق شدند و سجاج
 همچنان در بنی تغلب بود تا به سال جماعت معاویه آنها را جایه جا کرد.

و چنان بود که وقتی مردم عراق از پی علی بن ابی طالب تسلیم معاویه شدند،
 وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می‌کرد و کسانی از مردم شام و بصره
 و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مقرر می‌داد و اینان را لا نواقل و عنوان
 دادند، از جمله قعقاع بن عمرو بن مالک را سوی ابلسیای فلسطین فرستاد و گفت در
 محل بنی عقیان که مشوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی تمیم انتقالشان دهد،
 و آنها را از جزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاج، زیرقان و اقرع پیش ابو بکر آمدند و گفتند: «و خراج
 بحرین را برای ما مقرر دار و ضمانت می‌کنیم که هیچکس از قوم ما از دین نگرود»
 ابو بکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحه بن عبیدالله در میان رفت و آمد
 می‌کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بود و چون مکتوب را پیش
 وی بردند و در آن نگر بست از شاهد شدن در بیخ‌گردد و مکتوب را درید و آن را از
 میان برد، و طلحه خشمگین شد و پیش ابو بکر رفت و گفت: «تو امیری یا عمر!»

ابو بکر گفت: «امیر، عمر است اما از من اطاعت می‌کنند و طلحه خاموش

پس از آن اقرع و زبیرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند،
آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت .

سخن از بطاح و حوادث آن

ابن عطیه بن بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت، مالک بن نویره از رفتار
خویش باز آمد و پشیمان شد و در کار خویش متحیر شد ، و کعب و سماعه نیز زشتی
رفتار خویش را بدانستند و به نیکی باز آمدند و از اصرار بگشتند و زکات را آماده
کردند و پیش خالد آوردند که به آنها گفت: «چرا یا این قوم عهدلی گردید؟»
گفتند: «به سبب خون بود که از بنی ضبه می‌خواستیم و فرصتی به دست
آورده بودیم.»

بدینسان در دیار بنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند ، مگر مالک بن نویره و
کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند ، مالک در کار خویش
متحیر و درمانده بود و نمی‌دانست چه بایدش کرد .

عمر بن شعیب گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد ،
کار اسد و غطفان وطنی و هوازن سامان یافته بود و اوسوی بطاح روان شد که نرسیده
به جزن بود و مالک بن نویره آنجا بود . ولی مردم انصار به تردید افتادند و از خالد
بازماندند و گفتند: «دستور خلیفه چنین نبود ، خلیفه به ما دستور داد وقتی از کسار
بزانه فراموش یافتیم و دیار قوم سامان گرفت ، به ما نیز نامه نویسد.»

خالد گفت: «اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم ، سالار
سپاه منم و خیرها به من می‌رسد ، اگر هم نامه‌ای یا دستوری از او نرسد و فرصتی پیش
آید که اگر خواهم بدو خبر دهم از دست بروم ، بدو خبر ندعم و فرصت را به کار گیرم ،
و نیز اگر حادثه‌ای رخ دهد که خلیفه درباره آن دستوری نداده ، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم. اینک مالک بن نویره رویه روی ماست و من با مهاجران آهنگ اودارم و شما را به کاری که نخواهید و اذار نمی گتم».

خالد برفت و انصاریان پشیمان شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند :
«اگر این قوم رفته غنیمتی به دست آورند، شما محروم مانید و اگر حادثه ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزار می کنند».

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند، پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس را آنجا نیافت.

سوی بن منبیه ریاحی گوید: وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کس آنجا بود، مالک وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: «ای مردم بنی یریوخ! ما عهد بان امیران خویش کردیم که ما را به این دین خوانند و مردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم و کاری نساختم، من در این کار نگرستم و معلوم داشتیم که آنها توفیق می یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی افتد. مبادا با کسانی که رو به توفیق دارند مخالفت کنید، متفرق شوید و به این کار کردن نپیید».

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالک نیز سوی مقر خویش رفت. و فنی خالد به بطاح رسید دسته دسا فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ایا کرد خویش بریزند.

از جمله دستورهای ابو بکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گوید و اقامه نماز نویید، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست بردارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و آتش بسوزید و به طرف دیگر ناپسود کنید، و اگر دعوت اسلام را نپذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند

از آنها بیدوبید، و اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.

فرستادگان خالد، مالک بن نویره را با تنی چند از بنی نعلبه بن یربوع از نیره عاصم و عبید و عربین و جعفر پیش وی آوردند اما درباره اسن جمع، موافق گروه فرستادگان که ابوقناده نیز با آنها بود اختلاف شد، ابوقناده و گروهی دیگر شهادت دادند که بنی یربوعیان اذان گفته و قیامه نماز گفته‌اند و چون اختلاف بود، خالد گفت که آنها را بدارند، شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگزمی را گفت تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلمه اذنتوا که بانگزن به کار برد، در زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، و کسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده و همه را بکشند، و ضرابن ازور، مالک بن نویره را بکشت. خالد که سرو سصدارا شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود و گفت: «وقتی خدا کاری را بخواهد به انجام می‌برد.»

درباره اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقناده به خالد گفت: «این کار خوب بود» خالد با او درستی کرد و ابوقناده خشمگین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید که با وی خشمگین شد و عمر درباره وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر این که پیش خالد باز گردد. ابوبکر گفت و همراه خالد به مدینه آمد.

پس از کشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر مهال زن مالک بن نویره را به زنی گرفت و او را واگذاشت که دوران پاکی بسربرد، عربان زن گرفتن در ایام جنگ همراهِ خویش نداشتند و آنرا زشت می‌دانستند.

و چنان شد که عمر درباره کار خالد با ابوبکر سخن کرد و گفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این کار را به ناحق کرده باید از او قصاص گرفت» و در این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمانی و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت: «عمر آرام باش! خالد تا اولی کرده و خطا کرده، زبان او برگیر.»

پس از آن ابوبکر خوبیهای مالک را بداد و به خالد نوشت گسه سوی مدینه آید. و چون بیامد و حکایت خویش بازگفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت اما درباره زن گرفتن وی که پیش عربان زشت بود نوبیخش کرد.

عروة بن زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند و به اقامه گفتند و نماز کردند، قوم مالک بن نویره نیز چنین کردند و جمعی دیگر شهادت دادند که چنین نبوده و بدین سبب کشته شدند.

گوید: پس از آن متمم بن نویره برادر مالک بیامد و قصاص خون وی را از ابوبکر میخواست و فاضای آزادی اسیران داشت، و ابوبکر نامه نوشت که اسیران را آزاد کنند.

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد را عزل کند و می گفت: «ای زود دست به شمشیر می برد.»

اما ابوبکر گفت: «اینها، عمر! من شمشیری را که خداوند بر روی کافران کشیده در نیام نمی کشم.»

سوید گوید: مالک بن نویره از همه کششگان بیشتر موی داشت و مردم سپاه خالد با سرکششگان لجاق ساختند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر سر مالک که دینگ پخته شد اما سر وی از آتش نسوخت از بس موی که داشت و موی انبوه پوست سر وی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم بن نویره درباره مالک شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن آورد و هر که وقتی مالک پیش پیامبر آمده بود او را دیده بود گفت: «متمم این جور بود.»

متمم گفت: «آری همان جور بود که می گویم.»

عبدلرحمان بن ابی بکر گوید: از جمله دستورها که ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید و صدای اذان شنیدید دست از آنها بردارید تا

از مردم بیرسید ناراضایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید.»

گویید: از جمله کسانی که در باره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند ابوقتاده، حارث بن ربیع سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالد بن ولید به جنگ نرود.»

ابوقتاده می گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند و ما گفتیم: «ما مسلمانیم»

آنها گفتند: ما نیز مسلمانیم»

گفتیم: پس چرا سلاح برگرفته اید؟

گفتند: «چرا شما سلاح برگرفته اید؟»

گفتیم: «اگر چنانست که می گوید، سلاح بگذارید»

گویید: «و قوم سلاح نهادند آنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند.»

پهانه خالد درباره قتل مالک بن نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد

گفته بود: «گمان دارم رفیق شما چنین و چنان گفته است.»

خالد گفت: «پس او را رفیق خود نمی دانی؟» آنگاه وی را با کسانش پیش آورد

و گردنشان را بزد.

گویید: چون خبر قتل آنها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و

گفت: «دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت، پس از آن برزنش

جست.»

گویید: پس از آن خالد بیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن

داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه ای به سر داشت که حد تیر در آن فرو برده

بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخواست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید

و در دم شکست و گفت: «ریا می کنی؟ یلک مرد مسلمان را کشتی و بر زنش جستی؟
فرا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند و با عمر سخن نمی کرد و پنداشت که نظر
ابوبکر در باره وی نیز همانند عمر است و چسبون به نزد ابوبکر رفت و حکایت
خویش بگفت و عذر آورد ابوبکر عذروی را پذیرفت و در باره حوادث جنگ از او
درگذشت.

گوید: «و چون ابوبکر از خالد راضی شد و وی بیرون آمد به عمر که همچنان
در مسجد نشسته بود گفت: «ای پسر ام شعله بیا»

عمر بدانتست که ابوبکر از وی راضی شده و با وی سخن نسکرد و به خانه
خویش رفت.

گوید: آنکه مالك بن نویره را کشته بود ضمره بن ازوراسدی بود.

سخن از بقیة خیر
مسئله کذاب و قوم وی
که مردم ایمان بودند

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر عکرمه بن ابی جهل را سوی مسیله کذاب فرستاد
و شرحیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که بر شرحییل
پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و با قوم دشمن جنگ کرد و شکست خورد ،
شرحییل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به
ابوبکر خبر داد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت: «ای پسر مادر عکرمه! بدین حال
نرا بنیم و پیش من میا که مردم سست شوند، یرو با حدیفه و عرقچه کمک کن و
همراه آنها با اهل عمان و مهره جنگ کن و اگر نخواستند با سپاه خود برو کار هم

مردمی را که در راه به آنها برمی‌خوردی سامان بده و بروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ایی امبه برسید.

و هم ابو بکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامه دیگر بدورسد، و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی خالد بیامد و انشاءالله از کار آنجا فراغت یافتید، سوی تضاعه رو و همراه با عمرو بن عاص، با مخالفان و مرتدان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابو بکر آمد و ابو بکر عذر او را بشنید و پذیرفت و از او خوشنود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد و گفت تا همه کسان با او بروند.

سالار انصار ثابت بن قیس و برادر بن فلان بودند و سالار مهاجران ابو حذیفه و زید بودند و هر یک از قبایلی دیگر سالاری جدا داشتند، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که در بطاح مقیم بودند برگشت و منتظر سپاهیان مدینه شد که چون بیامدند سوی یمامه حرکت کرد، در آن هنگام مردم بنی حنیفه جسمی انبوه بودند.

ابو عمرو بن علاء گوید: در آن هنگام مردم بنی حنیفه که در دهکده‌ها و صحرا مقیم بودند چهل هزار مرد جنگی داشتند و چون خالد نزدیک آنها رسید اسبایی را که متعلق به عنه و هذیل و زیاد بود فرو گرفت، و اینان چیزی از مسئله گرفته و آنجا مانده بودند که سجاج راه‌وی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را بیاورند و از جزیره العرب بیرون کردند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه عجله کرد چنانکه عکرمه بن ابی جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد و چون خالد بدورسید ملائمتش کرد.

خالد این اسبان را که صاحبان آن در اطراف یمامه بودند فرو گرفته بود از آنرو بی‌داشت از پشت سر بدو حمله برند.

جابر بن فلان گوید: ابو بکر سلیط را به کمک خالد فرستاد تا عقیدار نو باشد

که کسی از پشت سر به او حمله نکند و چون نزدیک خالد رسید معلوم شد که سوارانی که به آن دیار آمده بودند پراکنده شده اند و گریخته اند و سلبط محافظ و عقیدار مسلمانان بود.

و چنان بود که ابوبکر می گفت: «من اهل بصر را به کار نمی گیرم و می گذارمشان که با اصالت نیک خویش به پیشگاه خدا روند که برکت آنها و عملهای قوم از جنگیدنشان بهتر و سودمندتر است.» ولی عمر بن خطاب می گفت: «بخدا آناهارا در کارها شرکت می دهیم که با من همدلی کنند.»

اثال حنفی گوید: مسیلمه با همه مدارا می کرد و به حلب کسان می کوشید و اهمیت نمی داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند. و چنان بود که نهار الرجال پس از عتقوه یا اربود، نهار الرجال پیش پیامبر صلی الله علیه وسلم رفته بود و قرآن خوانده بود و فقه دین آموخته بود و پیامبر او را فرستاده بود که مردم یمان را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریک کند و مسلمانان را تأیید کند، ولی فتنه او برای بنی حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می داد که از محمد صلی الله علیه وسلم شنیده که مسیلمه را در کار پیامبری خویش شریک کرده به همین جهت مردم بنی حنیفه تصدیق مسیلمه کردند و دعوت او را پذیرفتند و بدو گفتند که به پیامبر صلی الله علیه وسلم نامه نویسد و وعده کردند که اگر پیامبر دعوی او را نپذیرد مسیلمه را برضد وی کمک کنند.

به همین سبب بود که نهار الرجال هرچه می گفت مسیلمه می پذیرفت و به گفته وی کار می کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیامبر اذان می گفت و در اذان شهادت می داد که محمد رسول خداست و مؤذن وی عبدالله بن نوحه بود حجیر بن عسیر اقامه نماز می گفت و شهادت می گفت و چون حجیر به ادای شهادت می رسید، مسیلمه می گفت: «حجیر واضح بگویی» و او با ننگ خویش را بلند می کرد.

بدینسان مسیلمه در کار تأیید خویش و تأیید نهار الرجال می کوشید و مسلمانان

را به گمراهی می کشید و حرمت وی پیش کسان بالا گرفت.

گویند؛ مسئله در بنامه حرمی معین کرد و حرمت آنرا مفرور داشت و مردم بدرفتارند و اعتبار حرم یافت. دهات قبایل هم پیمان که از تیره های بنی اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان و نماره و نمر و غارت بنی جرود بودند و اگر سالی حاصل خیز بود محصول مردم بنامه را غارت می کردند و به حرم پناه می بردند و اگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می ماند. و اگر کسی تعقیب نمی کرده منظور خویش رسیده بودند و این کار چندان مکرر شد که مردم از مسئله برضد آنها کمک خواستند.

اما مسئله گفت: «منتظرم درباره شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت: «واللیل الاطعم، والذئب الادلم، والجذع الازلم، ما انشك اسید من محرم.»

یعنی: قسم بدشب تاریک و گرگ سیاه و بچه شتر گوش بریده که مردم اسید حرمت حرم را نشکسته اند.

کسان گفتند: مگر غارت در حرم و پناه کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟

اسیدیان به غارت ادامه دادند و کسان از مسئله کمک خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت: «واللیل الدامی، والذئب الهامی، ما نطعت اسید سین رطب ولا یابس.»

یعنی: «قسم به شب تاریک و گرگ درنده که اسید تو خشکی نبرده اند. کسان گفتند نخبل ما تراست که بریده اند و دیوارها خشک است که ویران کرده اند.

مسئله گفت: «بروید که حقی ندارید.» از جمله چیزها که برای کسان می خوانند (و پنداشت وحی آسمان است. م)

این کلمات بود: «ان بنی نسیم قوم طهور لفتح، لامکروه لهم ولا تاوه، نجاورهم ما حیننا یا حسان، نسیمهم من کل انسان، فادامتنا فامرهم الی الرحمن.»

یعنی: بنی نسیم قومی پاکیزه خوی و نتایج آورند و از آسیب و عوارج به دور، تا وقتی زنده ایم به نیکویی همسایه آنها باشیم، و آنها را از همگان محفوظ داریم و چون بپریم کارشان با رحمان است.»

و نیز می گفت: «والشاة والموانها، واعجبها السود والبانها، و المشاه السود واللبین الابيض، انه لعجب محض، وقد حرم المذوق، فما لکم لائمجون.»

یعنی: قسم به بز و رنگهای آن، عجبت از همه بزسیاه است و شیوهای، آنکه بزسیاه است و شیر سفید و این عجب خالص است، و آب به شیر آمیختن رواست، چرا شیر و خرمانسیرورند؟

و نیز می گفت: «یا ضفدع بن ضفدعین، نقی ما نقی، اعلاک فی الماء واسفلک فی العین، لا لشارب نمنعین، ولا الماء نکدرین.»

یعنی: ای قورباغه فرزند دو قورباغه، آنچه بر میگزینی پاکیزه است بالایت در آب است و پاینت در گل است، نه مانع آبسجوده شوی و نه آب را گل آلود کنی.

و نیز می گفت: «والمبخرات زرعاً، والحصادات حصداً، والسذاریات قمحاً و الطاحنات طحناً، والخبزات خبزاً، والتأردات ثوداً، والاقعات لقماً، اهل قوسنا . لقد فضلتم علی اهل الموبر، و ما سیقکم اهل المدر، ربکم فامنعوه. و المسعر فاووه. و الباشی فناووه.»

یعنی: و بذر پاشان کشنکار، و دروگر اردر و کار، و بوجاران گندم باد ده، و آسیا نگران نرم کن، و تانویان نان، و سازندگان تربید، و لقمه گیران لقمه، از پیه آب شده و روغن، شما را به چادر نشینان برتری داده اند، و شهر نشینان از شما پیشی نگرفته اند، از روستای خود دفاع کنید و مستمند را پناه دهید و با ستمگر دشمنی کنید.

گوید: زنی از مردم بنی حنیفه پیش وی آمده که ام هانم کتبه داشت و گفت:
 و نخلهای ما بلند است و جاههای ما نگو است، برای نخلها و جاههای ما دعا کن،
 چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.

مسئله گفت: «نهار! این زن چه می گوید؟»

نهار الرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمد صلی الله علیه و سلم آمدند و از گودی
 جاهها و بلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد و آب از
 جاهها بجوشید و برآمد و نخلها فرود آمد و انتهای شاخ آن به زمین رسید و ریشه
 کرده از آنجا بریده شد و نخلهای کوچک باردار شد و رشد آغاز کرد.»

مسئله گفت: «در باره جاهها چه کرد؟»

نهار الرجال گفت: «دلوئی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از
 آن به دهان برد و مضغه کرد و در دلور ریخت و آنرا پسر دند و در جاهها ریختند و
 نخلهای خویش را از آن آب دادند و سر شاخه ها چنان شد که گفتم و باقی نخل همچنان
 پماند.»

و چون مسئله این بشتید دلوئی پر آب بخواست و بر آن دعا خواند آنگاه
 چیزی از آن را به دهان برد و مضغه کرد و به دلور ریخت که آنرا پسر دند و در جاههای
 خویش ریختند و آب جاهها فرو رفت و نخلها از پای درآمد و پس از هلاک مسئله
 قضیه علنی شد.

نهار الرجال به مسئله گفت: «موا لید بنی حنیفه را بر کنده.»

گفت: «بر کت دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمد صلی الله علیه و سلم
 می آوردند که انگشت به دهان وی می برد و دست به سرش می مالید.»

و چنان شد که هر مولودی را پیش مسئله می آوردند که انگشت به دهان او
 می کرد و دست به سرش می مالید بجوی و الکن می شد، و این قضیه را پس از هلاک

مسيلمه عثنی کردند.

و هم به مسيلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی و در آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم می کرد.» و او به یکی از باغهای یمامه در آمد و نهار الرجال به صاحب باغ گفت: «چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی دهی که سیراب شود و برکت یابی، چنانچه بنی مهوره یکی از خاندانهای بنی حنیفه کردند» و چنان بود که یکی از بنی مهوره پیش پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم رفت و آب وضوی او را بگرفت و به یمامه آورد و آنرا در چاه خویش ریخت و از آن آبیاری کرد و زمین وی که از آن پیش بیابانی میحاصل بود سیراب شد و بهیوسته سبز بود.

مسيلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی روید. یکبار نیز مردی پیش وی آمد و گفت: «برای زمین من دهان کن که شوره زار است، چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم برای زمین سلمی دعا کرد.» مسيلمه گفت: «نهار! این چه می گوید!»

نهار الرجال گفت: «سلمی پیش پیامبر خدا آمد که زمینش شوره زار بسود و پیامبر برای او دعا کرد و دلو آبی بنمود و آب به دهان کرد و در آن ریخت و چون آب را در چاه خویش ریخت و زمین را آب داد خوب خوب و شیرین شد.» مسيلمه نیز چنان کرد و مرد برفت و آب دلورا در چاه خویش ریخت و زمینش را آب گرفت و هرگز خشک نشد و حاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد و مسيلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعا کند و در روز جنگت غزباء همه خوشه های آن خشک شد.

قوم مسيلمه همه این چیزها را بدانند و معلوم داشتند، اما نیره روزی بر آنها چیره بود.

عمیر بن طلحه نمری گوید: پدرم به سری یمامه رفته بود و گفته بود: «مسيلمه

کجاست؟»

گفته بودند: «بگویمیر خدا»

گفته بود: «نه تا اورا ببینم»

و چون پیش او رفته بود گفته بود: «نومسیلمه ای؟»

گفته بود: «آری»

گفته بود: «کی پیش تومی آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود: «در نورمی آید یا در ظلمت؟»

گفته بود: «در ظلمت»

گفته بود: «شهادت می دهم که نو دروغگویی و محمد راستگوست، اما

دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم.»

گوید: «پدر پدر جنگ عفریا با مسیلمه کشته شد.»

کلبی نیز این روایت را آورده ولی صبر است آخر چنین است که دروغگوی

ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست دارم.

عبید بن عمیر گوید: وقتی مسیلمه از نزدیک شدن خالد خبر یافت در عفریا

اردوزد و مردم را به یاری طلید، و کسان سوی او می رفتند. مجاعة بن مراره با جماعتی

برون شد تا از بنی عامروینی نمیم انتقام بگیرد. که بیم داشت فرصت از دست برود؛

انتقامی که از بنی عامر می خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آنها بود

و نگذاشتند او را ببینند. انتقام وی از بنی نمیم نیز به سبب شران وی بود که گرفته

بودند.

خالد بن ولید شرحیل بن حسنه را به کار گرفت و سالاری مقدمه را به خالد بن

فلان مخزومی داد و زید و ابو حذیفه را برد و پهلوی سپاه گماشت.

مسیلمه نیز دو پهلوی سپاه خویش را به محکم و رجال سپرد.

و خالد بیامد و شرح جبل با وی بود و چون به يك منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به گروهی خطه هجوم بردند که به قولی چهل و به قولی شصت کس بودند، اینان مجاعه و یاران وی بودند. که خواہشان در ربهوده بود و از دیار بنی عامر باز می گشتند که نحوه دختر جعفر را گرفته بودند و همراه آورده بودند و شبانگاه به نزدیک یمامه مانده بودند سپاهیان خالد آنها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند و از نزدیکی سپاه بی خبر بودند و چون بیدارشان کردند، پرسیدند: شما کیستید؟

گفتند: «اینک مجاعه است و اینک حنیفه است»

گفتند: «خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند و آنها را به بند کردند و میمانند تا خالد بن ولید در رسید و همه را پیش وی بردند، خالد پنداشت اینان به استقبال وی آمده اند که با وی سخن کنند و گفت: «کی از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن تو بی خبر بودیم، آمده بودیم انعام خویش را از بنی عامر و تمیم بگیریم.» اگر واقع حال را می دانستند گفته بودند که از آمدن تو خبر یافتیم و پیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را بکشند و همگی پیش روی مجاعه بن مراره جان دارند و گفتند: «اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خویش را مریز.»

خالد همه را بکشت و مجاعه را به عنوان گروگان به بند کرد.

ابوهریره گوید: «ابوبکر رجال را پیش خواند و سفارشهای خویش را با وی بگفت و او را سوی اهل یمامه فرستاد و پنداشت که او مردی راستگو است که نفاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من و پیغمبر با جمعی که رجال بن عتوه از آن جمله بود، نشسته بودیم و

پیمبر گفت: «میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بیسناک بودم، تا وقتی که رجال با مسلمه خروج کرد و به پیمبری اوشهادت داد و گفته وی از فتنه مسلمه بزرگتر بود و ابوبکر خالد را سوی آنها فرستاد و برفت تا به بلندی بمامه رسید. مجاعه بن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی بر خورد که میخواست به خونخواهی بر بنی عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست و سه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خطنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن شما خبر نداشتیم، به انتقامجویی خوئی که پیش بنی عامریان داشتیم برون شده ایم.»

خالد بگفت تا گردن آنها را بزدند و مجاعه را نگهداشت آنگاه سوی بیامه رفت و مسلمه و بنی حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در غر با اردو زدند که بر کنار بیامه بود و روستا را پشت سرداشتند.

در غر با شر حیل بن مسلمه گفت: «ای بنی حنیفه اکنون روز غیرت و حمیت است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی عقد بسا آنها در آمیزند، برای حفظ کسان خویش بچنگید و زنان خود را مصون دارید.» و در غر با جنگ کردند و چنان بود که بر چم مهاجران به دست سالم و ایسته ای حذیفه بود، بدو گفتند: «از کار تو بیمناکیم.»

گفت: «در این صورت حافظ قرآن بدی منم»
بر چم انصاربان به دست ثابت بن قیس بود و فایزل عرب هر کدام بر چمی داشتند.

مجاعه که اسیر بود با ام نمیم در نخیمه وی بود و مسلمانان حمله آوردند و کسانی از بنی حنیفه به نخیمه ام تمیم در آمدند و خواستند او را بکشند امامجاعه مانع

شد و گفت: « من او را پناه دادم که زنی آزاده است و آنها را از کشتن ام نسیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی حنیفه هزیمت شدند و محکم بن طفیل گفت: « ای بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنباله شما را حفظ می کنم.» و ساعتی بچنگید آنگاه خداوی را بکشت و به دست عبدالرحمان بن ابی بکر کشته شد.

کافران به باغ درآمدند و وحشی مسیلمه را بکشت، یکی از انفصالیان خسرو بنی بزد و در قتل وی شریک بود.

محمد بن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه گوید: « صبحگاهان خالد بن ولید مجاعه و همراهان وی را که دستگیر شده بودند پیش خواند و گفت: « ای مردم بنی حنیفه شما چه می گوید؟»

گفتند: « می گوئیم یک پیسبر از شما و یک پیسبر از ما.» و چون این سخن بشنید آنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی از آنها که ساریه بن عامر نام داشت تا مجاعه بن مراره بماندند، ساریه به خالد گفت: « اگر برای این دهکده خبر یا سر می خواهی، ذبن مرد، یعنی مجاعه را نگهدار.»

و خالد بگفت تا مجاعه را بپند کردند و وی را به ام تمیم زن خویش سپرد و گفت: « باوی نکومی کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیک یمامه بر تپه کوتاهی که مشرف بر آنجا بود فرود آمد و اردو زد و مردم یمامه یا مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمه آنها بود.

ابو جعفر گوید: در زمان ابن اسحاق رجال با حای بی نقطه آمده، گویند: وی رجال بن عوفه بن نهشل بود و یکی از بنی حنیفه بود که مسلمان شده بود و سوره بقره را آموخته بود و چون به یمامه آمد شهادت داد که پیسبر خدا صلی الله علیه و سلم

مسيلمه را در كار پيمبري شريك كرد است ، و فتنه او براي مردم يمامه از مسيلمه بزرگتر بود .

گويد: و چنان بود كه مسلمانان به جستجوئي رحال بودند و اميد داشتند كه وي به سبب مسلماني در كار مردم يمامه خلل آورد اما وي با مقدمه بنی حنیفه به آهنگنگه جنگه مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالد بن ولید بر تخت خویش نهسته بود و سران قوم پیش وی بودند و مردم به صف بودند و او در میان مردم بنی حنیفه برقی شمشیر را بدید و گفت : های گروه مسلمانان بشارت كه خدا شردشمن را از شما بسر داشت و ان شاء الله در قوم اختلاف افتاده .

اما مجامعه كه پیشتر او بود و بنده آهنگنگه داشت نيكه نگريست و گفت: و نه بخدا! چنین نیست اين شمشیر هندی است كه برای آنكه نشكند در آفتاب گرفته اند كه نرم شود و چنان بود كه او گفته بود .

گويد: و چون مسلمانان، جنگه آغاز كردند نخستين كسي كه با آنها روبه رويش رحال بن عتوه بود كه خدا او را بكشت .

ابوهريره گويد : روزي كه من و رحال بن عتوه در مجلس پيمبر بوديم اوصلي الله عليه وسلم گفت: های حاضران به روز قيامت در جهنم دندان بكي از شما از احد بزرگتر است .

گويد: و آن كسان همه در گذشتند و من و رحال يمانديم و پيوسته از عاقبت كار ييمانك بودم تا شنيدم كه رحال بر ضد مسلمانان خروج کرده و مطمئن شدم و بدانستم كه آنچه پيمبر خدا صلي الله عليه وسلم فرموده بود حق بود .

گويد: مسلمانان با دشمن روبه روي شدند و هرگز در مقابله با عربان جنگي چنان سخت نداشتند بودند و مردم بنی حنیفه تا به نزد خالد و مجامعه پیش آمدند و خالد از خيمه خویش در آمد و جمعی از دشمنان وارد خيمه وی شدند كه ام تميم زن خيسالد و

و مجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آنها با شمشیر به ام تميم حمله برد و مجاعه گفت :
« دست بردار که این در پناه من است و زنی آزاده است، بروید با مردان بجنگید » و آنها
خيمه را با شمشیرها بدریدند .

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند ، ناپسند بنفیس گفت : « ای گروه
مسلمانان خودتان را بدعاوت داده اید ، خدايا من از آنچه اینان ، یعنی مردم پسمانه ،
می پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم » . این بگفت و با شمشیر
حمله برد و جنگید تا کشته شد .

و چون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت :
« از اینجا کجا می روید ؟ و جنگ کرد تا کشته شد .

پس از آن برای بن مالک برادر انس بن مالک به پناخت و چنان بود که وقتی در
جنگ حضور داشت تب او را می گرفت و می باید مردان بر او بنشینند و زیر آنها
چندان بفرزد تا جامة خویش را تر کند ، و چون زهرایش می ریخت ، مانند شیر قران
می شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می شده بود و کسان بر او نشستند و
چون جامة خویش را تر کرد برجست و گفت : « ای گروه مسلمانان کجا می روید ؟ من
برای بن مالکم سوی من آمید ، و جمعی از کسان باز آمدند و بادشمنان جنگ کردند تا
خدا آنها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن طفیل رسیدند که داور پنامه بود و چون
جنگ پیش وی افتاد گفت : « ای مردم بی حقیقه ! بخدا ازان شما را به زور می برند و
بی مهر با آنها همخوابه می شوند هر چه حمیت دارید به کار برید » . این بگفت و
جنگی سخت کرد و عیدالرحمان بن ابی بکر نیری بینداخت که به گلوگاه وی رسید و
کشته شد .

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به
مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا مسیله کذاب آنجا بود و
برای بن مالک گفت : « ای مسلمانان مرا در باغ پیش آنها افکند » .

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براه گفت: «شماره بخدا مرا در باغ امان کنید.»

مسلمانان او را بگرفتند و بالای دیوار بردند که در باغ جنت و پشت درباغ چندان جنگ کرد که در را بشکستند و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عزوجل مسیله دشمن خدا را بکشت که وحشی و ابنة جبیر بن مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هر کدام ضربتی بدوزند و وحشی زوین خود را به او زد و انصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می گفت: «خدا می داند کدام یک از ما او را کشته ایم.»

عبدالله بن عمر گوید: «آنروز شنیدم که یکی یانگ می زد غلام سیاه، مسیله را کشت.»

عبید بن عمیر گوید: رجال بن عمرو مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف نزدیک شد زید گفت: «رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشته ای و دین ما برای تو و دنیایت بهتر است.»

اما رجال ابا کرد و در هم آویختند و رجال کشته شد و کسان از بنی حنیفه که در کار مسیله بصیرت داشتند به قتل رسیدند. آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیح کردند و هر دو گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه ها را بریدند و خیمه ها را درهم ریختند و به اردوگاه پرداختند و مجامع را گشودند و خواستند ام نهم را بکشند که مجامع او را پناه داد. و گفت: «نیکو زن خانه ایست.»

در این هنگام زید و خالد و ابوحنیفه به ترغیب همدیگر پرداختند و کسان سخن کردند و باری سخت پرغبار می وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکند تا دشمن را هزیمت کنیم یا به پیشگاه خدا روم و حجت خویش با وی بگویم ای مردم، دندانها را به هم فشارید و به دشمن ضربت زید و پیش روید و چنین کردند و دشمنان رؤس

را فدا کند و از اردوگاه خویش دور گردند و زید رحمه الله کشته شد و ثابیت بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه مسلمانان! شما حزب خداید و اینان حزب شیطانند، عزت خاص نجد و یمن و احزاب اوست، مانند من عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پشان را زد.

ابو حذیفه گفت: «ای اهل قرآن، فسر آن را به عمل زینست کنید» و حمله برد و دشمن را عصب نشانید و او رحمه الله کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: «مرا از پشت سر نزنند» و چون مقابل مسئله رسید منتظر فرصت بود و مسئله را می نگریست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادند گفتم: «نمی دانم برای چه پرچم را به من داده اید، شاید گفتید حافظ قرآن است و او نیز مانند پرچمدار پیشین یا موردی می کند تا کشته شود»

گفتند: «آری، ببین چگونه عمل می کنی»

گفت: «ببخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر یا بسردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بن حفص بن غانم بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجامعه به مردم بنی حنیفه که مسی خواستند ام نسیم را بکشند گفت: «به کار مردان پردازند» گروهی از مسلمانان همه پیکر را ترغیب کردند و جانفشانی کردند و همگان بکوشیدند و کسانی از باران پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن کردند و زید بن خطاب گفت: «وای خدا سخن نکنم تا ظغریا بم با کشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این یگفت و حمله برد و باران وی به دشمن حمله کردند.

ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان خودتانرا بدعادت داده اید، ای گروه مسلمانان به من بنگرید تا حمله را به شما یاد دهم»

زید بن خطاب رحمه الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ بمامه بازگشت عمر بدو گفت: «چرا

پیش از زید کشته نشد، زید کشته شد و نوزنده ماندی!»

عبدالله گفت: «علاوه دایم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود و خدا او را به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: «وای زید کشته شد چرا تو باز گشتی، چرا چهره از من پنهان نکردی؟»

عبدالله گفت: «زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.»

عبید بن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه نشینان را ترسو خواندند و بادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه نشینان گفتند: «صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می کند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند: «ای مردم بادیه نشینان ما رسم جنگ حضریان را بهتر از شما دانیم.»

بادیه نشینان گفتند: «حضریان جنگ کردن نتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می آید.»

و چون صفها مشخص بود، جنگی سخت تر و پرخطرتر از آن روز کس تدبیر بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه نشینان بیشتر بود و باقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

در گرما گرم جنگ عبدالرحمان بن ابی بکر نیری به محکم زد و او در حال سخن گفتن بود و تیر به گلو گاهش رسید و جان داد و زید بن خطاب نیز رجال بن عوفه را کشت.

یکی از مردان بنی سعیم که در جنگ یمامه با خالد بن ولید بوده بود گوید: وقتی کار جنگ بالا گرفت و جنگی سخت بود و می بر ضرر مسلمانان بود و دم دیگر

بر ضرر کافران بود، خالد گفت: «ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هر قوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می‌آید.» پس مردم حضری و بادیه‌نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند و هر قوم با پرچم خویش ایستادند و همگان به جنگ پرداختند.

بادیه‌نشینان گفتند: «اکنون ضعیفان و زیوانان بیشتر کشته می‌شوند و بسیار کسی از حضریان کشته شد و مسیلمه ثبات و رزید و کافران به دور او حلقه بودند و خالد بدانتست که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی‌حنیفه را از فزونی کشتگان باک نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت و چون جلو صف دشمن رسید، هم‌اورد خواست و نام خویش را یاد کرد و گفت: «من پسر ولید العودم، من پسر عامر وزیرم» سپس شعار مسلمانان را که یا محمد! بود به بانگ بلند گفت و هر که با وی روبه‌رو شد کشته شد.

خالد رجز می‌خواند و می‌گفت: «من فرزند مشایخم و شمشیری سخت دارم» و هر کس با وی روبه‌رو می‌شد از پای می‌آمد، و مسلمانان نیرو گرفتند و به نابودی دشمن پرداختند و چون خالد به نزدیک مسیلمه رسید بانگ بر آورد.

و چنان بود که پیامبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست و چون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کذب کند و گوشه‌لبانش چون دومیوز شود و هر وقت قصد کار خیری کند شیطانش مانع او شود هر وقت به او دست یافتید امانش دهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیک شد او را ثابت دید و کافران به دور او حلقه بودند و بدانتست که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرو نشیند و مسیلمه را بخواند که بر او دست تواند یافت، و چون پیامد پهلوانی را که مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد و گفت: «اگر نصف زمین را به نودهیم کدام نصف را به ما می‌دهی؟» و چون مسیلمه

میخواست سختی گوید روی می گردانید و از شیطان خود رای میخواست که نمی گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارسته و بگریخت و شکسته در دشمن افتاد و خالد کسان را فریب کرد و گفت: «امانشان ندهید» و مسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می گریختند کسانی بدو گفتند: «وعددها که به ما می دادی چه شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم بنی حنیفه سوی باغ روید» و وحشی به مسیلمه رسید که گفت به دهان آورده بود و از فرط خشم بیخود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای در آمد و مسلمانان از دیوارها و درها به باغ مرگ ریختند و در بردگاه و در باغ مرگ ده هزار کس کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند و پابردی کردند و بنی حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند و به کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیک باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: درباره قتل مسیلمه به نزدیک باغ اختلاف شد، کسانی گفته اند که وی در باغ کشته شد، و دشمنان به باغ پناه بردند و در بیستند و مسلمانان اطراف باغ را گرفتند و بر ابن مالک بانگ زد که ای گروه مسلمانان مراد وی دیوار بپیرید و چنان کردند و چون در باغ نگریمت بلرزید و بانگ زد که پایبیم، بارید و بار دیگر گفت: «مرا بالای دیوار بپیرید»، آنگاه گفت: «وای بر این» به سبب آنکه بیساک بود و باز گفت: «مرا روی دیوار بپیرید» و چون بالای دیوار رسید در باغ جست و مقابل در باغ دشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در را گشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیوار بیرون انداختند و جنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود و همه کافران که در باغ بودند نابود شدند و خدا مسیلمه را بکشت. مردم بنی حنیفه به مسیلمه گفته بودند:

رونده‌ها که به مامی دادی چه شده‌اند

مسلمه گفت: «از کسان خود دفاع کنبد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بانگ برآمد که بنده سپاه مسلم را کشت خالد مجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسلمه و سران سپاه دشمن را بدر نشان دهد و چون بر چال گذشت او را نشان داد.

هم او گوید: «وقتی مسلمانان از کار مسلمه فراغت یافتند به خالد خبر دادند و او با مجاعه که در بند بود رفت تا مسلمه را به او نشان دهد. مجاعه کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا به محکم بن طفیل گذشت که مردی تو مند و نکو منظر بود و چون خالد او را بدید گفت: «این مسلمه است.»

مجاعه گفت: «نه بخدا! این بهتر و گرامی‌تر از مسلمه است. این داوریامه است.»

گوید: «همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زبر و روی کردند و به کوفه زردنوی یعنی فرو رفته‌ای رسید و مسجاعه بدو گفت: «این حریف شماست که از کار وی فراغت یافتید؟»

خالد گفت: «همین بود که آن کارها می‌کرد.»

مجاعه گفت: «بله همین بود، بخدا مردم شتابجو به مغالنه شما آمده‌اند و پیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند.»

خالد گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «واقع همین است، بیا تا از طرف قوم خویش با تو صلح کنم.»
ضمحاله گوید: یکی از بنی عامر بن حنیفه بود که از همه مردم گردن کلفت‌تر بود و اغلب بن عامر نام داشت. و چون به روزیامه مشرکان هزیمت یافتند و مسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار معاومت جهان فشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابو بصیره کنیه داشت با تنی چسند بر او

گذشت و چون ابو اغلب را دیدند که در میان کشندگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند: ای ابو بصیر، تو پنداشته‌ای و هنوز هم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است، اینک گردن مرده اغلب را بزنی اگر آنرا بریدی آنچه درباره شمشیر تو شنیده‌ایم درست است.»

ابو بصیر: چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اغلب رفت که او را مرده می‌پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اغلب از جای جست و روان شد و ابو بصیر به دنبال او رفت و همی گفت: «من ابو بصیر انصاریم» و اغلب روان شد و پیوسته بیشتر از ابو بصیر فاصله گرفت و هر بار که ابو بصیر آن سخن بر زبان می‌راند اغلب می‌گفت: «دویدن برادر کافر خویش را چگونه می‌بینی؟» و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی خالد از کار مسیبه و سپاه وی فراغت یافت عین‌القلی بن عمر و عبدالرحمان بن ابی بکر بدو گفتند: «با سپاه برویم و نزدیک قلعه‌ها فرود آییم.»

خالد گفت: «بگذارید مسواران بفرسند و آنها را که بیرون قلعه‌ها هستند، جمع آورم، آنگاه در کار قلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد مسواران فرستاد که آنچه مال و زن و فرزند باقی‌مانده بگردانند و در اردوگاه نهادند، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیک قلعه‌ها فرود آید. مجاهده گفت: «بخدا مردم شتابجو به مغایله شما آمده‌اند و قلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا درباره باقیمانده‌گان با تو صلح کنم.»

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرند و متعرض نفوس نشوند. آنگاه مجاهد گفت: «بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم و سپس سوی نویزگردم.» این بگفت و سوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیوان و اماندگان قوم، در آن کس نبود و زنان را مسلح کرد و گفت: «بسی فروریزند و از بالای قلعه‌ها نمایان شوند تا

اوباز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا نپذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را دید که از انبوه کسان سپاه بوده و مسلمانان از جنگ و ماتمده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند پیروزمند بازگردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر و انصار، از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود، و از مهاجران و قباغان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بود که سیصد مهاجر و سیصد قباہی بود یا بیشتر.

گوید: به روز یمامه ثابت بن فیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده را گرفت و سوی قاتل خویش افکند و او را کشت و جان داد.

از مردم بنی حنیفه نیز در دست عفر با هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگه نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضرابن ازور درباره روزیامه شمیری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب پیرسید از روز عفر با و ملهم سخن آرد»

«هنگامی که خون بدو روان بود»

«و سنگها از خون قوم رنگ گرفت»

«در آن هنگام نیزه و نیز به کار نمی‌آمد»

«لفظ شمیر آبدار به کار بود»

«اگر کفار به راه دیگر روند»

«من مسلمانم و پیرو دینم»

«و بجهد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«و خدا به کار مرد مجاهد دانان است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا درباره قوم خویش با تو صلح کنم، جنگ او را خسته کرده بود، و از سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود و دل به ملایست داشت و می خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا و نقره و سلاح بگیرد و یک نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: «پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگویم.»

ابن بگفت و برقت و به زنان گفت: «و مسلح شوید و مالای فطحه ها روید و زنان چنان کردند و مجاعه سوی خالد باز آمد و گفت: «و صلح را نپذیرفتند، اگر می خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»
«خالد گفت: «چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یک چهارم دیگر از اسیران را بگله آری و آنها یک چهارم اسیران را بگیرد.»

خالد گفت: «به همین قرار با تو صلح می کنم.»
و چون کار صلح به سر رفت و قامه ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت: «مرا فریب دادی.»
مجاعه گفت: «قوم منند، جز این چه می توانستم کرد.»
سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: «اگر خواهی نصف اسیران را یا همه طلا و نقره و سلاح بگیرد می پذیرم و با تو نامه صلح می نویسم.»

گوید: خالد پذیرفت و مقرر شد که طلا و نقره و سلاح و یک نیمه اسیران را بگیرد با یک باغ از هر دهکده به انتخاب خالد و یک مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سر گرفت و خالد او را رها کرد و گفت: «تا سه روز فرصت دارید،

اگر تمام نکرديد و نپذيرفتيد به شما حمله مي كنم و جز كشتنار كاري نيست و مسخني
نمي پذيرم .»

مجايعه سوي قوم بخويش رفت و گفت: «اينك صلح را پذيرود» اما سلمه بن
عمير حنفي گفت: «بخدا! نمي پذيريم ، مردم دهكدهها و غلامان را فراهم مسي كنيم و
مي جنگيم و با كس صلح نمي كنيم كه قلعهها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان
در پيش.»

مجايعه گفت: «تومردي شومي و از اينكه من حريف را فريب داده ام و صلح را
پذيرفته اند مغرور شده اي، مگر كسي از شما مانده كه مائة خيبر باشد و دفاع تواند
كرد؟ من اين كار كردم تا چنانكه شرحيل بن مسيلمه گفته ناپود نشويد.»

آنگاه مجايعه با شش كس ديگر برون شد و پيش خالد رفتند و گفت: «به
زحمت پذيرفتند، مکتوب صلح را بنويس.»
گويد: نامه صلح را چنين نوشتند:

« اين شرايط صلح است ميان خالد بن وليد و سلمه بن همير و
«فلان و فلان» مقرر شد كه طلا و نقره و يك نيمه اسير و سلاح و مركب و
«بگيرد، و از هر دهكده يك باغ بگيرد و يك مزرعه بشرط آنكه مسلمان»
«شوند، و چون مسلمان شوند در امان خدائند، و خالد بن وليد و ابوبكر و
«همه مسلمانان عهده دار و فايه شرايط صلحتند.»

ابوهريره گويد: «وقتي مجايعه با خالد صلح كرد، شرايط صلح چنان بود كه
خالد همه طلا و نقره و سلاح بگيرد و از هر ناحيه ياغي انتخاب كند و يك نيمه
اسيران را بگيرد و قوم نپذيرفتند، اما خالد گفت: «فاسه روز فرصت داريد.»

گويد: سلمه بن عمير گفت: «اي مردم بنی حنيفه! برای حفظ كسان خود بچنگيد
و صلح نكنيد كه قلعه استوار است و آذوقه بسيار و زمستان در پيش.»

اما مجايعه گفت: «اي بنی حنيفه! فرمان سلمه را مبريد كه وي مردی شوم است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحییل بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی‌مهر با آنها هم‌خواه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان‌ساله را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی‌الله‌عنه همراه سلمه بن سلامه بن وقش نامه‌ای برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی‌حنیفه فلقر داده‌سه ذکور بالغ را بکشد و سلامه هنگامی نامه ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد. مردم بنی‌حنیفه برای بیعت و بیزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه بن عمیر به مجاعه گفت: «از خالد اجازه بگیر که درباره حاجت خویش و نیکخواهی او با وی سخن کنم»، وی قصد داشت که خالد را به قافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمه بن عمیر که شش‌بیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید: «این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت: «این همانست که درباره وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید.»

خالد گفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و اورا لعنت کردند و ناسزا گفتند و به بند کردند و گفتند: «می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی بخدا می‌خواستی بنی‌حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندشان به اسیری رود، بخدا اگر خالد بداند که نسو سلاج همراه داشته‌ای ترا می‌کشد و اطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی‌حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندار آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به بند کردند و در قلعه بداشند و مردم بنی‌حنیفه پیوسته برای بیزاری

نمودن از گذشته و اظهار مسلمانی پیش خاند می‌شدند و سلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حقیق وی از کارش اطمینان نداشتند.

و چنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بسگر بخت و وارد اردو گسار خالد شد و نگهبانان به او بانگ زدند و مردم بنی حنیفه نگران شدند و به دنبال وی آمدند و در باغی او را پگرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ او را بزدند و شمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش بپرید و در چاهی افتاد و بمرد.

صحابه این یربوع به نقل از پدرش گویند: خالد دربارهٔ همهٔ مردم با بنی حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ در عرض و قری به امیر شده بودند و آنها را پیش ابوبکر فرستاده بود و تقسیم شده بودند و اینان از مردم بنی حنیفه یا قیس بن ثعلبه یا نیره بشکر بودند و یا نصد کس بودند.

مصعب بن اسحاق گوید: آنگاه خالد به مجاعه گفت: « دختر خویش را به زنی به من ده »

مجاعه گفت: « آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خوامی انداخت »

خالد گفت: « ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده »
مجاعه به ناچار گفتهٔ او را پذیرفت و دختر خویش را زن او کرد و چون ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدو نوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

« به مرگ من ای پسر مادر خالد که نسو فراغت داری و با زنان همخوابه می‌شوی و روی خیمهٔ تو بخون یک هزار و دوپست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده. »

و چون خالد نامه را دید گفت: « بخدا این کار چه بدست است » منظورش عمر

ابن خطاب بود.

و چنان بود که خالد بن ولید گروهی از بنی حنیفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند با آنها گفت: «وای بر شما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟»

گفتند: «وای خلیفهٔ پیغمبر خدا! قصهٔ ما را می‌دانی، مردی نامبارک بود که عَشیرهٔ وی نیز در شامت افتادند.»

ابوبکر گفت: «می‌دانم، شما را به چه چیز دعوت می‌کرد؟»

گفتند: «می‌گفت: «و با صدق نفی نفی، لاالشراب تمنعین و لاالماء تکدرین، لتانصف الارض و لقریش نصف الارض و لکن قریشا قوم یعدون»

یعنی: ای قورباغهٔ پاکیزه پاکیزه، که مانع آبخوردنشوی و آب را نیرونکنی، یک نیمی زمین از مسامت و یک نیمی زمین از قریش است ولی قریشان مردمی ستگرند.

گفت: «سبحان الله، وای بر شما این سخنی شایسته ذکر نیست، شما را به کجا می‌کشاند؟»

خالد بن ولید تا وقت فراغت از کارنامه در اباض مقر داشت کسه یکی از دره‌های یمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که ویران داشت و آنجا متر گرفت.

سخن از خبر مردم بحرین
و ارتداد حطیم و کانی که در بحرین
بر او فراهم آمدند:

ابوجعفر گوید: قصهٔ ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب بن ابراهیم چنان بود که علامین حضرمی سبوی بحرین رفت و کنار بحرین چنان بود که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم و منذرین ساوی در یکماه بیمار

شدند و منقر کبی پس از وفات پیغمبر خدای درگذشت و مردم بحرین از دین بگشتند اما طايفه عبدالقیس به دین بازگشتند و طايفه بکر همچنان بر ارتداد بماند و آنکه طايفه عبدالقیس را از ارتداد باز آوردن جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارود بن معلی پیش پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و پیغمبر پدر گفت: «ای جارود مسلمان شو.»

گفت: «من اکنون دینی ندارم.»

پیغمبر گفت: «دین تو چیزی نیست و دین درست نیست.»

جارود گفت: «اگر مسلمان شدم نتیجه مسلمانان من به عهده تو باشد؟»

پیغمبر گفت: «آری.»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند و فقه دین آموخت و چون میخواست برود گفت: «ای پیغمبر خدا آیا مرگبی توانم یافت که بر آن سوی دیار خویش شوم؟»

گفت: «ای جارود مرگبی نداریم.»

جارود گفت: «ای پیغمبر خدای! هر کبهای گم شده را در راه توانم یافت.»

پیغمبر گفت: «آتش سوزان است، مبادا به آن نزدیک شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همسگان پذیرفتند و چیزی نگذشت که پیغمبر خدای از جهان درگذشت و مردم عبدالقیس گفتند:

«اگر محمد پیغمبر خدای بود نمی مرد.» و از دین بگشتند و چون جارود از ما وقع

خبر یافت، کس فرستاد و قوم را فراهم آورد و ایستاد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای

گروه عبدالقیس چیزی از شما می پرسم اگر می دانید به من خبر دهید و اگر نمی دانید

پاسخ ندهید.»

گفتند: «هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «می دانید که خداوند در گذشته پیغمبرانی داشته؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می‌دانید یا ندیده‌اید؟»

گفتند: «نه، می‌دانیم.»

گفت: «پس بران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده‌اند.»

گفت: «محمد نیز چون پسران سلف در گذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و تو سالار و سرور مایی.»

قوم گفتند: «ما نیز شهادت می‌دهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس بر اسلام خویش بماندند و دست به کاری نبردند و کس را با آنها کاری نبود و دیگر قوم ربیعه را با منذر و مسلمانان به حال خود گذاشتند و منذر تازه بود به کار آنها سرگرم بود و چون بدر پاران وی را در دوجا محاصره کردند که علام آنها را نجات داد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق درباره ابن واقعه چنین است که وقتی خالد بن ولید از کار یمامه فراغت یافت، ابوبکر رضی الله عنه علامه ابن خضرمسی را فرستاد و علامه همان کس بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم او را سوی منذر بن ساوی عیسی فرستاد و علامه که عامل پیغمبر خدا بود آنجا بماند و پس از درگذشت پیغمبر خدا منذر بن ساوی در بحرین بمرد در آنوقت عمرو بن عاص در عمان بود و از دیار منذر بن ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیغمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را مقرر می‌داشت؟

عمرو بن عاص گفت: «یک سوم مال حق وی بود.»

منذر گفت: «به نظر تو با یک سوم مال چه کم است؟»

عمر و گوید: بدو گفتم: «بیک سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر حواری وقف کن که پس از تو برای اهل و عقب بماند.»

گفت: «دوست ندارم مال را وقف و ممنوع کنم چون حیواناتی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هر چه خواهند با آن کنند.»

گوید: و عمر و گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربهه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جبارود این عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدای جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمарم.»

و ای مردم ربهه در بحرین تراحم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشند و وی لقب ضرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود: «من ضرور نیستم بلکه مغرورم.»

عمیر بن فلان عبیدی گوید: وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم از جبهان در گذشت حطیم بن ضمیمه قبیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلاً مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، بروی او در فطیف و حجر مفر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیاحه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبد القیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمک می‌کردند از دوسوی در میان گیرد و کس پیش ضرور بن سوید بر این نعمان بن منذر فرستاد و او را روانه جوادا کرد و گفت: «پایمردی کن که اگر ظفر یافتم تو شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جوانا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله بن حذاف نام داشت و از مردم بنی بکر بن کلاب بود و او وصی محصوران سخت گرفته ماندند و چیزی نمانده بود که هلاک شوند و عبدالله بن حذاف در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آبا از کار قومی که در جوانا محاصره شده اند خبر دارید.»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«و چون شعاع خورشید به چشم بینندگان می خورد»

«ما بر رحمان توکل کرده ایم»

«و منو کلاب را صبوری پاینده»

متعجب باشد گوید : ابوبکر علامه بن حضومی را به جنگ برندان بحرین

فرستاد و چون به نزدیک بامعه رسید تمامه بن ائال با مسلمانان بنی حنیفه از بنی محیب و مردم دهکده ها از دیگر تیره های بنی حنیفه بدو پیوست و او مردی بود و عکرمه سوری عمان و مهره رفته بود و به شرحیبل گفته بود همانجا که هست همانند و از آنجا به دومه رفته بود و با عمرو بن عاص با مرندان قضاة به کشتا کش بودند.

گویند: عمرو بن عاص با سعد بن ابی وقاص و عکرمه را به مقابله بنی کلب و یاران آن و داشت که چون نزدیک ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم همه سواران قوم رباب و عمرو بن نعیم از او کناره گرفتند، سپس بسوی نزدیک شدند، اما قوم بنی حنظله به نزدیک ما رسیدند. مالک بن نویره در بطن بود و جماعتی با وی بود که با ما زد و خورد داشت و کعب بن مالک در قرا بود و گروهی با وی بودند که با طایفه عمرو زد و خورد می کردند. قوم سعد بن زید بن مناة دودسته بودند؛ طایفه هوف و ابناء مطیع زبیران بن بدر بودند و بر اسلام همانندند و به دفاع از آن پرداختند و طایفه

مقاصس و بطون بی حرکت بودند بجز قیس بن عاصم که وقتی زبوران بن بدر مالزکات عوف و ابنار را به مدینه برد، مالزکات را کینه پیش وی فراهم آمده بود میان مردم مقاصس و بطون نفیسم کرد، مردم عوف و ابنار به مقاصس و بطون مشغول بودند و چون قیس بن عاصم دید که طایفه ریاب و عمرو به علا پیوستند از کار خود پشیمان شد و از رفتار خویش پشیمان و چیزی از مالزکات را پیش علا برد و با وی آهنگت جنگت مردم بحرین کرد و علاوی را گرامی داشت و از قوم عمرو بن سعد چندان کس به علا پیوست که همانند سپاه وی بود و او را از راه دهنایرد و چون بدک دهنار سیدیم و جنانات و عرفات از چپ و راست ما برد خدای عزوجل خواست آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرود آمد و به مردم گفت فرود آیند و در دل شب شتران بگریخت و پیش ما شتر و توشه و جوال و حیمه فغاند که همه بار بر شتران به دل و یگرار رفته بود و این به هنگامی بود که فرود آمده بودند و هنوز بار ننگشوده بودند و سخت خسته بودیم و به همدیگر وصیت می کردیم که حساری علا بانگت زد که فرام آید، و چون فراهم آمدیم گفت: «چرا چنین شده اید و وحشت کرده اید؟»

کسان گفتند: «ملائمان نباید کرد که چون فردا شود و آفتاب گرم شود هلاک می شویم.»

گفت: «ای مردم! ترس مدارید، مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر به راه خدا نمی روید؟ مگر باران خدا نیستید؟»
گفتند: «چرا؟»

گفت: «پس بدانید که خدا کسان را چون شما را به حال خود رها نمی کند.»
و چون صبح دمید، منادی ندای نماز صبح داد و علا با ما نماز صبح بکرد که بعض وضو داشتیم و بعض دیگر نیم کردیم و چون نماز بکرد زانو زد و مردم نیز زانو زدند و دعا کرد و مردم نیز با وی دعا کردند و در هر نو آفتاب سراسی درخشید و علا به صف کسان نگریست و گفت: یکی بیاید، این چیست؟»

یکی برفت و باز آمد و گفت: «سراب است»

علاو کسان همچنان دعا کردند و باز سرایی درخشید و باز چنان بود و باز سراب دیگر درخشید و یکی رفت و آمد و گفت: «آب است»

علا با کسان برخاست و سوی آب رفتیم و نوشیدیم و شستشو کردیم و چون روز بر آمد شتران از هر طرف سوی ما آمد و بخت و مهر کسی باز خویش را بر گرفت و تخی کم نبود و شتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.

گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برقیتم گفت: «مسحل آب را می شناسی؟»

گفتم: «این سرزمین را از همه مردم عرب بهتر می شناسم.»

گفت: «با من بیاتالب آب رویم.»

گوید: «با وی آنجا رفتم که نه بر که ای بودونه اثری از آب اما یان بود. گفتم: «اگر بر که گم نشده بود می گفتم اینجا همانجا است» و پیش از این هرگز آبی اینجا ندیده ام.»

در این وقت ظرفی پر آب دادم و ابوهریره به من گفت: «ای ابو سهم! بخدا اینجا همانجا است و برای همین ظرف باز گشتم و ترا همراه آوردم که ظرف خویش را آب کرده بودم و کنار بر که جا گذاشته بودم.»

گفتم: «این از جمله منتهای خدا بود و آبت وی بود که آنرا شناختم و با آن بود که به ماداد و منت نهاد و آنرا شناختم.»

آنگاه شنایش خدا کردیم و رفتیم تا به هجر رسیدیم. گوید: «علا کس پیش جا رود و یک مرد دیگر فرستاد که با مردم عبدالقیس از ناحیه خویش در مقابل حطم فرود آید و همه مسلمانان به نزد علا فراهم آورند و مسلمانان و مشرکان خندق زنده و روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می شدند و پند انسان یکماه گذشت و یک شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای

هزیمت با جنگ بود.

علا گفت: «کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله بن حذاف که مادرش از طایفه بنی عجل بود گفت: «من برای شما خبر می‌آورم.»

این بگفت و بر رفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: «کیستی؟ هو او نسب خویش بگفت و ناگه با ابجرا همراه داشت و ابجرا بن بجیر پیامد و او را یسناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «بگذار تا بروم؛ وقتی سپاه عجل و تیم اللات و قیس و غیره به دور منند چرا کشته شوم باشند، شما باشید و بازیچه دست مخلوط قبایل شوم.»

بجیر او را نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزاده بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام بجیر غذایی به او داد که بخورد؛ آنگاه گفت: «توشه و مرکب به من بده و عبورم بده که به دنبال کارم بروم.» و این سخن را با کسی می‌گفت که مست شراب بود، بجیر چنان کرد و او را بر شتر خویش نشاند و ترشه داد و عبور داد.

عبدالله بن حذاف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان هستند و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند و فراریان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابجرا جزو فراریان بود، حطم در حال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی برید و عقیف بن منذر تعیمی بر او بگذشت که کمک می‌خواست و می‌گفت: «یکی از بنی قیس نیست که به من کمک کند تا سوار

و چون بانگ برداشت عقیق صدای او را شناخت و گفت: «باید را به من بده تا سوارت کنم»؛ و چون حطلم پای خویش بدو داد با شمشیر بزد و پایش را از زانو قطع کرد و رهایش کرد.

حطلم گفت: «اخراجم کن.»

عقیق گفت: «می‌خواهم نمبری تازجر کش شوی.»

نعداری از کسان عقیق همراه وی بودند که آن شب کشته شدند و حطلم بر جای بود و هر که از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: «می‌خواهی حطلم را بکشی؟» و این سخن را با کسانی می‌گفت که او را نمی‌شناختند. قیس بن عاصم بر او بگذاشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خویش بر بخت و چون دید که پایش نیست گفت: «ای وی اگر می‌دانستم چنین دست دست به او نمی‌زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن عاصم به ابجر رسید، اما اسب ابجر از اسب وی نترسید و چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرد و ورگشوی سالم ماند و لنگ شد.

عقیق بن منقر ضرور بن سوید را اسیر کرده بود و طایفه رباب در باور او با عقیق سخن کردند که پدر غرور خواهرزاده تیم بود و خواستند که او را پناه دهد، عقیق به علاء بن حضرمی گفت: «من این را پناه داده‌ام.»

علاء گفت: «و این کیست؟»

گفت: «این غرور است.»

علاء گفت: «تو این قوم را فرور کردی؟»

گفت: «ای پادشاه من فرور کننده نیستم، بلکه فرورم.»

علاء گفت: «اسلام بپاره و او اسلام آورد و در حجر بیاند، فرور نام وی بود نه

و دم عقیق، مندرین سوید بن مندر را بکشت .

صیحگامان علاء غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عقیق بن مندر و فیس بن عاصم و ثمامه بن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامهٔ سیاه منقشی را که حطلم بدان میباید بود با چند جامهٔ دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند و با کشتی آنجا رسیدند و بعضی دیگر سوی دیار قوم خویش باز گشتند و علاء بن حضرمی به آن گروه از مردم بکربن و ایل که بر اسلام مانده بودند دربارهٔ آنها نامه نوشت و کس پیش عقیق بن نهاس و عامر بن عبد الاسود فرستاد که در کار خویش بایمردی کنند و همه جا به تعقیب مردان باشند و به مسمع دستور داد آنها را یاری کند و کس پیش خصفۀ نبی و عثی بن حارثه شیبانی فرستاد که راه بر مردان بیستند که بعضی شان بدین، باز آمدند که از آنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند و بعضی دیگر امتناع ورزیدند و بر کفر اصرار کردند که راهشان ندادند و به همانجا که آمده بودند باز گشتند و با کشتی سوی دارین رفتند و خدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علاء همچنان در اردوگاه مشرکان بود تا نامهٔ کسانی از مردم بکربن و ایل که با آنها مکاتبه کرده بود پیامد و دانست که در کار خدا به پا خاسته و از دین خدا حمایت کرده‌اند و چون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سر آسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان را گفت تا سوی دارین روان شوند و آنها را فراهم آورد و سخن کرد و گفت: «خدا عز و جل از حزب شیطانها و فراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و زرع شکنی آیات توحیش را به شما رسانیده که به نریانیز از آن عبرت است . »
آموزید، سوی دشمن روید و دریا را به طرف آنها طی کنید که خدا فراهمشان آورده گفتند: «چنین می‌کنیم و پس از حارثهٔ دهننا تا هم در داریم از اینان بیم نداریم . »
علاء روان شد و آسوم نیز با وی روان شدند و چون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند و دعا همی خواندند و دعایشان چنین بود:

یا ارحم الراحمین، یا کریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یا حی، یا قیوم، یا معجی المونین،
یا حی یا قیوم، لا اله الا انت یا ربنا و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ربیگی
نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت، در صورتی که
از ساحل تا درین برای کشتی ها يك روز و يك شب راه بود.

و چون به درین رسیدند با دشمن رو به روشدند و جنگی سخت کردند و کس
از آنها نماند وزن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال بناوردند که سهم سوار از غنائم
شش هزار و سهم پیاده دوهزار شد. و چون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده
بودند باز گشتند و عقب بن مضر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«مگرت پدی که خداوند، دربارا رام کرد.»

«و برای کافران حادثه ای بزرگ پدید آورد»

«خدا ای دریا شکاف را بخواندیم»

«و او حادثه ای برای ما پدید آورد»

«عجیب تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.»

و چون علاء سوی بحرین بازگشت و کار اسلام رونق گرفت و مسلمانان عزت
یافتند و مشرکان ذلیل شدند آنها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و
گفتند: «اینک مفرق جمع شیطان و قلب و نمر را فراهم آورده است.»

مسلمانان گفتند: «مردم لهازم جلو آنها را می گیرند.»

و چنان بود که در آن هنگام مایفه لهازم دل به یاری علاء داشتند و در این باره
همسخن بودند.

عبدالله بن حذوف درباره شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«ما را از مفرق و خاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ما آید همان بند که حطم دید»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

«از جمله کسانی که به جهنم می‌روند»

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامه بن اثال بیامدیم تا بر سر آب طایفه فیس بن ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامه منفش حطم را به تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: «از او بسیرس جامه را از کجا آورده و آیا حطم را او کشته یا دیگری کشته است؟»

و چون آن مرد بیامد و از ثمامه درباره جامه پرسید پاسخ داد: «جامه را به ضمیمت گرفته‌ام»

گفت: «تو حطم را کشته ای؟»

گفت: «نه اما دلم می‌خواست او را کشته باشم»

گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»

گفت: «ابتو که گفت»

آن مرد باز گفت و جواب ثمامه را باقوم بهگفت که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید؟

گفتند: «حطم را تو کشته ای.»

گفت: «دروغ می‌گویید من او را نکشته‌ام، این جامه را به ضمیمت گرفته‌ام.»

گفتند: «او را کشته ای که جامه اش را به ضمیمت گرفته ای»

گفت: «جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار او بود»

گفتند: «دروغ می‌گویی و خونش را بریختند»

گوید: راهبی در هجر با مسلمانان بود و مسلمان شد.

گفتند: «سبب مسلمانی توجیه بود»

گفت: «سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان شوم خدا بپس

مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد و گشوده شدن راه به دریا و دهایی که به

هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند: «رها چه بود؟»

گفت: چنین بود: اللهم انت الرحمان الرحيم، لاله فبرك والبدیع لبس فبلك شبثی، والدالم غیر الفافل، والحق الذی لایموت وخالق ما یری وما لا یری، وکل یوم انت فی شأن وعلمت اللهم کل شبثی بغیر تعلم»

یعنی: «خدایا، تو بهشتا بنده مهرهائی و خدایى جز تو نیست، مبدعى که پیش از تو چیزی نبود، پابندهاى که غفلت یارده زندهاى که نمیرد، خالق دیده ها و ندیده ها که هر روز درشائى دیگری، که همه چیز را بى تعلیم گرفتن دانسته اى. و چون این چیزها بدیدم و این دعا بشنیدم دانستم کمک فرشتگان با این رسوم به سبب آنست که به کار خدا پرداخته اند.»

و چنان بود که بعد از باران پیغمبر خدای خبر این مرد هجرى را مى شنیدند. علا ضمن نامه اى به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارک و تعالی در دهن چشمه اى برای ما شکافت»
 «که کناره آن نمودار نبود و از پس غم و محنت آبت و عبرتی به ما نمود»
 «تاوى را ستایش کنیم و تمجید گوئیم، خدا را بخوان و برای سیاه و باران»
 «دین خداوند از او بارى بخواه.»

ابوبکر ستایش خدا کرد و او عزوجل را بخواند و گفت: «عربان همینکه از ديار خویش سخن می کوردند می گفتند که از لقمان درباره دهن پرسیده بودند که آیا در آنجا حفاری کنند یا همچنان بگذارند؟ لقمان منشان کرده بود و گفته بود: طناب دلو آنجا به کار نیفتد و چشمه پدید نیاید و قصه این چشمه از آیات بزرگی است که نظیر آنرا از اتمهای دیگر شنیده ایم خداوند آثار محمد صلی الله علیه وسلم را در ما نگهدار.»

پس از آن علا واقعه هزیمت اهل خندق و قتل حنظل را که به دست زینب و مسمع

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوند تبارک و تعالی اسماء، عقیل دشمنان ما را به سبب
 و شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی
 دشمنان تیشان حمله بردیم و دیدیم که همگیشان مست بودند و همه را بکشیم
 و بجز اندکی که گریختند و خدا حطلم را بکشت .»

ابوبکر به پاسخ او نوشت:

« اما بعد، اگر از بنی شیبیان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفته شایعه
 سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست و لگد کوبیشان کن تا پراکنده
 شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید.»

سخن از ارتداد مردم

عمان و مهران و یمن

ابوجعفر گوید ، در تاریخ جنگه ابنان یا مسلمانان اختلاف هست در روایت
 محمد بن اسحاق هست که فتح یمامه و یمن و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام به سال
 دوازدهم هجرت بود .

ولی در روایت ابوالحسن مدائنی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همه
 فتحها بر ضد مرندان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام
 گرفت مگر حادثه ربیع بن بجیر که به سال سیزدهم هجرت بود .

قصه ربیع بن بجیر ثعلبی چنان بود که وقتی خالد بن ولید در مصیخ و حصید
 بود، ربیع با جمعی از مرندان قیام کرد و خالد با او جنگید و غنیمت و اسیر گرفت و
 دختر ربیع جزو اسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه الله فرستاد و دختر ربیع
 به علی بن ابی طالب رسید .

واقعه عمان چنان بود که در روایت ابن مجیر بر آمده که انیط بن مالک از دی

ملقبه به ذوالنایح در صمان اعتباری یافته بود. وی را در جاهلیت جفندی می نامیدند و دعوی وی چون دعوی پسران بود، و پس از درگذشت پسر مرتد شد و بر عثمان تسلط یافت و جعفر و عباد را به کوه و دریا راند و جعفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابوبکر صدیق حذیفه بن محصن شلعانی را که از قبيلة حمیر بود با عرفجه باریقی از دی به کمک او فرستاد. حذیفه مأمور عمان بود و عرفجه مأمور مهره بود و مقرر شد که وقتی باهم بودند با اتفاق بوضع حریف عملی کنند و از عمان آغاز کنند و حذیفه در قلمرو خود سالار باشد و عرفجه از او اطاعت کند. عرفجه در قلمرو خود سالار باشد حذیفه از او اطاعت کند، و با هم برآیند و بنا شد که شایان ناعمان بروند و چون نزدیک آنجا رسیدند با جعفر و عباد مکاتبه کنند و مطابق رای آنها کار کنند و هر دو برآیند، و چنان بود که ابوبکر عکرمه بن ابوجهل را برای مقابله با مسیلمه سوی یمامه فرستاده بود و شرحبیل بن حسنه را به دنبال وی روانه کرده بسود و به آنها نیز چهلون حذیفه و عرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شایان برفت که میخواست فخرظفر را تنها داشته باشد و در بر خورد با مسیلمه آسیب دید و پس آمد و ما وقع را به ابوبکر نوشت. و چون شرحبیل خبر یافت همانجا که بود بماند و ابوبکر بدو نوشت که نزدیک یمامه بمان تا دستور من به تو رسد و اوسوی یمامه روان شد و به عکرمه نامه نوشت و او را نوییخ کرد که عجلولانه کار کرده بود و گفت: دتورا نبینم و در باره نسو چیزی نشنوم تا کوششی به سزا کنی. سوی عمان رو و با مردم آنجا جنگ انداز و با حذیفه و عرفجه که هر یک سالار سپاه خویشند کمک کن و در قلمرو حذیفه سالاری با اوست و چون کار آنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس از آن سوی یمین زد و در یمین و حضر موت مهاجرین ابی اعبه را بین و به مرتدان ما بین عمان و یمین حمله کن و بشنوم که کوششی به سزا کرده ای.

و چون نامه ابوبکر به عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه و حدیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

و چون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر و عباد نامه نوشتند و لقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را فراهم آورد و در دینا اردوزد، جیفر و عباد نیز از محل خویش بیامدند و در صحرای اردوزدند و کس پیش حدیفه و عرفجه فرستادند که پیش آنها روند و هر دو سوی صحار رفتند و به کار مردان مجاور پرداختند و آنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دینا رویه رو شدند.

لقیط زن و فرزند را همراه آورده بود و پشت صفت سپاه چا داده بود که مردانه بکشند و زن و فرزند خویش را حفظ کنند. دینا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد و چوبزی نمانده بود که لقیط ظفر باید و در آن حال که مسلمانان خلی بافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کسک فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی ناجیه که سالارشان خریست بن راشد بود و مردم عبدالقیس که سالارشان سبحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی ناجیه و عبدالقیس بودند در رسبند و خدا اهل اسلام را بوسیله آنها نیرو داد و اهل شرک را زیون کرد که روی بگردانیدند و مسلمانان در عرصه نبرده هزار کس از آنها بکشتند و به دینال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند و زن و مرزند به امپوری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس عنایم را با عرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حدیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس عنایم هشتصد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند و عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حدیقه بعاند تا مردم را آرام کند و فبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمروا مسلمانان و مردم عمان را آسودگذاوند.
پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبر
مهره در نجد

و چون عکرمه و عرقه و حدیقه از کار مرندان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کمک خواست و برفت تا به مهره رسید و از مردم ناجیه و ازد و عبدالقیس و راسب سعد و بنی تمیم نیز کسانی به باری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند: گروهی در دست جبروت و نضالون بودند و یکی از بنی شخره که به نام شخریت سالارشان بود و گروه دیگر در نجد بود و جمعه مردم مهره به جز گروه شخریت مطیع سالار این گروه، مصبح محاربی، بودند و بیروی اومی کردند و این دو سالار مخالف هم دیگر بودند و هر یک دیگری را به اطاعت خویش میخواند و هر گروه تسوفین سالار خویش میخواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایه قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

و چون عکرمه دید که جمع شخریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کسار مصبح سنی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت بارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت و عکرمه همراه شخریت سوی وی رفت و در نجد با مصبح روبه رو شد و جنگی شد که از جنگ با سخستار بود و خدا سپاه از دین گشتهگان را از دست کسرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند و بسیار کس بکشند و اسیر گرفتند و از جمله غنیمتها

که گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد بک پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد و چهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرکوب و کالای لوازم، نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان که میخواست مسلمانان داد و همه سردم بجد را فراهم آورد و بیعت اسلام از آنها گرفت و موقوف را در نامه ای نوشت و با مرده بسر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریت پس از سائب خمس غنائم را به مدینه رسانید.

سخن از خبر

هر آنان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم در گذشت عتاب بن اسید و طاهر بن ابی هاشم عاملان مکه و اطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر عامل عک بود به سبب آنکه پیغمبر خدا فرموده بود عمل عک را سه کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، و اگذار بدو عاملان مکه و اطراف آن عثمان بن ابی العاص و مالک بن عوف نصیری بودند، عثمان عامل حَضْرَیَان بود و مالک عامل بدویان و ابوعاص هوازن بود. عاملان نجران و اطراف آن عمرو بن حزم و ابوسفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده دار نماز بود و ابوسفیان عهده دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیه مابین رمح و زبید تا حدود نجران بود. عاملی همسدان عامل بن شهر بود. عامل حنما فیروز دیلمی بود و داذبه و قیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل چند یمنی بن ابیه بود. عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهر بن ابی هاشم بجز عک عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معام قرآن بود و در قلمرو همه عاملان رفت و آمد داشت.

گوید: و چنان بود که اسود در ایام زندگی پیغمبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیله نامه‌ها که به کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا او را بکشت و کار پیمبر خدا در یمن و اطراف، یک روز پیش از وفات او صلی الله علیه و سلم چنان شد که از پیش بوده بود، اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند و چون خبر وفات پیمبر خدا را شنیدند یمن و اطراف آشفته شد و سواران عسکی از نجران تا صنتا رفت و آمد داشتند اما کسی را با کسی کاری نبود. عمرو بن معد یکرب در مقابل فروة بن مسیک بود و معاویة بن اتمس با باقیمانده کسان عسکی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی الله علیه و سلم کسی جز عمرو بن حزم و خالد بن سعید باز نرفت و عاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمرو بن معد یکرب راه خالد بن سعید را بست و شمشیر صمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریر بن عبدالله و قرع بن عبدالله و ویرین یحس با خبسر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مردان به وسیله نامه‌ها که به کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کرده بود و چنین بود تا اسامه بن زید از شام بازگشت و این سه مرد اول کشید، فقط در حادثه ذی حسی و ذی القعدة ششوا مخالفت کرد.

و چون اسامه بیامد ابوبکر برای جنگ مردان سوی ابرق رفت، و تنی با قومی روبه روی شد از آن جماعت که بر اسلام مانند بودند بر ضد مردان کلمت می‌خواست و با جمعی از مهاجر و انصار و مسلمانان ثابت قدم با مردان مجاورشان جنگ می‌کرد و از مردان کلمت می‌خواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکر نامه نوشت عتاب بن اسید بود که یقیناً نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مردان حمله برد. به عثمان بن ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب، خالد بن اسید را سوی مردم نهامه فرستاد که در آنجا گروهی از مردم

طایفه مدلیح و تعدادی از مردم خزاعه و اویاش کفانه به سالاری جندب بن سلمی از طایفه بنی شوق مدلیح فراهم آمده بودند و در قلمرو عتاق جز آنها گروه دیگری فراهم نیامده بود و خساله با جماعت در ابازق روبه رو شد و آنها را متفرق کرد و بسیار کس از بنی شوق بکشت که هنوز جمیع بقایه اندک و زیون است و قلمرو عتاق پاک شد و جندب جان بدر برد و در باره کفر خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»

«و بدانستم که کاری کرده‌ام که »

«سنگ آن ، جای خواهد ماند»

«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»

«ای بنی مدلیح خدای ، پروردگار من و پشیمان شمامست »

عثمان بن ابی العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن ربیعہ سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفه ازد و بجهله و خثعم به سالاری حبیصه بن نعمان آنجا فراهم آمده بودند و دو گروه در شنوه روبه رو شدند و مردان هر سمت یافتند و ازد در حبیصه پراکنده شدند و حبیصه فراری شد.

خبر از حبیبان

قبیله عک

ابو جعفر گوید : نخستین قبیله تمامه که پس از پیسیر از دین بگشت عک و اشعریان بودند . چون مردم عک از درگذشت پیسیر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند و گروهی از اشعریان و خثعم به آنها پیوستند و در اغلاب بر راه ساحل مفر گرفتند و جمعی از مردم دیگر به آنها ملحق شدند و سالار داشتند .

طاهر بن ابی هاله ماجر را برای ابو بکر بنو سبت و سوی آنها روان شد و رفتن خویش را نیز به ابو بکر خبر داد ، مسروق عکبی نیز همراه وی بود و در اغلاب سا

آن جماعت رو به رو شد و جنگ در میان رفت و شهدایشان هزیمت کرد و بسیار آس از آنها کشته شد و راهها از کشتگانان عفوئت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود .

ابوبکر پیش از آنکه نامه طاهر و خیمبر فتح برسد بسد نوشت: نامه نو که حرکت خود را با مسروق عکس و قورم وی سوی خبیثان اعزاب نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کنی و فرصشان مدهید و در اعصاب بنانید ساراه از خبیثان امن شود و دستور من بیاید.

و این جماعت عک و همراهانشان به سبب گفته ابوبکر نتوان خبیثان گرفتند و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمیع همکاران همراهِ وی در راه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدورسید.

ابوجعفر گوید: وقتی خبر در گذشت پیامبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جنگی از بنی الاغمی بودند و پیش از بنی المصاریت آنجا اقامت داشته بود، گروهی را پیش ابوبکر فرستادند که پیمان خویش را تمدید کنند و چون بیامدند، اورجمه الله نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

« این نامه بنده خدا ابوبکر خلیفه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش و هم از خویش پناه می‌دهد و عهد محمد صلی الله علیه و سلم را تجدید می‌کند جز آنچه محمد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به فرمان خدا عزوجل درباره سرزمین آنها و سرزمین عربان از آن گذشته که در آنجا دو دین نباشد.

« آنها را درباره جانشان و دینشان و اموالشان و کسانشان و حاضر و غایبانشان و اسقفها و راهبانان و کلیساهایشان همر کجا باشد و مملو کانشان، و کم باشند با زیاده ایمان می‌دهد، سرانه مملو کانشان نیز مسازند خودشان »

« است و اگر بپردازند سپاهی نشوند و به جنگ نروند و سقف و راه پشان »
 « تدبیر نیاید و آنچه بپیمرد باره آنها، نوشته دور این نامه آمده از محمد »
 « محمد صلی الله علیه و سلم ریزه مسلمانان، رعایت شود و در بساطه »
 « حقوقشان بیکخوانی و صلاح اندیشی شود و سوزین عرو و عرو غلام »
 « ابوبکر شاهد این نامه اند. »

ابوبکر جریر بن عبدالله را به قلمروی پس فرستاد و گفت از قوم خویش آنها را که بردن خدای ثبات ورزیده اند بخراند و اصل توان را به راه اندازد و به کمیت آنها با همه کسانی که از فرمان خدا و دستور وی بگشته اند جنگ کند و سوی قبیله خنعم رود و با آنها که به حمایت بت و اذی و خلاصه خروج کرده اند و اراده تجدید آن دارند بجهتد و آنها را با مدستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود و آنجا بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر بر رفت و فرمان ابوبکر را کار بست و کسی با او مقاومت نکرد مگر گروهی اندک که آنها را بکشت و تعقیب کرد. آنگاه سوی نجران رفت و آنجا در انتظار دستور ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن ابی العاصی نوشت که از مردم طائف از هر بخش عدای را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند و او از هر بخش طائف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمیع را به برادر خویش داد.

و هم ابوبکر رحمة الله به غناب بن اسید نوشت که پانصد مرد بپرواند از مردم مکه معین کن و یکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن، و غناب گروهی را معین کرد و سالاری آنها را به برادر خویش خالد بن اسید داد.
 و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مهاجر بماندند.

سخن از ارتداد
دو بار مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین برگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکشوح بود و قصه ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم به یمن رسید قیس از دین برگشت و برای کشتن فیروز و داذویه و جشیش یکوشید و ابوبکر به عمیر ذی سران و سعد ذی زود و سمیع ذوالکلاع و حوشب ذوظلیم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویش پامردی کنند و به کار خدا و مردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می فرستد. نامه ابوبکر چنین بود :

از ابوبکر خدایه پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

به عمیر بن ذولح زومران

و سعد بن عاقب ذوزود

و سمیع بن ناکور ذوالکلاع

و حوشب ذوظلیم

و شهر ذویناف

اما بعد اینرا در مقابل دشمنان کماث کنید و محافظ آنها باشید . و به سخن فیروزگوشی فرا دارید و با ابوبکر که من او را سالاری داده ام .

عروقه بن غزیه دینی گوید : وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد و پیش از آن وی و داذویه و جشیش و قیس همدل و همدست بودند و نامه به سران یمن نوشت

گوید: و چون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و ساران وی فرستاد و گفت: «اینها در ديار شما بیگانه اند و مزاحمان شمايند و اگر بگذازيدشان

همچنان میان شما بمانند، رای من اینست که سرافشان را بکشم و از این دیار بیرونشان کنم.

اما ذوالکلاع و باران وی از این کار بیزاری کردند و با او عهدستی نکردند و بنابراین بیزاری ندادند و بیطرف ماندند و گفتند: «ما را به این چیزها کاری نیست تو یار آنها بوده‌ای و آنها باران تو اند.»

قیس همچنان در صدد بود که سران ایترا را بکشد و بقیه را از بمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لحيان که درین به هر سومی رفتند و با هر که سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت و خواست که شتابان سوی وی بروند و عهدست شوند و ایترا را از دیار بمن بیرون کنند.

لحيان جواب موافق دادند و نوشتند که با شتاب می آیند و نساگهان مسردم شما از نزدیک شدن آنها خبر یافتند و قیس پیشی فیروز رفت و چنین و نامود که از این خبر بیمناک است و داذویه بیامد و با آنها مشورت کرد تا واقع را بپوشاند و از او بدگمان نشوند و آنها زیروری قضیه را بدیدند و از قیس اطمینان یافتند.

پس از آن قیس آنها را برای روز بعد به خداخواند و وقت را چنان کرد که نخست داذویه و پس از او فیروز و پس از هر دو جیش برسد.

در روز معین داذویه برقت و به خانه قیس رسید و قیس او را بکشت و فیروز در راه بود و چون نزدیک خانه قیس رسید دوزخ را دید که از دو سام با هم سخن می کردند و می گفتند: «این نیز مانند داذویه کشته می شود» و باز گشت و چون قیس و باران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند و فیروز نیز دوید و با جیش برخورد و با اوسوی کوهستان نولان رفتند که حالکان فیروز آنجا بودند و زودتر از سواران به کوهستان رسیدند آنگاه در کوه بالا رفتند و چون پاهوش سبک داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخم دار شده بود عاقبت به نولان رسیدند و فیروز به حالگان خود پناه برد و قسم خورد پاهوش سبک به پا نکند

سواران پیش قیس باز گشتند، و او در صنعا قیام کرد و شهر را به تنصرف آورد و از اطراف خراج گرفت اما همچنان مردد بود در این اثنا سواران اسود پیش وی آمدند، چون فیروز به خالگان خویش پناه برد و در حمایت آنها فراز گرفت، کسانی پیش وی آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «حولان و فیروز چیست و پناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم آمدند و سرانشان بیطرف ماندند و قیس به اینا تاخت و آنها را سه گروه کرد آنها را که مانده بودند با کسانی که بداشت وزن و فرزند کسانی را که سوی فیروز گریخته بودند دو گروه کرد، گروهی را سوی عدن فرستاد تا از راه دریا بروند و گروه دیگر را از راه خشکی فرستاد و به همگان گفت به دیار خودتان بروید و کس همه ایشان فرستاد تا آنها را به راه ببرد.

زن و فرزند دلمی از راه خشکی فرستاده شدند وزن و فرزند راثویه از راه دریا رفتند.

و چون فیروز دید که مردم یمن به دور قیس گرد آمده اند وزن و فرزند را صی شده اند و در معرض غارت قرار گرفته اند و برای نجات آنها کاری از او ساخته نمود و آن سخن را که قیس در تحقیر خالگان وی و افسانگفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره و ذکر نسب خویش و اهل و عیال بخفت که مضمون آن چنین است:

«روندگان ریگزار و نخستان را ندادهید»

«و گوید که ملامت نکند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زبان نزنند»

«لاکه سوی قوم خویش می روند»

«از سخن روندگان راه که در ریگزار می روند»

«چشم بیوش»

«کہ ما اگر چہ نمانہ بہ صنعا داریم»

«از نژاد بزرگان بوده ایم»

«دلمی دلیر از پس باسل»

«نہ بہ زبونی نداد و گرامہ را برسایہ بر تزیید»

«وقتی کار کسری رونق داشت»

«کشتزارهای بزرگہ عراق، خاصہ کرہ من بود»

«وقتی نسب خویش بگویم، باسل نصیبی و ریشہ من است»

«چنانکہ ہر درخت بہ ریشہ خورد می رسد»

«آنها مرا پرورده اند»

«و مرا بہ گفناں نیک و نسب و الا زینت داده اند»

«نیروی ما از سبکسوی با دشمنان نیست»

«کہ خدا با سبکسوی نیرو نمی دہد»

«در اسلام از خاندان احمد نماندیم»

«و اگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلیری از قوم من مراثی کرد»

«و امیدوارم کہ دلو من آنها را غرق کند»

پس از آن فیروز برای جنگی قیام کرد و آمادہ شد و کس پیش بینی عقیل بن

ربیعہ لرستاد و از آنها برضد کسانی کہ کاروان اینرا می بردند، ملک خواست، مردم

عقیل بسالاری مردی بنام مہاوہ حرکت کردند و راہ بر مردان قیس بستند و همراهان

کاروان را کشتند و زن و فرزند اینرا نجات دادند و آنها را در دہکدہ ۱۸ جای دادند

تا فیروز بہ صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل و عاقل، کسانی به کمک فیروز فرستادند و او با گروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فرام آمده بودند به جنگ لباس رفت و نزدیک صغار و پد رو شدند و جنگ کردند و خدا قیس و قوم وی را از دست کرد و او با همراهان خویش گریخت و همانجا رفت که بعد از کشته شدن عیسی بوده بودند و باز ماندگان عیسی به همراهی قیس میان صنعا و نجران رفت و آمد آغاز کردند و عمرو بن معدیکرب به تأیید عیسیان در مقابل فروة بن مسیک بود.

عمرو بن سلمه گوید: قصه فروة بن مسیک چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمد و مسلمان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فروة از حادثه ای که در یوم الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل؟»
 فروة گفت: «هر که برای قومش حادثه ای چون یوم الرزم رخ دهد به چهار طمغین می شود.»

یوم الرزم میان قوم فروة و همدان درباره بت یهوت رخ داد که مدتی پیش قوم فروة میدان مدنی به نزد قوم همدان بود و قوم مراد می خواست هنگام نوبت همدان یسوت را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع ايسو مسروق و با آنها جنگیدند.

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایه خیر آنها شده

فروة گفت: «اگر چنین است مایه خوشحالی من است.»

و پیمبر صلی الله علیه وسلم او را عامل زکات قبیله مراد و همسایان دیار آنها کرد.

و چنان بود که عمرو بن معدیکرب با بنی زبید و حلیفان آن از قوم خسویش سعد العسیره بریده بود و به قبیله مراد پیوسته بود و با آنها مسلمان شده بود و با آنها بود و چون اسود عیسی از دین بگشسته و مردم مذبح پیرو او شدند، فروة و یاران وی بر اسلام میماندند و عمرو با کسان خود مرتد شد و عیسی او را به مقابله فروة گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارۀ یکدیگر شعر می گفتند. عمرو دربارهٔ سالاری فرود و تحقیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فرود را شاهی بنی دیدم»

«شعری است که با بینی خورد کثافت می بود»

«و چون ابو عمیر را بتگری»

«گویی از خبث و جنایت پیره زنی است»

و فرود به پاسخ وی شعری بدین مضمون گفت:

«از پدر گاو سخنی شنیدم»

«و او سابقاً میان اسیران می رفت»

«خداوند او را دشمن داشت»

«از پس خبث و خیانت که داشت»

و دو گروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به اربین رسید.

ابن محبوب می گوید: «عکرمه از مهره سوی بمن روان شد و به اربین رسید و

بسیار کس از مردم مهره و سعد بن زید و از دوناجیه و عبدالقیس و جمعی از بنی مالک

بن کنانه و عمرو بن چندب یا وی بود و از آن پس که گروهی از مردان نخع را

بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانان چگونه بودید؟»

گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم و مانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال

که به دینی گزیده ایم که فضیلت آنرا شناخته ایم و بدان دل بسته ایم.»

و چون دربارهٔ آنها پرسش کرده کارچنان بود که گفته بودند، عامۀ قوم بر اسلام

ثبات ورزیده بودند و مردان قوم گریخته بودند.

آنسگاه عکرمه کار قبیله نخع و حمیر را سامان داد و جسدشان را انعام

بخشید.

قیس بن سعد بغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمرو بن عبدکرب رفت و

چون بدویومست در میانه اختلاف افتاد و عیب سدیدبگر گفتند و عمرو بن معدی‌کرب
خیانت با ابناء و کشتن دلاویزه و فرار از مقابل فیروز را برپیس عیب می‌گرفت.

سخن از حکایت ظاهر
که به کمک فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه‌الله گوید: «ابوبکر سه طاهر بن ابی‌هماله نرسشت که
سوی صنعا رود و سه ابناء کمک کند و سه مسروق نیز قوشت و هر دو بیرون شدند و
سوی صنعا رفتند. به عبدالله بن ثورین اصغر نیز قوشت که قبایل عرب و مردم تمامه
را که به دعوت وی پاسخ می‌دهند فراهم آورد و در جای خویش بماند تا دستور وی
برسد.

گوید: آغاز از نداد عمرو بن معدی‌کرب از آنجا بود که وی با خالد بن سعید
برد و با او مخالفت کرد و پیرو اسرد عیسی شد و خالد بن سعید سوی وی رفت و چون
رو به روشدند ضربتی در میانه مسدله شد و خالد ضربتی بر بازوی وی زد و بنسد
شمشیرش را ببرد و بازوی او زخمدار شد و عمرو ضربتی به خالد زد که کارگر نشد
و چون خالد می‌خواست ضربتی دیگر زند، عمرو از مرکب فرود آمد و به کوه زد و
خالد اسب و شمشیر او را که صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمرو جزو کسان دیگر به مسلمانان باز آمد و میراث خاندان سعید
ابن عاص بزرگ را به سعید بن عاص رسید و چون سعید عاملی کوفه شد عمرو می‌خواست
دختر خویش را به زنی به او دهد اما پذیرفت و روزی که سعید به خانه عمرو رفت
بود چند شمشیر را که خالد از یمن گرفته بود همراه برد و عمرو گفت: «صمصامه
کوا»

سعید صمصامه را بدو نشان داد و گفت: «بها بگیر. مال تو باشد.»
عمرو صمصامه را بگرفت و بالان برآستر خویش نهاد و با شمشیر بزد که

پالان را برید و در استر نوروفت. آنگاه شمشیر را به سعید داد و گفت: اگر به خانه من آمده بودی و مصمصامه از آن من بود به نومی بخشیدم، اکنون که مال تو است آفر! نسی، پ. ۱۰۰»

ابوزرعه شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن ابی اسبه از پیش ابوبکر حرکت کرد و آخرین کسی بود که روان شد، راه مکه گذرفت و از آنجا گذشت و خالد بن اسید بنه وی پیوست و سرطائف نیز گذشت که عبدالرحمان بن ابی العاص بسدو پیوست.

آنگاه رفت تا به نزد جریر بن عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن ثور رسید، عبدالله نیز بدو پیوست، آنگاه به مردم نجران رسید و فروة بن ابی سبک بدو پیوست. عمرو بن معدیکرب نیز از قیس جدا شد و بی آنکه امان گیرد پیش مهاجر رفت و مهاجر او را به بند کرد. به قیس نیز دست یافت و او را نیز به بند کرد و حاصل آنها را به ابوبکر نوشت.

و چون مهاجر از نجران برفت و به نزدیک الحجاجان رسید و سپاه اطراف آن گروه را گرفت امان خواستند و مهاجر امانشان داد و آنها دو گروه شدند و مهاجر در عجیب با یکی از گروهها رو به روشد و نابودشان کرد و سواران مهاجر در راه حبیثان با گروه دیگر رو به روشدند و آنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد و بکشت.

وقتی قیس و عمرو را پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به بندگان خدا ناخستی و آنها را کشتی و ما مرتدان و مشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی!» و می خواست اگر دلیلی روشن به دست آورد او را بکشد، اما قیس در حالت در قتل داخویه را انکار کرد و این کاری بود که حرمانه انجام شده بود و دلیلی درباره آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

و هم ابوبکر به عمرو بن معدیکرب گفت: «شرم نداری که هر چند یکبار منزه

واسیر می‌شوی، اگر این دین را باری کرده بودی خدایت رفعت داده بود. و
عمر و گفت: «دیگر نکورار نمی‌کنم»

آنگاه ابو بکر، عمرو را به افس سوی قبايلشان پس فرستاد.

مستنیر گوید: مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقر گرفت و بیگفت تا
فرازیان قبايل را تعقیب کنند و هر که را به دست آورند کشتند و یا غنایان را بختید و
توبه کسانی را که یاغی نشده بودند و پیشمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از
روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد.
مهاجر ورود خویش را به صنعا و دنباله آن را به ابو بکر نوشت.

سخن از ارتداد

مردم حضر موت

کنیز بن صلت گوید: وقتی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عامل وی
بر حضر موت زیاد بن لیبید یاغی بود و عامل سکا سکا و سکسون عکا شة بن محسن
بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیغمبر به محل ترفقه
بود و ابو بکر وی را روانه کرد که با مردان یعنی بجننگد و پس از آن به قلمرو عمل
خویش رود.

عظام بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی امیه از سفر تبوك و آمدند بسود و
پیغمبر هنگام بازگشت از تبوك از او دلگیری بود و يك روز که ام سلمه سر پیغمبر صلی
الله علیه و سلم را شست و شومی داد بدو گفت: «و نشی نواز برادر من دلگیری چیزی
به کار من نمی‌خورده». و چون از پیغمبر رفت و ملائمت دید به خادم خویش اشاره کرد
که مهاجر را بخواند و او چندان در باره عذر خویش سخن گفت که پیغمبر عذر وی را
پذیرفت و از او بخشود شد و سالاری کنده را بدواد.

اما مهاجر پیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجا گذاشت و گفت که با مردمان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد و عکاشه در انتظار وی از جنگ با کینه بازماندند.

فاسم بن محمد گوید: از تعداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عسسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهار گانه آنها را لعنت کرد و چنان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضر موت نیز مسلمان شدند، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضر موت را بر قبیله کنده صرف کنند و زکات کنده را بر مردم حضر موت صرف کنند و قسمتی از زکات حضر موت را بر مردم سکون صرف کنند و زکات سکون را بر مردم حضر موت صرف کنند و یکی از بنی ولبعه گفت: ای پیغمبر خدا، ما شتر نداریم، اگر خواهی بگویی سهم زکات ما را حمل کنند.

پیغمبر به عاملان زکات گفت: «اگر خواهید چنین کنید.»

گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

و چون پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشته وقت صرف زکات و صدقه زیاد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولبعه گفتند چنانکه با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وعده کرده بود سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: «شما وسیله دارید، بیاید خودتان حمل کنید» و با آنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با ربا درشتی کردند و گفتند: «نوهمدست آنها بی و مخالف ما بی.» و حضر میان زکات ندادند و کندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار خویش باز گشتند و با نزدیک روز می گذرانیدند و زیاد آنها را به حال خودشان وا گذاشت که در انتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعاء آمد، درباره آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بمانند تا جواب نامه وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود: «سوی حضر موت

بروزیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل یمن و مکه که همراه تو اند اجازه بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند، و عبید بن سعد را نیز به کمک او فرستاده بود، به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامه ابوبکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد. عکرمه نیز از این، آهنگ حضرموت کرد و در مارب به هم رسیدند و از بیابان صهید گذشتند و به حضرموت درآمدند و یکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیله و انالی پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کندیان بازگشتند و زکات ندادند و مردم حضرموت نیز چنان کردند، زیاد بن لیبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مفر داشتند، نخستین کس از قوم که زیاد بدو رسید جوانی به نام شیطان بن حجر بود. زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست و آنرا داغ زکات زد. شتر از عده ابن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود و شیطان به خط آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگر پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: «برادرم حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن و شتر دیگر بگیر که اینرا نمی دهد.»
زیاد پنداشت در دادن زکات تامل می کند و او را کافر و ناسلمان شمرد که شرمی جوید و تندی کرد و آن دو مرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت: «توفیق نبایی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و سال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر به موس نکید.»

عدا چون این سخنان شنید بانگ برداشت که ای آل عمرو، در ریاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه اش ظلم بیند واقعا ذلیل است، و هم او بانگ زد: ای ابوسمیط، و ابوسمیط، حارثه بن سرافقه بن معدیکرب، پیشی زیاد آمد که ایستاده بود و گفت: «اشتر این جوان را رها کن و شتر دیگر به جای آن بگیر.»

زیاد گفت: «نسی شود.»

ابوسمیط گفت: «پس تو یهودی هستی، و سوری شتر رقت و زانو بند بگشود و به پهلوی آنزد تا بر خاست و مقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت تا او را بزدند و در هم کوفتند و دست بیستند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر را گرفتند و زانو بند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند و بنی معاویه به حمایت حارثه برخاستند و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دوازدهوی بزرگت از در سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسپران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد بر ضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کسی سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آماده جنگ باشند.

گفتند: «هرگز سلاح نمی گذاریم تا یاران ما را رها کنید.»

زیاد گفت: «تا با حضارت و زبونی منفرقی نشوید آنها را رها نمی کنیم ای مردم حبشه، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید و چه می توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «چه این قوم حمله کن که جز به این وسیله از کار خویش دست بر نمی دارند.» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی

گر بختند.

چون قوم گریزان شدند، زیاد سه بندی را آزاد کرد و فبروز به مقر خویش بازگشت و همینکه بندیان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به ملامت یکدیگر پرداختند و گفتند در این دیار جای عاست و بجای این قوم باید یکی برود و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و بر سر آن شدند که زکات نهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سوسان رفت آنها نیز سوی وی رفتند. آنگاه زیاد، حصین بن نمیر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حاضر موت و سکون برقت و پیامد تا در میانه آرامش افتاد و این قیام دوم حاضر میان بود و از بس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش بیودند.

پس از آن بنی عمرو بن معاویه به صحرای زرد و گوشه ای را خاص خود کردند که سنگ چینی داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمعی مخصوص و مشرک و ابضعه و خواهرشان عمره هر کدام در محجری مفر گرفتند و مردم بنی عمرو این معاویه به دور این سران بودند. بنی حارث بن معاویه نیز در محجرهای خویش مقیم شدند، اشمع بن قیس در محجری بود و سمط بن اسود در محجری بود. همه بنی معاویه بر ندادن زکات همسخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پسرش که با بنی معاویه مقیم بودند و می گفتند: « برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان بر ناروا باشند و از بیم ننگ از گشتن به سوی بنی نودربع دارند، چه رسد که از نکوتر و از حق به سوی قبیح و باطل روند، خدا با ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از همانگی با آنها بشیمانیم.» منظورشان حادثه شتر داغ خورده و قیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پسرش سوی ریاد بن لبید رفتند و بد و پیوستند و ابن صالح و امرؤ القیس بن عباس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: « گروهی از مردم سکا سکا به این قوم پیوسته اند و کسانی از مردم سکون و حاضر موت نیز سوی آنها آمده اند ،

شبانگاه به آنها - حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم بپاییم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند و سوی آنها روند، این قوم از پیوستن کسان مغرور شده‌اند و امید پیوستن کسان دیگر دارند.»

زیاد گفت: چنانکه خواهید و آنها جمع خویش را فراهم آوردند و شبانگاه به محجزه‌های قوم حمله بردند و آنها به دور آتش‌های خویش نشسته بودند و حمله کنندگان توانستند کسانی را که متقلور داشتند بشناسند و به بنی عمرو بن معاویه پرداختند که جماعت و موکب قوم از ایشان بود و در پنج گروه بر آنها حمله بردند و شرح و مفروض و جمل و ابضعه و خواهرشان را که لعنت بر آنها باد، بکشتند و از کسان آنها بسیار کشته شد و هر که توان داشت فرار کرد و بنی عمرو بن معاویه زیور شدند و پس از آن کاری از آنها ساخته نبود.

زیاد با اسیر و غنیمت بازگشت و از اردوگاه اشعث و بنی الحارث بن معاویه گذشت و زنان بنی عمرو بن معاویه استغاثه کردند و بانگ بر آوردند: ای اشعث! خاله‌هایت را می‌برند، خاله‌هایت را می‌برند، و مردم بنی الحارث به بیجان آمدند و زنان را نجات دادند.

اشعث می‌دانست که وقتی زیاد و پسرانش از حادثه با خبر شوند از او و بنی الحارث بن معاویه و بنی عمرو بن معاویه دست بر نمی‌دارند، و بنی الحارث و بنی عمرو را با آن گروه از مردم سکاسک و کسانی از قبایل اطراف که اطاعت او می‌کسودند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد؛ یاران زیاد بر اطاعت وی بیعت کردند و مردم کنده به کفر گزیدند، و چون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه نوشت و کسان نیز نوشتند و وعده کرد که با جاننشین خویش کرد و با سبکروان سپاه، صهید، صحرای میان ماری و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید و سوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجزه زرفسان تلاقی شد و

جنگ اقامت کردند و هر یک گرفت و بسیار کس کشته شد و باقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را مرقب و محکم کرده بودند.

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از حجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کنده نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکا سگ و ثوباش سکون و حضرموت و نجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، با آنجا میرسد که زیاد بر یکی فرود آمد و مهاجریر راه دیگر فرود آمد و راه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تا عکرمه با سپاه بیامد و آنجا فرود آمد و راه آذوقه آنها را قطع کرد و پستان را ند و سواران سوی مردم کنده فرستاد و گفت که آنها را در هم کوبند. از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده های بنی هند را تا بر حوت بکشت ، و خالد بن فلان مخزومی و ربیع حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم مغنا و طوایف دیگر را بکشند و کندیان در حصار از آنچه برد دیگر مردمشان می گذشت خبر یافتند و گفتند : هر گاه از این وضع بهتر است، پیشانی ها را بر آشفید که گویا خویش را بخداوند و آگداشته اید و او نعمتان داده و قرین نعمت او بید شاید بر این ستمگران نصرت آن دهد. و پیشانی ها را بر آشفید و پستان نهادند و تعهد کردند که از عرصه دیگر یزند و بکوشان هنگام شب از بالای حصار رجز میخوانند باین مضمون:

«برای بنی قتیبه و امیر بنی مغیره»

«صحنه گدای بدی است»

و رجزخوانان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح در آمد برون شدند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد و مردم کنده هر یک شدند.

هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بود عکرمه در رسید و زیاد و مهاجر با سپاه خویش گفتند: «برادران شما به کسکندان شما آمده اند و

شما پیش از رسیدن نشان فتح کرده‌اید ولی آنها را در غنیمت شریک کنید. قوم چنین کردند و دیر آمدگان را شریک غنیمت کردند و خمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر، همراه مقره بن شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیاخته‌اید، اگر جنگ کردید و ظفر یافتید جنگجویان را بکشید و زن و فرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند و اگر پیش از وصول نامه من صلحی در میان رفت، می‌باید از دیار خویش بروند که خوش فداوم کسانی را که چنان اعمالی کرده‌اند در مقرشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده‌اند و چیزی از عواقب اعمال خویش را بیچشند.

ابوجعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانان کمک می‌رسد و به یقین دانستند که دست از آنها بر نمی‌دارند بترسیدند و سران قوم برجانه‌های خود بسزاک شدند؛ اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح بر اساس ترک دیار می‌شد، اما اشعث شتاب کرد و از عکرمه امان گرفت و پیش او رفت که تنها از او اطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسماء دختر نعمان بن حزن را به زنی گرفته بود و این به وقتی شده بود که وی در چند به انتظار مهاجر بود و نعمان دختر خویش را پیش از آنکه زد و خورد آغاز شود بدو عرضه کرده بود. عکرمه اشعث را پیش مهاجر فرستاد و برای او و نه تن همراهان او امان خواست که خسودشان و کسانی که در امان باشند بشرط آنکه درها را بکشایند. مهاجر پذیرفت و بدو گفت: برویمان نامه بنویس و مکتوب را بیاور تا مهر کنم.

سعید بن ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت و برای مال و زن و فرزند و نه تن از پاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بکشایند که مسلمانان در آیند. مهاجر گفت: در هر چه می‌خواهی بنویس و شتاب کن و او امان نامه را بنوشت و

برادر و عموزادگان خود و کسان آنها را یاد کرد اما از فرط شتاب و حیرت نام خویش را از یاد برد و مکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرد و او باز گشت و آنها که در نامه بودند امان یافتند.

مجاهد گوید: وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد، مجدم کارد به دست بر او حجت و گفت: «اگر نام مرا ننویسی میکشمت» و او نام مجدم را نوشت و نام خویش را وا گذاشت.

ابواسحاق گوید: وقتی در گشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هر چه مرد جنگی آنجا بود کشتند، همه را دست بسته گردن زدند، در نجبر و خندق یکپه‌زار زن به شمار آمد و بر غنیمت و اسیران نگهبان گذاشتند و کثیر بن صلت نیز از آن جمله بود.

کثیر گوید: وقتی در گشوده شد و کار مردم نجبر بسر رفت و غنیمت شماره شد اشعث آن گروه را که امان یافته بودند پیش خواند و مکتوب را بیاورد و هر که در آن بود مصون ماند اما نام اشعث در آن نبود مهاجر گفت: «متابش خدا را که ترا از منظور بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا ترا ذی‌بلی‌کنده و او را به بند کرد و می‌خواست خونش بریزد، اما عکس می‌گفت: «او را نگهدار و پیش ابوبکر فرست که او حکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی قساموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره بوده فراموشی او مذاکره را باطل نمی‌کند».

مهاجر گفت: قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم و به حکم آن کاری کنم. و اشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و با کاروان بود مسلمانان او را لعنت می‌کردند و اسیران قوم نیز او را ملعون می‌شمردند و زبان قوم وی را عرق‌النار می‌نامیدند که در زبان یمن به معنی تپان است.

و چنان شده بود که مغیره به شب راه گم کرده بود تا اراده خدا انسجام شود و وقتی رسید که قوم در خون غلظیده بودند و اسیران را سوار کرده بودند و روان

شدند.

و چون با خیر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت:
«بنی ولجعه ترا از راه ببردند و تو آنها را از راه نبردی که شایسته این کار
بودی، آنها هلاک شدند، ترا نیز هلاک کردند، نمی‌ترسی که نفرین پیغمبر شامل تو
نیز شده باشد، فکر می‌کنی یا توجه می‌کنم؟»

گفت: «من بودم که دربارهٔ ده کس مذاکره کردم و خونم حلال نیست»

ابوبکر گفت: «آیا با تو موافقت کردند؟»

گفت: «آری»

گفت: «مکتوب مورد موافقت را بیاوردی و برای تو مهر زدند؟»

اشعث گفت: «آری»

گفت: «مکتوب صلح پس از مهر کردن دربارهٔ کسانی که نامشان در آن هست
روان می‌شود، تو پیش از آن فقط واسطه مذاکره بوده‌ای.»

و چون اشعث بر جان خود بیعت کرد گفت: «دربارهٔ من یکی کن و آزادم کن
و گناهم را ببخش و اسلامم را بپذیر و با من نیز چون دیگران رفتار کن و زخم را به
من بده.»

این سخن از آنرو می‌گفت که وقتی در مدینه پیش پیغمبر خدا آمده بود
ام فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کرده بود که به زنی او داده بودند و او را
واگذاشت تا بار دیگر به مدینه آید و پیغمبر خدا در گذشت و اشعث از دین بگشت،
و چون بیم داشت ابوبکر پاسخ او را ندهد گفت: «خواهی دید که برای دین
خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی در گذشت و ببخشید و گشایش را بداد و گفت: «برو که
خبرهای خوب دربارهٔ تو بشنوم» و آنها را رها کرد که برفتند و خمس غنائم را میان
مردم تقسیم کرد و چهار پنجم دیگر را میان سیه تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: اما در روایت عبدالله بن ابی بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: «نخودت می‌دانی چه ها کرده ای فکر می‌کنی درباره تو چه می‌کنم»

گفت: «عنت می‌نهی و از بندرها می‌کنی و خواهرت را به من می‌دهی که به دین باز آمده‌ام و مسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت: «چنین می‌کنم» و ام فروه دختر ابوصحافه را به زنی اوداد و اشعث در مدینه بیود تا عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفت: «اکنون که خدا گشایش داده و قلمرو عجمان فتح شده زشت است که عربان مالک یکدیگر باشند» و درباره فدیه اسیران عرب که در جاهلیت و اسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالک خویش فرزندی آورده بودند، و فدیه هر انسان را هفت یا شش شتر قرار داد. درباره قوم حنیفه و کنده و اهل دبا که مردانشان کشته شده بودند و نیز کسانی که تمکن نداشتند کمتر از این شد و کسانی به جستجوی زنان خویش به هر سوی رفتند و اشعث در بنی نهدونی غطیفه دوزن یافت، و چنان شد که وی در این دو مطایفه به سخن ابستاد و درباره شراب و عقیاب پرمش کرد.

گفتند: «منظورت چیست؟»

گفت: «در جنگ نجیر عقیابان و غرابان و گرگان و سگان زنان ما را بر بودند.»

مردم غطیفه گفتند: «ایتاک غراب پیش ما است.»

گفتند: «وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند: «مصورن و محترم است.»

گفت: «بسیار خوب» و از آنجا برقت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوک نباشد که مسلمانان بر این سخن اتساق

کرده بودند. و مهاجر در کار دختر نعمان بن حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عرضه کرده بود و گفته بودند هرگز بیمار نشده و پیمبر از آن پس که زن رو به روی وی نشست گفت: «ما را بدویاز نیست، اگر به نزد خدا خبری داشت، بیمار می شد.»

مهاجر درباره این زن از حکمرم پرسید: «لاکی او را به زنی گرفته ای؟»
گفت: «وقتی در عدن بودم، و در جند او را پیش من آوردند که به ما رب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی ها گفتند: «او را رها کن که در خورداشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند: «او را رها نکن»

و مهاجر درباره زن به ابوبکر نامه نوشت از او پرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نه مانا بن حزن پیش پیمبر آمد و وصف دختر خویش بگفت و پیمبر گفت تا وی را به حضور آورد و چون بیاورد گفت: «این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده»

پسبر گفت: «اگر به نزد خدا خبری داشت بیمار می شد. پوز او چشم پرشید و کس بصد گرفتن او نبود.»

پس از آنکه عمر گفت: «اسیران عرب را فدیه دهید.» ننی چند از آنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر فیس بن ابی الکسیم بود که پیش سعد بن مالک بود و عمر از او متولد شد، و زرعه دختر مشرح پیش عبدالله بن عباس بود که علی را آورد.

ابوبکر به مهاجر نامه نوشت و او را میان عاملی بمن یا حضرموت مخیر کرد و مهاجر بمن را برگزید و بمن دوسالار داشت: فیروز و مهاجر. حضرموت را نیز دوسالار بود: عبیده بن سعد سالار کننده و سکا سک بود و زیاد بن لبید سالار حضرموت بود. آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت که

دوست دارم کسانی را به کار گیرید که از دین نگشسته باشند برایم نریب کار کنید و کارها را به آنها سپارید و هر که نخواهد او را واگذارید و از مرند شدگان در کار جهاد با دشمن کمیلش نگیرید.

ضحال بن خلیفه گوید: دوزن آوازه خوانان به دست مهاجر افتادند که بسکیشان در آوازه‌های خود ناسزای پیامبر خدا خوانده بود و دست او را بریدند و دندان پیشین وی را کتند.

ابوبکر رحمة الله در این باب نامه‌ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیامبر خدا خوانده بود خیر یافتیم، اگر این کار را نکرده بودی می‌گفتم خونش بریزی که حد امانت به پیامبران مانسد حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرند است و اگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی و پیمان شکن است.

و هم ابوبکر درباره زنی که در آواز خویش همجای مسلمانان خوانده بوده مهاجر نوشت: شبیدم دست زنی را که به همجای مسلمانان آواز خوانده بود بریده‌ای و دندانهای پیشین وی را کتده‌ای، اگر مدعی مسلمانی بودی باید تادیش کرده باشی و دست بریدن و دندان کندن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرکت وی روا نبود، اگر به این کار می‌پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص، گناه است و مایه نفرت.

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت مسعاذ بن جبش از یمن باز آمد و ابوبکر، عمر بن خطاب را به کار فضاگماشت، و در همه ایام خلافت ابوبکر عهد و پیمان فضا بود.

و هم در این سال ابوبکر عتاب بن اسید را سالار حج کرد این روایت از علی بن محمد است، و بعضی دیگر گفته‌اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود و ابوبکر این عنوان را بدو داد.

آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت و هنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو و از دروازه هند یعنی ایله آغاز کن و با یارسان و اقوام دیگر که در قلمرو شاهی آنها هستند الفت انداز .

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سوزمین کوفه روان کرد که مثنی بن حازنه شیبانی آنجا بود و خالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطیبه بن قناده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما بگفته واقندی در کار خالد اختلاف هست بعضی گفته اند از یمامه بکسریه عراق رفت و به گفته بعضی دیگر وی از یمامه باز گشت و به مدینه آمد و از آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کیسان گوید: ابوبکر به خالد بن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهسکده به نام بانقیبا و باروسما و ایسی فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند ، طرف صلح این صلحویا بود، و این به سال دوازدهم هجرت بود و خالد از آنها جزیه پذیرفت و مکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید برای ابن صلحویا :

« سوادی که بر ساحل فرات منزل دارد ، توبه ایمان خدا ایمنی که خون »

« وی با جزیه دادن مصون است و تو برای خودت و کسامت و پیروانت »

« و مردمی که در دودسکدهات، بانقیبا و باروسما هستند، هزار درم دادی و »

« من از تو پذیرفتم و مسلمانانی که همراه منند بدان رضایت دادند و در »

« مقابل آن تو در پناه خدا و پناه محمد صلی الله علیه و سلم و پناه مسلمانان »

« هستی، و هشام بن ولید شاهد این مکتوب است. »

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا بسا قبیصه بن ایاس بن حیه طائی پیش وی آمدند. قبیصه پس از نعمان بن منذر از جانب کسری امارت حیره یافته بود و خالد به او بیارانش گفت: «اشما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید جزو مسلمانان می‌شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آنهاست و اگر نپذیرید باید جزیه بدهید، کسانی را همراه آورده‌ام که مرگ را بیشتر از آن دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید و با شما پیکار می‌کنیم تا خدا میان ما و شما حکم کند.»

قبیصه بن ایاس بدو گفت: «وما را به جنگ تو حاجت نیست، بر دین خویش می‌مانیم و جزیه می‌دهیم» خالد برنود هزار درهم با آنها صلح کرد و این جزیه که از این مدلولو گرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراقی به دست آمد. ابو جعفر گوید: اما به گفته هشام بن کلثبی، وقتی ابوبکر به خالد بن ولید که در پیامه بود نوشت که سوی شام رود، دستور داد از عراقی آغاز کند و از آنجا بگذرد و خالد برفت تا در نیابح فرود آمد.

هشام گوید: منی بن حارثه شیبانی از عراقی به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت: «مرا سالاری قوم خویش ده تا با پارسیانی که مجاور منند پیکار کنم و ناحیه خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد و او برفت و قوم خویش را فراهم آورد و تاخت و تاز آغاز کرد، یکبار به ناحیه کسکر حمله می‌برد و بار دیگر به ناحیه پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالد بن ولید به نیابح رسید، منی بن حارثه در خفان اردو زده بود و خالد بدو نوشت که بیاید و نامه ابوبکر را فرستاد که دستور داده بود از خالد اطاعت کند و منی با شتاب پیش وی رفت. به پندار مردم بنی‌سجل یکی از آنها نیز به نام مدهور بن هدی همراه منی به مدینه رفته بود و با وی اختلاف پیدا کرد و به ابوبکر نامه نوشتند و او به مرد عجلی نامه نوشت و دستور داد که همراه خالد سوی شام رود

و مثنی را به حال خود واگذاشت و مرد عجلی تا مصر رفت و آنجا اختیاری یافت و اکنون خانه وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت و جابان سالار دهکده الیس راه او را بیست و خالد مثنی بن حارثه را فرستاد که با وی جنگ کند و هر کنار رودی که آنجا هست و به سبب همین حادثه رود نخون نام گرفت بیشتر بارانش را بکشت و با مردم ابلس صلح کرد و پیش رفت تا به نزدیک حیره رسید و سواران آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند پیامدند و در محل تلاقی رودها با میپاه خالد رو به رو شدند و مثنی بن حارثه را سوری آنها فرستاد که هرزمت شدند.

و چون مردم حیره چنین دیدند به استقبال خالد برون شدند و عبدالملک بن عمرو بن بقیله و هانی بن قبیصه با آنها بودند. خالد به عبدالملک گفت: «از کجا آمده ای؟»

گفت: «از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا در آمده ای؟»

گفت: «از شماکم مادرم»

خالد گفت: «بر چیستی؟»

گفت: «بر زمین»

خالد گفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله، پنجاهم دلارم»

خالد گفت: «از تو پرسش کردم»

گفت: «من هم جواب دادم»

خالد گفت: «به صلحی یا به جنگ؟»

گفت: «به صلح»

خالد گفت: «پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید و جلو او را

بگیرد.»

آنگاه خاند به مردم حیره گفت: «شما را به خدا و مسالمت وی و اسلام می‌خوانم؛ اگر بپذیرید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر دریغ کنید باید جزیه بدهید و اگر ندهید با کسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

گفتند: «به جنگ تو حاجت نداریم.»

خالد با آنها بر یکصد و نود هزار درهم صلح کرد و این نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد در بانچه فرود آمد و با بصری پس صلح با بر هزار درهم و یک عبا صلح کرد و برای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حیره به این شرط بود که خبر گیران وی باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: بنی‌قیله مکتوب خالد بن ولید را که برای مردم مداین نوشته بود به من دادند که خواندم و چنین بود:

«از خالد بن ولید به مرزبانان پارسی، درود بر آنکه پیرو هدایت
 «باشد. اما بعد ستایش خدایی را که خادمان شما را پراکند و ملکشان را
 «گرفت و کبک شما را شکست. هر که چون ما نماز کند و روزه قیام
 «و ما کند و ذبیحه‌ها را بخورد مسلمان است و حقوق و تکالیف وی همانند
 «ماست.»

«اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید، گروگانها پیش من

«فرستید و تسلیم من شوید، و گرنه بخدایی که جز او خدایی نیست، کسانی»

« را سوی شما می فرستم که مرگه را چنان دوست دارند که شما زندگی »
 در دوست دارید »

و چون مردم مداین نامه خالد را بخواندند شگفتنی کردند، و این به سال
 دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی درباره خالد و رفتن وی سوی عراق چنین
 است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: « اکنون که خدا ترا
 فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلافی کنی و به عیاض بن غنم که مایسن
 نجاج و حجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو و از بالای عراق وارد آن سرزمین شو
 و پیش روتا با خالد تلافی کنی و هر که را می خواهی برگردد اجازه دهید و کس را
 نابه دلخواه همراه نبرد. »

گوید: و چون نامه به خالد و عیاض رسید و به دستور ابوبکر اجازه بازگشت
 به کسان دادند، همه مردم مدینه و اطراف بازگشتند و اطرافشان خالی شد و ابوبکر
 کمک خواستند که فعقا ع بن عمرو نمیمی را به کمک خالد فرستاد بدو گفتند: « به کمک
 کسی می روی که مباحث از دوروی پراکنده شده اند؟ »

فعقا ع گفت: « سپاهی که بکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود. »

و هم ابوبکر عبدالله بن عوف حمیری را به کمک عیاض فرستاد.

و هم او به خالد و عیاض نوشت کسانی را که با مردمان پیکار کرده اند و پس از
 پیبر خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده اند، همراه بیرید و هر که از مسلمانی بگشسته
 همراه شما به پیکار نیاید نارای خویش را درباره وی بگویم. به همین سبب در این
 جنگها از مردن شدگان کس نبود.

و چون نامه سالاری عراق به خالد رسید به حرمه و سلمی و مننی و مدعور
 نوشت که بدو ملحق شوند و در روزی که معین کرده بود با سپاه خویش در ابله و صده
 کنند به سبب آنکه ابوبکر در نامه خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد

عراق شد از دروازهٔ سند و هند آغاز کند که در آن هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان ری و عراق بودند جمع آورد، هشت هزار کس از ربيعة و مضر فراهم آمدند و هزار کس نیز خود وی همراه داشت و با ده هزار کس به هشت هزار سپاهامیران چهارگانه یعنی مثنی و مذکور و سامی و حرمله پیوست و با هیجده هزار کس یا هرگز روبرو شد.

مغیره بن عقیبه گوید: ابو بکر سالاری جنگ عراق را به خالد بن ولید داد و بدو نوشت که از پایین عراق در آید و به عباسی که سالاری جنگ عراق را به او نیز داده بود نوشت که از بالای آن سرزمین در آید آنگاه سوی حیره روند و هر که زودتر آنجا رسید سالاری از اوست و دیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم آمدید و اردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید و خطر حمله به مسلمانان از پشت سر نبود، یکپتان در حیره بماند و عضددار مسلمانان و رفیق خویش باشد و دیگری در خانه پارسیان و فرارگاه قوتشان مداین به آنها حمله برد.

شعبی گوید: خالد پیش از حرکت به همراهی آزازبه پدر زباده (۱) پیامه به مرز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

« اما بعد، اسلام بیار تا سالم بمانی یا تسلیم شو و جز به بده و گرفته»

« جز خویشان کسی را ملامت مکن که با قسومی سوی تو آمده‌ام که»

« مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیره بن عقیبه که قاضی اهل کوفه بود گوید: وقتی خالد از پیامه حرکت کرد سپاه

خود را سه گروه کرد و آنها را از یکراه فرستاد مشنی را در روز پیش از خویش فرستاد و ظفر را بلد وی کرد و عدی بن حاتم و عاصم بن عمرو را نیز فرستاد که هر کدام يك روز پس از دیگری حرکت کردند و بلد آنها مالک بن عباد و سالم بن نصر بودند.

گوید: پس از آن خالد حرکت کرد و بلد وی رافع بود و با هر سه گروه در حفره وعده نهاد که آنجا فراهم آیند و با دشمن بیکار کنند که آنجا دروازهٔ هند بسود و

معتبرترین و استوارترین مرز کشور پارسیان بود و مرزدار آنجا به خشکی یا عربان و به دریا با هندوان پیکار می کرد.

گوید: و مهلب بن عقبه و عبدالرحمن بن سیاه احمیری که حمزای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند و چون نامه خالد به هرمز رسید خمیر را برای شیر پسر کسری و اردشیر پسر شیری نوشت و جمع خویش را فراهم آورد و با سبکسروان سپاه خویش سوی کواظم به مقابله خالد رفت و پستاز فرستاد که در راه به خالد بر نخورد و خبر بافت که عربان در حفیر وعده نهاده اند و بازگشت که زودتر از او به حفیر برسد و آنجا فرود آمد و سپاه آراست و دو برادر را به نام قباز و انوشگسان که نسبشان بر اردشیر اکبر با اردشیر و شیرینی یکی می شد بر دو پهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند و آنها که نداشتند به آنها که داشتند گفتند: «خودتان را برای دشمن به بند کرده اید چنین نکنید که این فای بدی است.»

و آنها جواب دادند که درباره شما می گویند که قصد فرار دارید.

و چون خالد خبر بافت که هرمز در حفیر است سوی کاظمه رفت و هرمز خبر بافت و پیش از او سوی کاظمه تاخت و خسته آنجا رسید. هرمز از همه سالاران این مرز برای عربان بدتر بود و همه عربان از او خشمگین بودند و در جست بدومشلی می زدند و می گفتند: «بیشتر از هرمز و کافرتر از هرمز.»

در کاظمه هرمز و سپاه وی آرایش گرفتند و به زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آنها بود و چون خالد پیامد جایی فرود آمد که آب نبود و چون از قصبه خبر یافت بگفت تا مناری ندادند که فرود آید و بار بسگشاید و برای تصرف آب با دشمن بجنگید که آب از آن گروهی است که نبات بیشتر دارد و نیرومندتر است. پس بارها را فرود آوردند و سواران ایستاده بودند و پسادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگی انداختند و خدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد و خدایشان تیروداد و هنوز روز بر نیامده بود که از دشمن کسی در عرصه نبود.

ابن هشیم یگانه‌ی نیز روابی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هر مز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این سبب اتفاق کردند، هر مز بیرون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود، و چون خالد فرود آمد هر مز نیز فرود آمد و وی را به مبارزه خواند و چون رو به روشدند ضربتی در میانه رویدل شد و خالد بسراو چیره شد و حامیان هر مز بدو حمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هر مز باز نداشت و قمعاع بن عمرو حمله برد و محافظان هر مز را از پسای در آورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث فرم را فراهم آورد که زنجیرها نیز در آن بود و هریک بار یک شتر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات السلاسل نامیدند و قبایذ و انوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلاههای پارسیان به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش داشتند گرانه‌تر بود، هر کس مقام و الاداشت کلاهش یکصد هزار درم می‌ارزید و هر مز از آن جمله بود و ارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نقره جواهر نشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای هفتگانه باشد.

حنظله بن زیاد بن حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب کنندگان باز آمدند منادی خالد ندای رحیل داد و با مردم روان شد و بارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون بعل بزرگ بصره است فرو آمد، قبایذ و انوشکان جان برده بودند و خالد خبر فتح را با باقیماندهٔ خمس و فیل فرستاد و نامهٔ فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زرین کلسیب قبلی را بسا شخص سنانم بیاورد و آنسرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زسانه می‌گفتند: «دستی آنچه می‌بینم مخلوق خدا است» که پنداشتند قبل مصنوع انسان است و ابوبکر قبل را باز پس فرستاد.

گوید: چون خالد در محفل پهل بزرگ بصره فرود آمد مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مفرن مزنی را به سوی ابله فرستاد که مالی و اسیران آنجا را فراهم آورد و معقل به ابله رفت و اموال و اسیران را فراهم آورد.

ابو جعفر گوید: این حکایت درباره فتح ابله خلاف دانسته های امیل سیرت و و اخبار درست است که فتح ابله در ایام عمره سه سال چهاردهم هجرت به دست عتیه بن غزو ان انجام گرفت و حکایت فتح آنرا به موقع بیاریم ان شاء الله. حنظله بن زیاد گوید: مثنی برقت تا به رود زن رسید و سوی قلعه ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد و مثنی سوی مرد رفت و او را محاصره کرد و آنها را به تسلیم واداشت و همه را بکشت و اموالشان را به شصت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت به مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی او را به زنی گرفت.

خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جا نکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیامده بودند به حال خویش ماندند و دریناه مسلمانان قرار گرفتند، در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد سهم سوار هزار درهم شد و سهم پیاده یک سوم آن بود.

سخن

از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: صفر الاصفار است که در آن همه جباران در محفل ثلاثی رودها کشته می شوند. سفیان احمری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از پیمان سوی او می رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شیری نوشت که قارن پسر اریانس را به کسبک او فرستاد و قارن از ما این به آنگه کمک هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خیر یافت و باقیمانده فراریان به اورسپند و همدانگر را به ملامت گرفتند و فراریان اهواز و فارس به فراریان سواد و جیل گفتند اگر جدا شوید هر کس فراهم نخواهد شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینکه کسک شاه و اینک قارن، شاید خدا فرصتی پیش آورد و از دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده ایم پس بگیریم و بازگشتند و در مذار اردو زدند و قسارن، قباد و انوشکگان را برد و پهلوی سپاه خویش گذاشت و مثنی و معنی قصبه را به خالد خنجر دادند و چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم را تقسیم کرد و آنچه را که از خمس می باید داد بلاد و قصبه را با خنجر فزع به همراه ولید بن عقیه برای اسوبکر فرستاد و اجتماع قوم را بر لب رود بوی خبر داد.

آنگاه خالد یراست تا در مذار به نزدیک قارن فرود آمد و تلافی شد و جنگی سخت و کینه توزانه افتاد، قارن به هر سه آمد و هموار و خواست و خالد با مسقل این اعشی که بیض از کبان لقب داشت به مقابله وی رفتند و مسقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خویش برباخت. عاصم انوشکگان را کشت و عدهی قباد را کشت.

و چنان بود که قارن مدبرترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان یا سلااری از صحران که به اعتبار همسنگت وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت و خالد در مذار بماند و هر کس هر چه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد و غنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیزی داد و باقیمانده خمس را با گروهی به همراه سبید بن نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی عثمان گوید: در جنگ مذار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که هرق شدند و اگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به در بردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید، در کواظم با هرمز روبه رو

شد، پس از آن در ناحیه فرات برکنار دجله فرود آمد و با دشمن روبه‌رو شد و برکنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابله هرگز جنگ‌های دیگر هر یک از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که سوری دوماً اجتناب رفت. در جنگ رود سهم‌سوار از غنایم پیشی از جنگ ذات‌السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن و فرزند جنگاوران و کسانی را که با آنها کما کما کرده بودند به اسیری گرفت و کشاورزان را که تمهید پرداخت خراج کرده بودند به حال خود گذاشت.

همه سرزمین به جنگ گشوده شده بود اما کسانی که خراج‌گزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند و زمینشان متعلق به خودشان شد و این دربارۀ زمینهای بود که تقسیم نشده بود و درجه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری که نصرانی بود و مافیه آزاد شده عثمان و او زیاد آزاد شده مغیره بن شعبه جزو اسیران بودند، خالد سعید بن تمیم را مالاری سپاه داد و سوبه بن مقرن مزی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفر مفرگسبرد و عمان خودیش را بفرستد و کسار و صول را به دست گیرد.

و خالد همچنان مراقب دشمن و اخبار آن بود.

پس از آن در صفر

سال دوازدهم هجرت

جنگه و لجه رخ داد

و لجه ناحیه‌ای مجاور کسگر بود.

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و اردشیر از کشته شدن قارن خبر یافت اندرزغر را فرستاد، وی که پارسی بود از مسوالت سواد بسود و در

آنجا اقامت داشته بود و زادهٔ مداین بود و بزرگ شد آنجا نبود. به دنبال وی بهمن جادویه را با سپاهی فرستاد و گفت راهی را که اندر زغر رفته دنبال کند. گوید: اندر زغر پیش از آن بر مرز خراسان بود و از مداین برقت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت. بهمن جادویه نیز از دنبال وی گرفت اما راهی دیگر گرفت و از دل سواد عبور کرد و از روستاهای مابین حبره و کسکر، عربان و دهقانان را سوی اندر زغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردوی وی اردو زدند و چون آنچه میخواست فراهم آمد و سامان گرفت از وضع خویش بیایند و دل به حرکت سوی خالد داد.

گوید: و چون خالد که بر رود بود از اقامت انفر زغر در ولجه خبر یافت ندای رحیل داد و سوبدین مفرق را جانشین خویش کرد و گفت در حفر به اندوسوی سپاهی رفت که در پایین دجله به جانفاده بود و گفت محتاط باشند و از غفلت پرهیزند و مقرون باشند سپس با سپاه خویش سوی ولجه رفت و با اندر زغر و سپاه وی و کسانی که بدان پیوسته بودند روبه رو شد و جنگی سخت شد و هر دو گروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کمکی بود که برای دشمن در دو ناحیه کمین نهاده بود که سلازبان بشرین ابی رهم و سعید بن مرثعجلی بودند و کمین از دوسوی در آمد و صف عجمان مزیمت شد و روی پرفا شدند و خالد از روبه رو حمله برد و کمین از پشت سر در آمد و هیچکس از آنها محل قتل رفیق خود را نتوانست دید و اندر زغر در حال مزیمت از نشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد و کلمانی در ترغیبشان و بی رغبتی به ديار عرب بر زبان آورد و گفت: و منگر نمی بینید که خوراکي چون خاك فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا و دعوت به خدا عزوجل لازم نبود و جز معاش هدفی نبود، رای درست این بود که بر سر این ناحیه بجنگیم و نگر سنگی و نداری را از آنها که از جهاد بازمانده اند دور کنیم. ۵۰

خالد پس از این جنگ نیز با کشاورزان مانند پیش رفتار کرده آنها را نکشت، زنه و فرزند جنگاوران و یاران آنها را به اسیری گرفت و به صاحبان زمین گفت خراج دهند و در پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالد در جنگ و لجه با یکی از پارسیان که برابر همزار مرد بود هم‌وردی کرد و او را بکشت و چون از این کار فریاد یافت بر کشته تکیه داد و گفت غذای او را بیارتند.

گوید: یثیر پسر جابر بن یحیی و یثیر پسر عبدالاسود جزو کشتگان بکر بن وائل بودند.

سخن از ایسی که
در دل فرات بود

مذکور بن عتیبه گوید: وقتی در جنگ و لجه گروهی از نصرانیان بکر بن وائل که به کمک پارسیان آمده بودند کشته شدند، نصرانیان قوم از کشته شدن آنها به هیچان آمدند و به عجمان نامه نوشتند و در ایس فراهم آمدند، عبدالاسود عجلای سالارشان بود و از مسلمانان بنی عجل عتیبه بن نهاس و سعید بن مره و فرات بن حبان و مثنی بن لاحق و مذکور بن عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند.

اردشیر کس پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیانا بود. وی در یکی از ایام ماه ربیع (در متن راغد) شاه بود، پارسیان هر ماه راسی روز نهاده بودند و هر روز رابعلی بود که به نزد شاه رابط قوم بود و بهمن رابط بهمن روز بود.

اردشیر به بهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی ایس رویه پارسیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده اند ملحق شو، و بهمن جاپان را فرستاد و گفت: شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا او برسد مگر آنکه دشمن حمله آورد.

آن‌گاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را بابت و در مطالب مورد نظر دستور

بگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن جاپان نا ایس برفت و در ماه صفر آنجا فرود آمد و سوزانی که در مقابل عربان بودند با عیدالاسود و مسیحیان بنی عسجد و نیم‌الآت و ضبیعه و عربان روستای جیره بدور وی فراهم شدند. جابر بن بجیر نیز که مسیحی بوده به کمک عبدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود و جابروزهر و دیگر یاران بدان خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جاپان بی‌خبر بود و همه اندیشه‌ی متوجه عربان و مسیحیان روستا بود و چون پیامد، در ایس با جاپان روبرو شد. عجمان به جاپان گفتند: «آیا جنگ آغاز کنیم یا گمان را غذا دهیم و به دشمن چنان وانماییم که به آن اهتا لداریم و پس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان گفت: «اگر در قبال بی‌اعتنائی از شما دست بردارند بی‌اعتنائی کنید، ولی گمانم این است که به شما می‌نازند و از غذا خوردن بازتان می‌دارند.»
ولی قوم خلافت فرمان وی کردند و سفره‌ها بگسترند غذا بیاوردند و همه دیگر را بخواندند و به سفره نشستند و چون خالد نزدیک آنها رسید توقف کرد و بگفت تا بار بگشودند و برای خویش نگهبانان نهاده بود که وی را از پشت سر حفظ کنند، آنگاه حمله آغاز کرد و شخصاً پیش صف آمد و بانگ نزد که ابجر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالک بن قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، و مالت که یکی از مردم جذره بود پیش رفت و خالد بدو گفت: «ای نبیست زاده از میان آنها تو نالایی نسبت به من جرئت آوردی؟»
این بگفت و ضربتی زد و او را بکشت و عجمان را از غذا خوردن بداشت.
جاپان گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تاکنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم.»

و چون عجمان غذا نتوانستند خورد شجاعت نمودند و گفتند: «غذا را بگذاریم تا از کار دشمن فراغت یابیم و به سفره باز گردیم.»

جبابان گفت: « از روی غفلت سفره گشترید، اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهر آلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچیز است و اگر بد ضرر شما بود کاری کرده اید. »

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفته او را نپذیرفتند.

جبابان، عبدالاسود و ابجر را برد و بهاری سپاه گماشت، آرایش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد و مشرکان که انتظار آمدن یمنی جادو به داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مفرد بود و مسلمانان در مقابل آنها پامردی کردند و خالد گفت: « خدا یا نذر می کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان را در رودشان روان کنم. »

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندا دهد: « اسیر بگیرد، اسیر بگیرد، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند» سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می آوردند و خالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود میزدند و یک روز شب چنین کرد و فردا و پس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند و از هر سوی ایس همین مقدار پیش رفتند و گردن همه را زدند.

اما قعاق و کسانی همانند وی گفتند: « اگر مردم زمین را بکشی خودشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته اند و زمین را از فسور بردن خونها نهی کرده اند خون بر جای خویش می ماند، آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی. » و چون آب از رود برگرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تاکنون رود خون نام دارد.

بشیر بن خصاصیه گوید: شنیده ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فرو بردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خنگ شود»

و چون عجمان هزیمت شدند وارد نگاه خویش را رها کردند و مسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند و به اردوگاه رسیدند خالد برغذای قوم بایستاد و گفت: « این را به شما بخشیدم و از آن شماست» پیمبر خدای نیز وقتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آنرا می‌بخشید. مسلمانان به غذای شبانگاه نشستند و آنها که روستاها را ندیده بودند و نان نازک را نمی‌شناختند می‌گفتند: « این ورقه‌های نازک چیست؟ » و آنها گسه نان نازک را می‌شناختند به پاسخ می‌گفتند: عیش رقیق که می‌گویند همین است، به همین سبب نان نازک، رقاق نام گرفت و پیش از آن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کرده‌اند که می‌گفت: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جنگ خیبر نان و غذای پخته و چیزهایی را که می‌خورند به آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.

مغیره گوید: بر رود، آسیاها بود سه روز پیاپی با آب خون آلود قوت سپاه را که هیچ‌کس با بیشتر بودند آورد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی عجل بنام جندل که بلندی سخت کوش بود خیر را به مدینه فرستاد و او خیر قنح الیس و مقدار غنایم و تعداد اسیران و مقدار خمس را با نام کسانی که در جنگ پیام‌رسانی کرده بودند به ابوبکر خیر داد و چون ابوبکر سخت کوشی و دقت خیر وی را بدید از نامش پرسید و چون معلوم شد که نامش جندل است گفت: « آفرین جندل » (و این کلمه به معنی سنگ خاره است) و شعری به این مضمون خواند:

« جان عصام، وی را بزرگی داده است »

« و اقدام و بیشتازی را عادت او کرده است »

و بگفت تا کنیزی از اسیران را به او بدهند که از او فرزند آورد.

گوید: کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کسی بود که بیشترشان از امپشیا

بودند.

عبداللہ بن سعد بہ نقل از عمومی خویش گوید: در حیرہ راجع بہ اعمیشیا پرسش کردم گفتند: «عمیشیا است» و این را بہ سبب گفتیم گفت: «این دو اسم از ہم جداست.»

سخن از تصرف اعمیشیا کہ
در ماه صفر بود و خدایی جنگ
آنرا بہ مسلمانان داد

مغیرہ گوید: وقتی خالد از جنگک الیس فرار شد یافت سوی اعمیشیا رفت کہ مردم آن رفته بودند و در سواد عراق پراکنده شدہ بودند و از آن موقع مزدوران در عراق بدید آمدند و خالد بگفت تا اعمیشیا و همه توابع آنرا ویران کنند. اعمیشیا شهری همانند حیرہ بود و فرات بادقلی بدان می رسید و الیس از توابع آن بود، از آنجا چندان غنیمت بہ دست آمد کہ هرگز مانند آن بہ دست نیامدہ بود.

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگک ذات السلاسل تا تصرف اعمیشیا چندان غنیمت کہ در آنجا بہ دست آوردند بہ دست نیاورده بودند سهم سوار یکہزار درہقانصد درم شد بجز آنچه بہ جنگاوران سخت کوشی دادند و چون خبر بہ ابو بکر رسید این قضیہ را یا کسان بگفت و افزود کہ ای گروه قرشیان شیر شما بر شیر جست و بر او چیرہ شد، زناک از آوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگک ہقر
و دہانہ فرات بادقلی

مغیرہ گوید: آزادہ از روزگار کسری تا آنوقت مرزبان حیرہ بود و چنان بود کہ سران قوم بی اجازتہ شاه بہ ہمہ بگر کمک نمی کردند و او در نیمہ حد بزرگی

بود و قیمت کلاهش پنجاه هزار بود و چون خالد امیشیارا ویران کرد و مردم آنجا
مردوران اهل دهکدهها شدند، آزاده بدانست که او را نیز و آنخواهند گذاشت و تلاش
آغاز کرد و برای جنگ خالد آماده شد و پسر خویش را پیش فرستاد و آنگاه از پس وی
بیامد و بیرون حیره اردوزد و پسر را بگفت تا فرات را ببندد.

چون خالد از امیشیا حرکت کرد و پیادگان را با غنایم و بارها بر کشتیها
بار کرد تا گهان متوجه شد که کشتیها به گلی نشست و سخت پشیدند، کشتیبانان
گفتند پارسبان نهرها را گشوده اند و آب به راه دیگر رفته و تا نهرها را ببندند آب
سوی ما نمی آید و خالد شتابان با گروهی سوار سوی پسر آزاده رفت و بردها را
عقبی به دسته ای از سواران وی بر خورد و غافلگیرشان کرد که در آنوقت خویش
را از حمله خالد در امان می دانستند و در مغر آنها را از پسای در آورد. آنگاه به
سرعیت برفت و پیش از آنکه پسر آزاده خبردار شود بردها را فرات بادقلی با او و
سپاهش رو به روشد و همه را از پای در آورد و دهانه ارات را بگشود و نهرها را بست
و آب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسر آزاده را در دهانه فرات بادقلی بگشت آهنگ
حیره کرد و بگفت تا یاران وی از پی بیایند و می خواست میان خورتق و نجف فرود
آید و چون به خورتق رسید خیر یافت که آزاده آب فرات را گردانیده و فراری شده
است. سبب فرار وی آن بود که از مرگ اردشیر و هم از کشته شدن پسر خویش خیر
یافته بود و اردوی وی «ابن غریبن و نصر ابیض بود و چون باران خالد در خورتق
بنویوستند روان شد تا در اردوگاه آزاده میان غریبن و نصر ابیض اردوزد و چون
مردم حیره حصار ی شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره فرستاد و هر يك
از سران سپاه را مامور یکی از قسرها و محاصره و بیکار مردم آن کرد ضرار بن ازوربه
محاصره قصر ابیض پرداخت که ایاس بن قبهصة طایبی آنجا بسود، ضرار بن خطاب
قصر عدسین را محاصره کرد که عدی بن عدی مقتول، آنجا بود، ضرار بن مقرر بنی

که نه برادر داشت، قصر بنی مازن را محاصره کرده اikal آنجا بودمثنی، قصر ابن
قبله را محاصره کرد که عمرو بن عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام
خواندند و يك روز مهلتشان دادند اما مردم حسیره در کنار خویش مسهر بودند و
مسلمانان جنگ آغاز کردند.

حصن بن قاصم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز
کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند يك روز مهلتشان دهید « به
آنها گفت: «گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حبله کنند با آنها جنگ کنید و
مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید. »

نخستین امیر قوم که پس از يك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضرار بن زور
بود که مأمور جنگ مردم قصر ایض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار
شدند آنها را به یکی از سه چیز دعوت کرد: اسلام آورند، یا جزیه دهند، یا جنگ
کنند. و آنها جنگ را برگزیدند و بانگ بر آوردند که سنگه اندازها را بیارید ضرار
گفت: « دور شوید که آنچه می اندازند به شما نرسد بیسنیم آنچه بانگ زدند
چیست. »

و طولی نکشید که بالای قصر پراز مردانی شد که کپسه آویخته بودند و گلوله
های سفالین سوی مسلمانان می انداختند.

ضرار گفت: «بیراندازی کنید» و مسلمانان نزدیک رفتند و تیراندازی آغاز
کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هر يك از
امیران با باران خود چنان کرد و خانه ها و دیرها را بگشودند و بسیار کس بگشتند و
کشیشان و راهبان بانگ بر آوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن ما یید و مردم
قصرها بانگ بر آوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را پذیرفتیم، دست از ما
بدارید تا پیش نباله رویم.

آنگاه اباس بن قبیصه طایی و برادرش پیش ضرار بن زور آمدند و عدی بن عدی

وزید بن عدی پیش ضرار بن خطاب آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رئای وی گفت عمرو بن عبدالمسیح و ابن اکسال، پکپشان پیش ضرار بن مقرن آمد و دیگری پیش منی بن حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مفبره گوید: نخستین کسی که تقاضای صلح کرد عمرو بن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند و امیران آنها را سوی خالد فرستادند و هر یک معتمدی همراه داشت که از جانب مردم قلعه صلح کنند خالد با مردم هر تصری حضور دیگران خلوت کرد و گفت: شما چیستید، اگر عربید چرا با عربان دشمنی دارید و اگر عجمید چرا با انصاف و عدالت دشمنی دارید؟

عدی گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاریه‌ایم و بعضی عربان مسیره»
 خالد گفت: «اگر شما چنین بودید یا ما مقابله نمی کردید و از کار ما بیزار نبودید.»

عدی گفت: «دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است»
 خالد گفت: «سخن راست آوردی»

آنگاه گفت: «یکی از سه چیز را برگزیند یا به دین ما در آید و از همه حقوق و تکالیف ما بهره‌ور شود، خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنید که یا قومی سوی شما آمده‌ام که علاقه آنها بمرگ بیشتر از علاقه شما به زندگی است.»

گفتند: «جزیه می‌دهیم»

خالد گفت: «وای بر شما کفر، بیابانی گمراهی زاست و از همه عربان احسنتر آنست که در این بیابان رود و دوبلد به او بر خورند یکی عرب و دیگری عجم و عرب را بگذارد و از عجم راه جوید.»

آنگاه با وی بربك صد و نود هزار صلح کردند و پیمان کردند و هدیه‌ها بدو

دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هدیه‌های کاملی پیش ابوبکر فرستاد و ابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌ها پشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه محسوب کن و باقیمانده را بگیر و باران خویش را نبر و ده»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: کسانی از مردم سیره پیش خالد می‌آمدند و در کارهای خویش عمرو بن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند و خالد از او پرسید: «چند ساله داری؟»

گفت: «دو پست سال»

خالد گفت: «عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت: «در گذشته‌ها را دیدم که از دمشق تاجیره پیوسته بود وزن از حیره برون می‌شد و جز نانی برای نوشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد و گفت: «ای عمرو عقل تو از پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرنگ و سکارید چسرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌دانند از کجا آمده است؟»

عمرو این سخن را نشنیده گرفت و خواست سخنی گوید که خالد صحبت عقل و درستی گفتار وی را بشناسد و گفت: «سوگند به حق تو ای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالد گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «جای دور با نزدیک؟»

خالد گفت: «هر کدام که خواهی.»

گفت: «از شکم مادرم.»

خالد گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «پیش رویم.»

خالد گفت: «که جاست؟»

گفت: «آنحورت»

خالد گفت: «جای دور که از اینجا آمده ای کجاست؟»

گفت: «پشت پدرم»

خالد گفت: «در چه چیزی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری»

گفت: «بندهم می بندم»

(و این سخن آخر را بر سبیل بازی با کلمه عقل گفت که فلیح به عقل کرد که زانوبند شتر است که گفت عقل دارم و بندهم می بندم.)

خالد او را مردی زبان آور یافت و گفت: «قوم، مردم خویش را بهتر شناسند.»

عمرو گفت: ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانه مور چیست؟»

زهری گوید: دنباله حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمرو خنادمی

همراه داشت که کیسه ای به کمر آویخته بود، خالد آنرا بگرفت و محتوای کیسه را

در کف خویش ریخت و گفت: «ای عمرو این چیست؟»

گفت: «این زهر یکساعته است»

خالد گفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتم رفتاری خلاف انتظار من داشته باشی، عمرم را کرده ام و مرگ

بدتر از آن است که با چیزی ناخوش آیند پیش قوم و مردم دهکده ام بازگردم.»

خالد گفت: «هیچکس تا اجلش نرسد نخواهد مرد»

عمرو گفت: «بسم الله خیر الاسماء ورب الارض ورب السماء الفی لیس یضر

مع اسماء الرحمن الرحیم»

کسان روی وی افتادند که از خوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت

و زهر را بلعد و گفت: «بخدا ای گروه عربان تا بکمی از شما بجا باشد و بخوابید

شاهی از شما می‌شود. آن‌نگاه روبه مردم حیره کرد و گفت: «ای مردم، مانند امروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

بخالد موافقت یا مسلح قوم را به این سوگول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شریلی دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت: «اهمیت ندهید که به جای من قدبه خواهند گرفت» و چنان کردند و خالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت پسه این مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این پیمانی است که خالد بن ولید بنا کرد و عمر بمران عدی و عمرو بن عبدالمسیح و ایاس بن قبیصه و حبیبری و ابن اکال (ویه قولی جبری) نمایندگان مردم حیره نهاد و مردم حیره بدان رضایت دادند و موافق بودند.

پیمان کرد که ۵۰۰۰ سال یکمصد و نود هزار درم جزیه دهند، لازم مشغولان دنیا و راهبان و کشیشان بجز غیر شاعلان تارک دنیا (و بر و ابی بجز غیر شاعل و گذشته از دنیا با سیاح تارک دنیا) در فبال محافظت آنها که اگر نکنند چیزی ندهند.»

«و اگر به کردار یا گفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند، به ما هر بیع»
الاول سال دوازدهم نوشته شده.

و این پیمان را به مردم حیره داد.

و چون پس از مرگ ابویکر مردم سواد کافر شدند به مکتوب بی اعتنائی کردند و آنرا از میان بردند و به کفر گراییدند و پارسبان بر آنها چیره شدند. و چون مثنی بار دیگر آنجا را بگشود بدان استناد کردند اما مثنی نپذیرفت و فرار دیگر داد و چون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به کفر گراییدند و کافران را یاری کردند و به مکتوب بی اعتنائی شدند و آنرا از میان بردند.

و چون سعد سواد را بگشود بدان استناد کردند و او گفت: «بکی از دو پیمان را

بیارند و چون نیاوردند در بارهٔ تعکن آنها کنجکاوی کرد و چهارصد هزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس بن ابی اسحاق گوید: جریر بن عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالد بن سعید بن عاص سوی شام رفته بودند و از خالد اجازه خواست که پیش ابو بکر رود و دربارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها را که در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم آورد، خالد اجازه داد و او پیش ابو بکر رفت و وعده ای را که پیمبر صلی الله علیه و سلم در این باب داده بود یاد کرد و چند شاهد آورد و از ابو بکر انجام آنرا خواست ابو بکر خشمگین شد و گفت: «می بینی که چنین سرگرم هستیم و می باید مسلمانان را در مقابل دوشیر پارس و روم یاری کنیم، اعمامی خودی به کاری پرداختم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیمبر اوست اثر ندارد مرا و گذار و پیش خالد بن ولید برو نایسیم خدا در بارهٔ این دو فاجعه چه حکم می کند؟»

جریر باز گفت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره و جنگهای پیش از آنکه در عراق رخ داد و نیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت.

سخن از حوادث

با بعد حیره

جبل طلایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالمسیح را به شویل دادند به عدی بن حاتم گفتیم: «تعجب نمی کنی که شویلی کرامه دختر عبدالمسیح را که پیرشده خواسته است؟» گفت: «همه عمر دبسته او بود میگفت: پیمبر خدای از شهرها که بدو نموده بودند سخن آورد و از حیره نام برد و گفت: تویی کنگره اسای تصور آن دندانهای سنگ بود. و دانستم که آنرا به پیمبر نموده اند و گشوده می شود و کرامه را از پیمبر خواستم»

شعی گوید: وقتی شویل پیش خالد آمد گفت: «وقتی شنیدم که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از فتح حیره سخن می‌گردد کرامه را از او خواستم و گفت: وقتی حیره به جنگ کشوده شد کرامه از آن نوباشده کسان بر این قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند و این قضیه بر ندانان و مردم وی نگران آمد و آنرا تحمل ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندهید، صبر کنید، در باره زنی که به سن هشتاد رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده و پندارد که جوانی دویم دگر د.»

پس کرامه را به خالد دادند و خالد او را به شویل داد.

کرامه به شویل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می‌بینی چه حاجت، بیا در مقابل من فدیه بگیر.»

گفت: «نمی‌پذیرم مگر مقدار فدیه را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدیه با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بخت باشم اگر کمتر از هزار دوم بگیرم»

کرامه این را بسیار شمرد تا او را فریب دهد. آنگاه فدیه را برای وی آورد و پیش کسان خودش بازگشت.

و چون مردم از مایع خیره یافتند شویل را سلامت کردند و گفت: «العی دانستم

بالای هزار مددی هست.»

اما خالد گفت: «تو چیزی نشناختی و خدا چیز دیگر خواست، خطه‌ورامی بگیرم

و ترا و آنچه را که نسبت داشته‌ای راست باشد با دروغ وامی‌گذاریم.»

و هم شعی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود به‌از فتح را هشت رکعت کرد

که در انهای آن سلام نماز نکفت آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موئه سه شنبه در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسباز ندیدم و میان پارسباز

قومی را چون مردم ایس ندیدم.»

قیس بن ابی حازم که همراه جریز پیش خالد رفته بود می گفت: «و منی در حیره پیش خالد رسیدیم جامه خویش را به گردن بسته بود و تنها نساز می کسرد، آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ مونه نه ششبر در دست من شکست و بک شه شیر یمانی در دست من نایب آورد که آنرا همراه دارم»

ماهان گویند: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلح با پسر نسطونا سالار قس الناطف به اردوگاه خالد آمد و درباره باقیه و بسما با وی صلح کرد و هر چه راه دودهدکده زمینهای آن تعلق می گرفت تعهد کرد و برای خسود و کسائش و قسومش پیمان گرفت در مقابل ده هزار دینار بجز آنچه به کسری تعلق داشت. جزیه خسور چهاردرم شد و خالد مکتوبی برای آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان شکستند.

مخالف متن ناه را چنین آورده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه خالد بن ولید است برای صلح با «پسر نسطونا و قوم وی، من با شما درباره سرانه و حفاظت، پیمان می کنم» که بر هر شاغل باقیه و بسما، قرار است، برده هزار دینار، بجز مالی اموال «خالصه، که تو انگر بقدر توانش و بی چیز به تناسب بی چیزی هر سالی بدهند. «تو نماینده قوم خویشنی که به نمایندگی تو رضایت داده اند و من و مسلمانان که با منند پذیرفتیم و رضایت داریم و قوم تو نیز رضایت دادند، «حمایت و حفاظت شما به عهده ماست، اگر حفاظت کردیم سرانه حق «ماست و گرنه نیاید داد تا حفاظت کنیم هشام بن ولید و قحطاع بن همرو و «جریر بن عبد الله حمیری و حفظه بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دوازدهم «در ماه صفر نوشته شد.»

مخبر گویند: دهقانان مراقب بودند و انتظار می بردند که خالد با مردم حیره

جهمی کند و چون کار میان مردم حیره و خالد سامان گرفت دهقانان مطاطین سویوی آمدند و زادین بهیش دهقان فرات سریا وصلوبا پسر نسطونا پسر بصیهری (و به روایت دیگر صلوبا پسر بصیهری و نسطونا) آمدند و درباره تاحیه مابین فالالیج تا هر مزگرد بر هزار هزار (و به روایتی هزار هزار ثقیل، (مثقال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود و در خانه خود نماند و مشمول صلح نباشد از آنده مسلمانان باشد، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه‌ای برای آنها نوشت بسدین مضمون :

« بسم الله الرحمن الرحيم؛ این نامه خالد بن ولید است برای زاد پسر بهیش وصلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت مایند و متحد سرانه شما «ضامن موکلان خویش از مردم بهقبادپایین و میانه هستید (و به روایتی وضامن و مصول از موکلان خویش هستید) در کبال هزار هزار ثقیل (مثقال؟) که هر سال داده شود از هر شافل و این بجز تعهد بانقیبا و بسماست و شما «من و مسلمانان را راضی کردید و شما و مردم بهقبادپایین و همدلان شما «را از مردم بهقباد میانه با اموالشان و اموالشان بجز اموال خاندان کسری «و هر که با آنها برود.»

« هشام بن ولید و قعقاع بن عمرو و جریر بن عبدالله حمیری و بشیر ابن عبیدالله بن خصاصبه و حنظله بن ربیع شاهد این نامه‌اند و به سال دوازدهم در ماه صفر به قلم آمد.»

خالد بن ولید، سالان و پادگانهای خویش را بمحل فرستاد، از عمال وی عبدالله بن و قومه بصری بود که در فالالیج برای حفاظت و دریافت جزیه معین شد. جریر بن عبدالله عامل بانقیبا و بسما شد.

بشیر بن خصاصبه عامل نهرین شد و در بانورا که جزو کوفه بود جای گرفت. سوید بن مقرن مزنه عامل تستر شد و در عفر اقامت گرفت که تا کنون آنجا را

عفر سوید نامند و نام از سوید متفری نگرفته است .

و خطین ابی اط عامل رود مسلمان شد و برکنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و ساکنون آنرا رود اط گویند ، وی از قبیله بنی سعد بن زید بن مناة بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .

مرزها به روزگار خالد روی سبب (ساحل) بود و ضرار بن ازور و ضرار بن خطاب و منی بن حارثه و ضرار بن مقرن و قعقاع بن عمرو و یسر عیسی ابی رحم و عتیبه ابی نهاس را فرستاد که در ناحیه تسلط وی در سبب فرود آمدند ؛ اینان سالاران مرزها بودند و خالد یگفت تا بیوسته حمله برت و از آب گذشته و ناساحل دجله پیش رفتند .

گوید ؛ چون خالد بربك سوی سواد تملط یافت بکمی از اهلی حیره را پیش خواند و با وی برای پارسیان نامه نوشت که در مداین بودند و به سبب مرگ اردشیر اختلاف و نفاق داشتند ، ولی بهمن جاذبه را در بهر سبب نگهداشته بودند که مقدمه سپاه بود و آزاده و کسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوا نیز بکمی را بخواند که خالد با آنها دو نامه فرستاد بکمی برای خاصه قوم و دیگری برای عامه ؛ بکمی از دو قاصد از حیره بود و دیگری تبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست ؟ پاسخ داد : « مره » و خالد گفت : « نامه را بگیر و برای پارسیان بپوشاید خدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شود ؛ به دین بگروند (و این سخن از روی فال و مقارنه مر و مرارت می گفت) و از فرستاده صلوا پرسید نامت چیست و گفت : « مر قیل » و خالد گفت : « نامه را بگیر » و گفت : « خدا با جاننان را بگیر (و این نیز فال بود که کلمه از هنر بدکار برد که با قسمت اول از قبل هماهنگ بود)

و متن نامه های خالد چنین بود :

« بسم الله الرحمن الرحيم ، از خالد بن ولید به شاهان پارسی ،

«اما بعد، سزایش خدا را که نظام شما را گسیخت و فکر شما را سست کرد
 در میان شما تفرقه انداخت و اگر چنین نکرده بود برای شما بدتر بود
 به دین مادر آید که شما را با سرزمینان واگذاریم و سوی اقوام دیگر
 برویم و گرنه ناپدیدخواه در آید، بدست قومی که مرگ را چنان دوست
 دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خاندین ولید به مرزبانان پارس. اما بعد
 اسلام بیارید تا سالم مانید، یا پیمان کنید و جزیه بدهید و تخرنه با قومی سوی شما
 آمده ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»
 مغان گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالد بن ولید و صول کردند، تعهدان
 خراج و سران روم تاها به گرویش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که
 در کار خویش تیر و گرفتند.»

گوید: چنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر در کار پادشاهی اختلاف
 داشتند اما بر پیکار خالد همدل و متفق بودند و یکسال چنین گذشت و مسلمانان این
 سوی دجله را به تصرف آورده بودند و پارسیان را از حیره تا دجله کساری نبود و
 هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدو نامه نوشته بودند و مکتوب گرفته
 بودند و دیگر مردم سواد با رفته بودند یا حصاری بودند و پیکار می کردند.

گوید: عاملان خراج برای اهل خراج برائت (رسید) از روی یک نسخه
 نوشتند که چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم، برائت برای آنکه از فلان و پیمان جا
 است از جزیه ای که امیر، خالد بن ولید، با آنها بر آن صلح کرده که آنرا
 گرفتیم و مادام که جزیه می دهید و بصلح خالد و مسلمانان بر ضد کسانی
 که صلح خالد را دیگر گفتند صدمت شما بند و امان شما امان است و صلح

شما صالح است و ما به پیمان شما وفا می‌کنیم. ۲

و آن گروه از صحابه که خالد شاه‌شان می‌گرفتند، شاهد برائت نامه بودند چون هشام و عقیق و جابر بن مطرف و جریر و بشیر و حنظل و ازداد و حجاج بن ذی‌عنق و مالک بن زید.

سیف بن عقیق گوید: «خالد از عراقی برفت و اهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه‌ای را که خالد بنده صالح خدای و مسلمانان بندگان صالح خدای را می‌پیمان کرده بودند که آنها و امیرشان ما را از مسلمانان متجاوز و دیگر کسان حفاظت کنند پرداختیم.»

ابن هذیل گاهی گوید: خالد به دو فرستاده گفت که برای وی خیر آرند و پیش از آنکه سوی شام رود بگسال در عمل خویش بماند و مفرش حیره بود که بدر سو می‌رفت و بازمی‌گشت و پارسیان پادشاه خلع می‌کردند و نصب می‌کردند و جز رفاه از بهر سیرکاری نبود. و چنان شده بود که شیرین پسر کسری همه اقوام بخویش رد که نسبت به کسری پسر قباد می‌بردند کشته بود و پس از او اردشیر پسرش، پارسیان بر همه کسانی که نسبت به بهرام‌گور می‌بردند تاختند و خون‌شان ریختند بدین جهت کس نمی‌یافتند که او را به شاهی بردارند و بروی همسخت باشند.

شعبی گوید: «خالد بن ولید پس از فتح حیره تا وقتی سوی شام رفت پیش از بگسال به عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت و به مسلمانان کثرت انگس دستور خلیفه نبود به کمال عیاض که در دومه در مانده بود نمی‌رفتم که مانعی در مقابل فتح دیار پارسیان نبود و سالی گذشت که گویی سال زنان بود.

و چنان بود که خلیفه به خالد گفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سر وی هست در دیار آنها پیش نرود. باک سپاه پارسی در عرب بود و سپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراص بود.

وقتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که در باره شاهی او همسخن شوند .

ماهان گوید : ابو بکر به خالد گفته بود از پایین عراق در آید و به عیاض گفته بود از بالای عراق در آید و هر کدام زود تر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد و چون انشاء الله در حیره فراهم آمدید و اردوگاههایی را که میان عربان و پارسیان هست از میان برداشدید و خطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخواست بکیتان در حیره بماند و دیگری به پارسیان حمله برد و با آنها جنگ کنید و از خدا کمک خواهید و از او بترسید و کار آخرت را بر دنیا ترجیح شمارید تا هر دو را به دست آورید و دنیا را بر آخرت ترجیح دهید که هر دو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، از گناه به دورمانید و از گناه کرده، با شتاب توبه کنید، میاوا به گناه اصرار کنید و در کار توبه تاخیر کنید .

گوید: خالد چنان کرد که ابو بکر گفته بود و در حیره مفر گرفت و ناحیه مابین فلایح و پایین سواد بر او راست شد و عمل سواد حیره را بر جریر بن عبدالله حمیری و بشیر بن خصاصیه و خالد بن وشمه و ابن ذی عنق و اط و سواد و ضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سواد بن مقرن و حسکه جبطی و حصین بن ابی السحر و ربیع بن عسل داد و سپاهیان را بر مرزها بداشت و قدامت بن عمرو را در حیره جانشین کرد .

آنگاه خالد سوی فلح و عمل عیاض رفت که ناحیه وی را پاک کند و او کمک کند و از راه فلوجه رفت و در کربلا فرود آمد که عاصم بن عمرو سالاریادگان آنجا بود افرع بن حابس بر مقدمه سپاه خالد بود و مثنی بر یکی از مرزهای مداین بود . پیش از آنکه خالد از حیره در آید و پس از آنکه به کمک عیاض بردارد هر سال بر پارسیان حمله می بردند و تا کناره دجله پس می کردند .

ابی روق گوید: خالد روزی چند در کربلا بماند و عبدالله بن ربیع از کثرت

مگس شکایت داشت، خالد بنو گفت: «صبر کن که می خواهم اردوگاههایی را که عیاض مامور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را مسکوت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان بریزد و عربان بسی زحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سخنی را از قوسم بر - می دارد.»

یکی از مردم اشجع درباره مگسان که این وثیقه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا و هم در یمن»
 «چندان نگهداشتم که لاضر شده»
 «از هر توفهنگاهی ورود باز سوی آن برگردد»
 «حقا که آنرا خوار می دارم»
 «و مگسان کبود چشم آنرا»
 «از آنگاه باز می دارد.»

قصه انبار و ذات العیون

و سخن از گنوازی

طلحه گوید: وقتی خالد از حیره در آمد افرع بن حابیس بر مقدمه سپاه وی بود و چون افرع در پات منزلی پیش از انبار فرود آمد گروهی از مسلمانان شترشان بچه آورد اما توقف نمی توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند و چون ندای رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که راه رفتن نمی توانست بر پشت شتر نهادند و تا انبار رفتند که مردم آنجا حضاری شده بودند و خندقی زده بودند و از بالای قلعه عربان را می دیدند. شیرزاد فرما از وی سباطه، الاز سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم شهر بود در میان عربان و عجمان آن دبار کس

چون او معبر و وال قدر نبود.

هنگامی که سیاه خاند در میدان عربان اقبال از بالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بجه شتر می برد.

شیرزاد چون بانگ آنها را شنید گفت: بچه می گویند؟

و چون برای وی توضیح کردند گفت: این قوم برای خویش فال بدمی زنند و هر که برای خویشتن فال بدزند دچار آن شود بخدا اگر خاند جنگ نیاغازد با وی صلح می کنم.

در این اثنا خالد با مقدمه سپاه بیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد که هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به نیراندازان خویش گفت: «کسانی را می بینم که جنگ نمی دانند چشمانشان را نشانه کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.» و نیراندازان پایی نیر رها کردند و آرزو هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمد که دیدگان مردم اقبال برقت، شیرزاد پرسید: «چسه می گویند؟» و چون برای وی توضیح دادند گفت: «آباد، آباد» و برای صلح کسانی پیش خالد فرستاد اما خالد به شرایط صلح رضایت نداد و فرستادگان او را پس فرستاد، آنگاه شتران و همانده سیاه را به تنگترین محل خندق آورد و بکشت و در خندق افکند و آنها را پر کرد. و بد آنجا حمله برد و مسلمانان و مشرکین در خندق روبه روشدند و مردم انبار سوی قلعه خویش پناه بردند و شیرزاد کسی برای صلح پیش خالد فرستاد و به شرایط وی نپذیر داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محفلشان برساند و مسال و کالا همراه ببرند.

چون شیرزاد پیش یهمن جاذوبه رسید و ماجرای خویش را با وی بگفت یهمن او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: «من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان از عرب بود و چون دشمن به سوی ما آمد برای خویش فال بدزدند و کمتر می شود

که کسانی برای خویش مال بدزدند و دچار آن نشوند. و چون دشمن به جنگ آنها آمد
بگهزار چشم از آنها کور کرد و بدانستم که صلح بهتر است. و
و چون خالد و مسلمانان در انبار قرار گرفتند و مردم انبار ایمن شدند و نمودار
شدند خالد دید که به خط عربی می‌نویسند و تعلیم می‌گیرند و از آنها پرسید: شما از
کدام قومید؟

گفتند: «از مردم عربیم، پیش از ما مردم عرب اینجا مقام داشته‌اند و
اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان ناخته بود اینجا آمده‌اند و همچنان
مانده‌اند.»

گفت: «نوشتن از کی آموختید؟»

گفتند: «خط را از اباد آموختیم و گفتار شاعر را که مضمون آن چنین است
برای وی خواندند:

«لأوم من اباد است خواه حرکت آغازده»

«وخواه همانند که شران لاضرشوده»

«ووقتی روان شدند همه عرصه عراقی از آنهاست.»

«و نیز خط و قلم از آنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوزیج آغاز کرد و مردم
کلوازی کس فرستادند که برای آنها پیمان نهد و او مکتوبی نوشت که در آنسوی
دجله معتمدان خالد شدند. از آن پس مردم انبار در اثنای کشاکشها که میان مسلمانان
و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوزیج که چون مردم باقی بر سر پیمان
بودند.

«پیمان‌بنایی ثابت گوید: با هیچکس از مردم سواد پیش از آنکه جنگی رخ
دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی‌صاوبا که مردم حیره بسودند و کلوازی و بعضی
دمکده‌های فرات و ایتان پیمان شکستند و پس از آن باز به حمایت مسلمانان آمدند.»

محمد بن قیس گوید: از شعبی پرسیدم: «سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»
گفت: «آری، همه زمین چنین بود به جز بعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح
کردند و بعضی به زور تسلیم شدند»

گفتم: «آیا مردم سواد بیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند؟»
گفت: «نه، ولی وقتی دعوت شدند و راضی شدند که خراج دهند و خراج از
آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

حکایت

عین التمر

مهلَب گوید: وقتی خالد از کار انبار فراغت یافت زبیر قان بن بدر را در انبار
جانشین کرد و آهنگ عین التمر کرد که مهران پسر بهرام چو بین با گروه بسیار از همان
و عقیق بن ابی عقیه با گروه بسیار از عربان نمر و ثعلب و ایاد و موافقانمان آنجا بودند و
چون از آمدن خالد خبر یافتند عقیه با مهران گفت: «عربان جنگ با عربان را نیکتر دانند
ما را با خالد و اگذار»

مهران گفت: «سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتر دانید و در
کار جنگ عجمان همانند ماید» او را فریب داد و از پیش فرستاد و گفت: «سوی آنها
روید و اگر به ما احتیاج داشتید شما را کمک می کنیم.»

و چون عقیه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند: «چرا با این سگ چنین
سخن گفتی؟»

گفت: «هر چه گفتم به خبر شما و سر آنها بود، اینک عربان آمده اند که سپاهیان
شما را کشته اند و نیروی شما را شکست داده اند من عقیه را سوی آنها فرستادم، اگر جنگ
به نفع آنها و ضرر خالد باشد به نفع شماست و اگر کار صورت دیگر گیرد و عقیه را
شکست دهند نیرویشان سستی می گردد و ما با همه نیروی خود با آنها که ضعیف

شده اند جنگ می کنیم»

عجمان مفر شدند که رای وی نکو بوده است.

مهران در عین بماند و عنه بر راه خالد فرود آمد، بجیر بن فلان از ملایقه بسنی عبید بن سعد بن زهیر یر پهلوی راست سپاه وی بود و هذیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عنه و مهران یک نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسبان در قلعه بود و عنه بر راه کرخ چون پیشگروه بود.

و چون خالد بیامد عنه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراسته و به دو پهلوار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می برم و برای خویش نگهبانان گسماشت و حمله آغاز کرد، عنه در کار راست کردن صفهای خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بی جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آنها گرفتند و بجیر و هذیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

و چون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش به گریخت و قلعه را رها کردند و چون باقیمانده سپاه عنه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصار ای شدند و خالد با سپاه خویش بیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عنه و عمرو بن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت. عنه و عمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند و چون دیدند که قصد آنها دارد امان خواستند و خالد نپذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آنها پذیرفتند. چون قلعه گشوده شد آنها را به مسلمانان داد که جزو اسیران شدند و خالد بگفت تا عنه را که پیشگروه قوم بوده بود گردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند و چون اسیران کشته وی را بر نل دیدند از زندگی نومید شدند. پس از آن عمرو بن صعق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هر چه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلبسای آنجا چهل پسر یافت که انجیل می آموختند و در بر آنها بسته بود و در را شکست و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: ما گروگانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرده که ابو زیاد وابسته نفیس و نصیر پدر موسی بن نصیر و ابو عمره پدر بزرگه عبدالله بن عبدالاهلی شاعر و سیرین پدر محمد بن سیرین و حرث و علائه از آن جمله بودند، ابو عمره از آن شرحبیل بن حسنه شد و حرث از آن یکی از بنی عباده شد و علائه از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد.

عمیر و ابوفیس نیز از آن جمله بودند.

از این گروه آنها که آزاد شد گمان اهل شام بودند بر انتساب خوبیش باقی ماندند. نصیر به بنی یثکر انتساب داشت و ابو عمره به بنی مره انتساب داشت و هم از آن جمله این تحت النمر بود.

مهلّب بن عقبه گوید: وقتی ولید بن عقبه از طرف خالد پیش ابو بکر آمد و خمس خنایم را آورد، ابو بکر او را به کمک عیاض فرستاد و چون ولید پیش وی رسید، عیاض دشمن را محاصره کرده بود، آنها نیز عیاض را به محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند.

ولید به عیاض گفت: «در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از او کمک بخواه» عیاض چنان کرد و فرستاده وی پس از جنگ عین النمر به استمداد پیش خالد رسید و او نامه به عیاض نوشت که سوی تو می آیم و شعری به این مضمون در آن آورد:

«اندکی صبر کن که شران سوی تو آید»

«که شیران شمشیردار می آورده»

«به گروهها که از پی گروههاست»

خبر
دومة الجندل

گوید: و چون خالد از کار عین الثمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین الثمر شده بود در آمد.

و چون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می رود کسی پیش پاران خود از طایفه یهرا و کلب و غسان و تنوخ و ضجاعم فرستادند. از آن پیش وریعه با مردم کلب و یهرا آمده بود و ابن ویره بن رومانس نیز همراه وی بود ابن حدرجان با مردم ضجاعم و ابن ابهم با گروههایی از غسان و تنوخ آمده بودند و کار را بر عیاض تنگ کرده بودند و هنگامی که از نزدیک شدن خالد خبر یافتند دو سالار داشتند که یکی اکیدر ابن عبدالملک و دیگری جودی بن ربیعه بود و اختلاف کردند، اکیدر گفت: «من خالد را از همه کسی بهتر می شناسم هیچکس نخوش اقبالتر از او نیست و هیچکس از او در جنگ قندتر نیست و هر قومی با خالد رو برو شوند، کم باشد یا زیاده، هزیمت می شوند، اطاعت من کنید و با این قوم صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند و او گفت: «من با جنگ خالد همدستانان نیستم هر چه می خواهید بکنید» این بگفت و از آنجا که بود عزیمت کرد. و خالد از این قضیه خبر یافت و عاصم بن عمرو را فرستاد که راه او را بیست و اکیدر را گرفت و او گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بوده و چون او را پیش خالد آورد بگفت تا گردنش بزدند و هر چه را همراه داشت بگیرند»

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که جودی بن ربیعه و وریعه کلبی و ابن رومانس کلبی و ابن ابهم و ابن حدرجان سالارشان بودند و خالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردوزد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمک مردم دومه آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقر گرفت جوادی و ودیعه پدر حمسه بردند و ابن حدرجان و ابن ایهم سوی عباض رفتند و جنگ انداختند و خدا جوادی و ودیعه را به دست خالد منہزم کرد و عباض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جوادی را بگرفت و اقرع بن حابس و ودیعه را اسیر کرد و بقیه کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جانی بود و چون قلعه پر شد آنها که در قلعه بودند در به روی یاران خود بیستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم بن عمرو گفت: «ای مردم بنی تمیم، کلبیان هم پیمان شما هستند آنها را اسیر کنید و پناه دهید.» نعیمان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آنها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندانی از آنها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد، آنگاه جوادی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردنشانرا بزد مگر اسیران کلب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: «ما آنها را امان داده ایم و خالد آنها را رها کرد و گفت: «رفتن جاهلیت پیش گرفته اید و کار اسلام را وا گذاشته اید.»

عاصم پدر گفت: «از نجسات آنها دلگسیر مباش که شیطان بر آنها دست

نمی یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بسکوشید که آنها را از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند و نومالان را اسیر گرفتند و به حراج نهادند و خالد دختر جوادی را که نام آور بود بخرید، پس از آن خالد در دومه بماند و اقرع را سوی انبارس فرستاد.

و چنان شد که وقتی خالد سوی حیره باز گشت و نزدیک آنجا رسید قناع مردم حیره را به دزدان و داشت و آنها دهن زنان پیش روی خالد رفتند و بسا همدیگر می گفتند: «پرویم که این از بدی جلوگیری می کند»

مطلب گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عقیه به آنها نامه نوشتند و زرمهر به همراهی روزبه از بسناد برون شد و آهنگت انبار داشتند که در حصید و خنافس با عربان وعده گاه کرده بودند .

زرقان که در انبار بسود به فعاغ بن عمرو که در حیره جانشین خالد بود نامه نوشت و فعاغ اعد بن فد کی سعدی را سوی حصید فرستاد و عروه جعد باقی را سوی خنافس فرستاد و گفت اگر به شما حمله بردند جنگ کنید .
 اعد و عروه برفتند و میان عجمان و روستا حایل شدند و مانع حرکت آنها شدند و روزبه و زرمهر در انتظار مردم ربیعه که به آنها نامه نوشته بودند و وعده کرده بودند در مقابل مسلمانان بماندند .

و چون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت دل با جنگ مردم مداین داشت ، اما نمی خواست مخالفت ابو بکر کند و نه معرض موأخذه وی در آید و فعاغ بن عمرو و ابولیلی بن فد کی با شتاب سوی روزبه و زرمهر روان شدند و زودتر از خالد به عین التمر رسیدند .

در این وقت نامه امر و القیس کلبی به خالد رسید که هذیل بن عمران در مصیخ اردوزده و ربیعه بن بجبر با سپاهی در ثنی و بشر فرود آمده و سرخو نخواهی عقیه دارند و می خواهند سوی زرمهر و روزبه روند .

خالد حرکت کرد ، اقرع بن حابس بر مقدمه وی بود و عیاض بن غنم را بر حیره جانشین کرد و از همان راهی که فعاغ و ابی لیلی سوی خنافس رفته بودند روان شد و در عین النصر به آنها رسید و فعاغ را سوی حصید فرستاد و سالار قوم کرد و ابولیلی را سوی خنافس فرستاد و گفت : « جنگدار بد دو گروه به هم پیوندند و با آنها بیکار کنید . »
 اما دشمن حرکتی نکرد .

خبر

حصید

و چون قعاق دید که زرمهر و روزه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزه با جمعی از عربان و عجمان آنجا بود، و چون روزه از آمدن قعاق خبر یافت زرمهر را به کمک خواند که او بیاید و مهبوذان را بر اردوی خود گماشت و در حصید تلافی شد و جنگی انداختند و از عجمان بسیار کس کشته شد و قعاق زرمهر را بگشت، روزه نیز به دست عصمت بن عبدالله حارثی ضیی کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست آوردند و باقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند و آنجا فراهم شدند.

خبر

خنافس

ابولیلی بن فدکی با یاران خویش و کسانی که بدو پیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابولیلی خبر یافت با کسان خود بگریخت و سوی مصیخ رفتند که هذیل بن عمران آنجا بود و در خنافس جنگی نشد و خبرها را برای خالد فرستادند.

خبر

مصیخ

و چون خبر کشتار حصیدیان و فرار خنافسیان به خالد رسید، نامه نوشت و با قعاق و ابولیلی و اعبد و عروه به شب و ساعت همین وعده کرد که در مصیخ مابین حوران و قلت، فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین النمر به آهنگ مصیخ در آمد که بر شتر می رفت و اسبان را بدک می کشید و از جناب و بردان و حنی گذشت و در وقت و شب موهود همگان به مصیخ رسیدند و از سه طرف بر هذیل و یارانوی که همه به خواب بودند حمله بردند و کشتار کردند و هذیل با تنی چندجان به در برد و عرصه از کشتگان پر شد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

و چنان بود که حرقوص بن نعمان، هذیل و کسان وی را اندر زاده بود و رای صواب آورده بود، اما گفتار وی سودشان نداد و حرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می شد :

«پیش از آنکه ابوبکر بیاید»

«شرابم دهید»

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام تغلب نام داشت که در آن شب زن وی با عیاده و امیر القیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر بن عبدالله، عبدالعزی بن ابی رهم نمر را کشت و او و لبید ابن جریر نامه ای از ابوبکر داشتند که دلیل اسلامشان بود و ابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله گرفته بود : « مقدس است پروردگار محمد» و خونهای او ولید را که در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت: « نباید این را می دادم که آنها با حربیان بوده اند» و در باره فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس و مالک بن نویره عیب می گرفت و ابوبکر می گفت: « هر که در دیار حربیان منزل گیرد بدو چنین رسد»

عدی بن حاتم گوید: « وقتی بر مردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمبر که حرقوص بن نعمان نام داشت، با زن و فرزند خویشی نشسته بود و ظرف شرابی در میان

داشتند و می گفتند: در این در شب چه وقت شراب نوشیدن است؟

حرفش گفت: « بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشید که خالد در عین است و سپاه او در حاصد است و از فراهم آمدن ما خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد. »

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی
و زمیل

ربیع بن بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عفه در ثنی و بصر فرود آمده بود و با روزیه و زرمهر وعده نهاده بودند. و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به فحاح و ابولیلی گفت که از پیش بروند و وعده نهاد که شبانگاه چنانکه در مصیخ بوده از سه سوی به جمع ربیع حمله کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران و رق و حماه گذشت که اکنسوان از آن بی جناده بن زهر نبره ای از کلب است، و هم از زمیل گذشت که همان بشر است و ثنی نزدیک آنست و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با پاران خویش فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و کس از آن قوم جان به در نبرد و نوسالان را اسیر گرفتند و خمس خدایا همراه تعمان ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال فارتی و اسیران را تقسیم کرد، و علی بن ابی طالب علیه السلام دختر ربیع بن بجیر تغلبی را خرید و به خانه برد و عمرو رقیه را از او آورد.

و چنان شد که وقتی هدیل از مکه که جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ در بصر مسقر داشت و خالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ریه برده بود و خسیب آنها را شنبه بودند، و کشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان که خواستند بکشند.

و چنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلیان را در دیارشان غافلگیر کند. آنگاه خالد غنیمت را میان آسان تقسیم کرد و خمس را همراه صباح بن فلان مزیسی پیش ابوبکر فرستاد که دختر مولان نمری و لیلی دختر خالد و ریحانه دختر هذیل بن هبیره جزو خمس بودند.

پس از آن خالد از یسر سوی رضاب رفت که هلال بن عفه آنجا بود و چون باران وی از نزدیک شدن خالد خبر یافتند براکنده شدند، هلال نیز از آنجا برقت و جنگی نشد.

خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدود شام و عراق و جزیره است و از پس این سفر دراز که پیوسته به جنگه بود و رجزها در باره آن گفته بودند، عید فطر را آنجا گذرانید.

مهلپ بن عقبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند رومیان به هیچان آمدند و خشمگین شدند و از پادگانهای پارس که مجاور آنها بود و از قبیله تغلب و ایاد و نمر کمک خواستند که گروههای بسیار به کمک آنها آمد و سوی خالد آمدند و چون به کنار فرات رسیدند گفتند: «با شما بدین سوی آید با ما بدان سوی آیم»

خالد گفت: «شما بدین سوی آید»

گفتند: «پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آن سوی آیم»

خالد گفت: «و ما دور نمی شویم، شما از محلی پایین تر از مقر ما عبور کنید.»

و این در نهمه ماه ذی قعدة سال دوازدهم بود و رومیان و پارسیان با احمد بسگر گفتند: «در کار خوبش ببند بشید، این مرد در راه دین خود می جنگد و عقل و بصیرت دارد بخدا که او ظفر می باید و عاشکست می خوریم.»

اما این گفتگر سودشان نداد و هابین تر از مقر خالد از فرات گسختند و چون فراهم آمدند رومیان گفتند: «از هم جدا شوید تا بداتیم بدو نیلک از کدام دسته می آید»، و چنین کردند و جنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هر یکشان کرد و خالد گفت: «و تعقیبشان کنید و امانشان ندهید» و سواران گروه گروه از آنها را بایزه جلومی راندند و چون فراهم می آمدند خونشان را می ریختند. و در جنگ فراض در معرکه و هنگام تعاقب یکصد هزار کس کشته شد.

و چون جنگ به سر رسید خالد ده روز در فراض بماند و پنج روز از ذی قعدة مانده بود که اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم بن عمرو گفت که سپاه را به راه ببرد و شجره بن اعز را بردناله قوم گماشت و چنان وانمود که با دنباله قوم می رود.

حج خالد

ابوجهر گوید: پنج روز از ذی قعدة مانده بود که خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم داشت و با تنی چند از باران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی توانست رفت و از یکی از راههای جزیره رفت که عجب تر و سخت تر از آن نبود و مدت غیبت وی از سپاه کوتاه بود و چون آخرین سپاهیان با دنباله وار به حیره رسیدند خالد نیز آنجا رسید و او یارانیش سر تراشیده بودند و جز معدودی از دنباله روان سپاه کسی از حج وی خبر نداشت؛ ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت و وی را توبیخ کرد و به عنوان مجازات وی را سوی شام فرستاد.

راه خالد از فراس چنان بود که از بیراهه رفت و از چاه عنبری و منقب گذشت تا به ذات عرق رسید و از آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید و این راه را صد نام داده بودند و چون از حبیج بازگشت، در حیره نامه ابوبکر بنورسید که تحبیب و تهذیب بود.

ابوجعفر گوید: نامه ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حبیج در حیره بدو رسید چنین بود: «برو تا به جمع مسلمانان در یرموک برسی که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز نکو از مکن. به یاری خدارفتن تو مابۀ محنت جماعت نیست و محنت از آنها بر نمی دارد، ابو سلیمان! نعمت و توفیق بر تو مبارک، کبار خویش را تمام کن که خدا نعمت بر تو تمام کند و منور و میباش که زیان بینی، مبادا به کار خویش بیالی که منت خاص خداست و صاحب جزا هست.»

همیشگی گوید: کسانی از مردم کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با پاران خویش معاویه را تهدید می کردند و می گفتند: «معاویه هر چه می خواهد بگوید ما جنگاوران ذات السلاسل هستیم و از جنگهای مابین ذات السلاسل و فراس نام می بردند و از جنگهای بعدی سخن نمی کردند که آنرا حقیر می دانستند.»

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید سوی انبار آمد و با وی صلح کردند که از آنجا بروند، آنگاه به شرایطی تن دادند که خالد از آنها خشنود شد و نگاهشان داشت. پس از آن به بازار بغداد که جز و روستای عیال بود حمله شد و منشی را فرستاد و به بازاری که جماعتی از قضاة و بکر آنجا بودند هجوم برد و هر چه در بازار بود به غنیمت گرفت. پس از آن سوی عین التمر رفت و آنجا را به جنگ گشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و اسیران را سوی ابوبکر فرستاد و این نخستین اسیرانی بود که از دیار عجم سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومة الجندل رفت و اکلبر را بکشت و دختر جودی را اسیر کرد و بازگشت و در حیره اقامت گرفت و این همه بیست سال

دوازدهم هجرت بود.

وهم در این سال عمر رحمه الله عاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

وهم در این سال ابو مرثد غنوی درگذشت.

وهم در این سال ابو العاص بن ربیع در ماه ذی الحجه درگذشت و به زبیر

وصیت کرد و علی علیه السلام دختر او را به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید.

در باره اینکه در این سال اراجح کی بود اختلاف هست بعضی ها گفته اند که

ابوبکر با کسان به حج رفت.

ایمی ماجده سهمی گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم

هجرت به حج رفته بود و من با پسری از کسانم نزاع کردم که گوش مرا گاز گرفت و

چیزی از آنرا قطع کرد، یا گفت من گوش او را گاز گرفتم و چیزی از آنرا قطع

کردم. ماجرای ما را به ابوبکر گفتند و گفت: «آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر

زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد و چون ما را پیش عمر رضی الله عنه

بردند گفت: «هله، زخم شدید است حجامتگری بیارید» و چون سخن از حجامتگر

آورد گفت: «از بیهو صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود غلامی به نحاله خویش دادم

و امیدوارم خدا آنرا بروی مبارک کند و گفتیم او را حجامتگر یا قصاص یا ریخته گیر

نکنند» پس از آن از کسی که زخم زده بود قصاص گرفت.

به روایت واقفی نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد و عثمان بن عفان

را در مدینه جانشین خویش کرد.

بعضی دیگر گفته اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن اسحاق گوید: بعضی ها گفته اند که ابوبکر در ایام خلافت خود حج

نکرد و به سال دوازدهم عمر بن خطاب یا عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد.

پس از آن سال سیزدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمرو بن عاص را سوی فلسطین فرستاد و او از راه معرفه و ایله برفت و یزید بن ابی سفیان و ابوعبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه را فرستاد و گفت از راه نیوکیه سوی بلقاعی شام روند.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی شام فرستاد و نخستین هرچمی که بست برای خالد بن سعید بن عاص بود اما پیش از آنکه حرکت کند او را معزول کرد و یزید بن ابوسفیان را سالار سپاه کرد و او نخستین سالاری بود که سوی شام رفت و هفت هزار کس همراه داشت.

ابوجعفر گوید: سبب عزل خالد بن سعید چنانکه در روایت عبیدالله بن ابی بکر آمده چنان بود که وی پس از درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم از یمن بیامد و دو ماه در کار بیعت درنگ کرد می گفت: «پیامبر مرا سالاری داده و تا وقتی وفات یافته مرا معزول نکرده» و هم ابوعلی بن ابی طالب و عثمان بن عفان را دیده بود و گفته بود: «ای پسران عبیدمناف چرا رضایت داده اید که کار شما به دست دیگری افتد؟»

گوید: ابوبکر به کار وی اهمیت نداد اما عسر کسینه او را به دل گرفت و هنگامی که ابوبکر سپاه سوی شام می فرستاد خالد بن سعید نخستین کسی بود که به کار یکی از چهار سپاه گماشته شد و عمر سخن آغاز کرد و می گفت: «او را که چنین و چنان کرد و فلان و بهمان گفت سالاری می دهی؟» و چندان اصرار کرد تا ابوبکر او را

معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را سالار کرد.

میشرفین فضل گوید: خالد بن سمید بن عاص در ایام پیمبر در یمن بود و هنگام
درگذشت پیمبر آنجا بود و یک ماه پس از آن برآمد و جبهه دینا به تن داشت و عمر بن
خطاب و علی بن ابیطالب را بدید و عمر به کسانی که نزدیک وی بودند بانگ زد که
جبهه او را پاره کنید، حریر پوشیده و بیکاره مانده است، و کسان جبهه خالد را پاره
کردند و او گفت: «ای با حسن، ای سران عبدمناف بر شما تسلط یافتند؟»

علی علیه السلام گفت: «به نظر تو این تسلط یازتن است یا خلافت است؟»
خالد گفت: «ای سران عبد مناف هیچکس مانند شما سزاوار خلافت
نبود.»

عمر گفت: «خدا دهانت را خور کند، بخدا پیوسته دروغ زنی درباره گفتار تو
سخن کند اما جر خوبش را زبان نزند.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر بگفت و چون ابوبکر برای جنگ
مردان پرچم می بست برای خالد نیز پرچمی بست و عمر او را از این کار منع کرد
گفت: «از بون و بی تدبیر است و دروغی گفت که پیوسته آنرا تکرار کنند او را به جنگ
نفرست.» اما ابوبکر سخنی نکرد و خالد را در تیما دخیره نگاهداشت قسمتی از
رای عمر را کار بست و قسمتی را ندیده گرفت.

ابوعثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور داد که در تیما مقرب گیرد و اوسوی
تیمارفت ابوبکر گفته بود از آنجا نرود و مردم اطراف خود را دعوت کند که به وی
ملحق شوند و تنها کسانی را بپذیرد که از دین نگشته باشند و جز با کسانی که به جنگ
وی آیند جنگ نکند تا دستور بعدی برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار بر او فراهم آمد و در میان از بزرگی
اردوی وی خبر یافتند و از هر بان اطراف کسان فراهم آوردند و خالد به ابوبکر نوشت
که گروههایی از قبیله بهراو کلب و سلیم و تنسوخ و لغم و جسدان و عثمان به دعوت

رومیان در سه منزلی زیر آورد زده اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش برو و عقبگرد مکن و از خدا کمک بخواه و خالد سوی آنها رفت و چون نزدیکشان رسید پراکنده شدند و اردوگاه را خالی کردند و خالد آنجا فرود آمد و همه کسانی که فراهم آمده بودند به اسلام گرویدند. خالد ما توقع را به ابوبکر نوشت و اوجواب داد که پیش برو، اما نه چنان که از پشت سر به تو حمله کنند، خالد با کسانی که همراهِ وی از تبسار آمده بودند و کسانی که بعداً به وی پیوسته بودند از کنار ریگزار عبور کرد تا مابین اهل و زیزا و قسطل فرود آمد و یکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی آمد که او را هزیمت کرد و سپاهیانش را بگشت و خالد ماجرا را به ابوبکر نوشت و از او کمک خواست. در این هنگام نخستین گروههای یمنی و مردم مابین مکه و یمن پیش ابوبکر آمده بودند که ذوالکلاع نیز با آنها بود و حکومه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان و بحرین و سرریامد و ابوبکر به عمال زکات نوشت که هر که خواهد مرکب؟ او را تبدیل کنند و همه خواهان تبدیل شدند و این را سپاه تبدیل نامیدند و اینان سوی خالد بن سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: و چنان بود که ابوبکر عمرو بن عاص را که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عامل زکات سعد هذیم و عذره و جذام و حدس کرده بود به کارش باز گماشت و این پیش از آن بود که سوی عمان رود و وعده داد که هنگام بازگشت عامل زکات باشد و چنان کرد.

و چون ابوبکر به کار شام پرداخت به عمرو نوشت که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعده پیغمبر خدای ترا به عملی که پیغمبر خدا بکبار گماشته بود و یکبار دیگر نامزد کرده بود باز گماشتم که عهده دار آن بوده بودی و باز عهده دار شدی ولی ای ابوبعد الله می خواهم ترا به کاری گمارم که برای زندگی و معاد تو بهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمرو بدو نوشت که من یکی از تیرهای اسلام هشتم و پس از خدا تویی که تیر می اندازی و تیرها را جمع می کنی بین تیر محکمتر و موثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه ای از گوشه ای آمد بپنداز .

ابوبکر به ولید بن عقبه نیز چنان نوشت و جواب آمد که جهاد را بیشتر دوست دارد .

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عمرو بن عاص و ولید بن عقبه که عامل زکات بکث نیمه از مردم قضاعه بودند نوشت و چنان بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می فرستاد بدرقه شان کرد و به هر کدامشان سفارش کرد و گفت: « در نهان و آشکار از خدا ترس که : « من یثق الله یجعل له مخرجاً و برزقه من حیث یرغب و لا یحسب » و من یثق الله یکفر عنه سیئاته و یعظم له اجرا »^۲

یعنی هر که از خدا ترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد و او را از آنجا که به حساب نیارد روزی دهد، و هر که از خدا ترسد گناهان وی را محو کند و پاداش وی را بزرگ سازد.

و هر که از خدا ترسد خدا گناهان وی را محو کند و پاداش بزرگ دهد ترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به هم سفارش کنند.

اینک نودر یکی از راههای خدا می روی که نباید در کار دین غفلت و قصور کنی از سستی و سنجنگیری برکنار باش.

پس از آن به آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید و مردم مجاور را بخوانید و عمرو، عمرو بن فلان عذری را بر قسمت بالای قضاعه گذاشت و ولید نیز امرؤ القیس را بر آن ناحیه از قضاعه گذاشت که مجاور دومه بود و مردم را بخوانند که گروه بسیار بر آنها فراهم آمد و در انتظار دستور ابوبکر ماندند.

آنگاه ابوبکر با کسان مسخین کرد و حمد و ثنای خدا و درود بپیغمبر به زبان آورد و گفت: «در هر کاری مرحله کمالی هست که هر کس بدان رسد او را پس است هر که برای خدا عمل کند خدا وی را پس است، بکوشید و همت کنید که همت نسکوست، بدانید که هر که اعتقاد ندارد دین ندارد و هر که مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هر که زبست خوب ندارد عملش بیهوده است، در کتاب خدا چندان فواید برای جهاد آمده که مسلمانان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این نجارثی است که خدا به سوی آن دلالت کرده و به وسیله آن کسان را در دنیا و آخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده»

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمرو فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد و گفت از راهی که مہین کرده بود برود، به ولید نیز نامه نوشت و او را امیر اردن کرد و یزید بن ابی سفیان را پیش خواند و سپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل بن عمرو و مکیانی همانند وی از آن جمله بودند و با پای پیاده او را بدرقه کرد. ابو عبیده بن جراح را نیز بر جماعتی گماشت و امیر حمص کرد و او را بدرقه کرد و هر دو پیاده می رفتند و مردم همراه و پشت سر آنها بودند.

عباده گویند: وقتی ولید پیش خالد بن سعید رسید با وی کمک کرد و سپاه مسلمانان که ابوبکر به کمک فرستاده بود بیامد که آنرا سپاه تبدیل نامیدند، و چون از حرکت امیران که رویه سوی او داشتند خبر یافت به منسلور کسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سر خود را شمالی نهاد و پیش از آمدن امیران به جستگ پرداخت و باهان به مقابله وی با سپاه خویش سوی دمشق آمد و خالد به همراهی ذوالکلاع و عکرمه و ولید با سپاه ناسرجه الصفر میان اقصه و دمشق پیش رفت و در محاصره سپاهیان باهان افتاد که راهها را بر او بستند و او بیسخر بود و باهان حمله آورد و به سعید پسر خالد برخورد که با گروهی به جستجوی آب بود و همه را

بگشتند، و چون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد و از یارانوی هر که توانست بر اسب و شتر از خطر جان بدربرد و از اردو گاه جدا شد و گریزان تا ذوالمره برفت و حکمرمه با سپاه رساند و عقب‌دار شد و نگذاشت باهمان و سپاهش به دنبال آنها بروند و در حدود شام بماند.

و چنان شد که شرح حبیل بن حسنه از پیش خالد بن ولید آمده بود و کسان با وی بودند ابو بکر را بر جای ولید گذاشت و با وی برون شد و سفارش کرد و چون شرح حبیل به نزد خالد بن سعید رسید بیشتر یاران خود را همراه برد و در این اثنا جمعی به نزد ابو بکر فراهم آمده بودند که معاویه را امیر آنها کرد و گفت به یزید ملحق شود و معاویه به سیاد یزید پیوست و چون در راه به خالد گذشت باقیمانده یاران وی را همراه برد.

عروة بن زبیر گوید: عمر بن خطاب درباره خالد بن ولید و خالد بن سعید با ابو بکر سخن بسیار کرد اما درباره خالد بن ولید به سخنان وی توجه نکرد و گفت: «اشمبیری را که خدا بر روی کفار کشیده در نیام نمی‌کنم.» اما در باره خالد پس از آن حادثه که رخ داد سخن عمر را شنید.

عمر و بن خاص از راه معرکه رفت و ابو عبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوک رفت و شرح حبیل به راه خویش رفت و ابو بکر آنها را نامزد ولایت‌های شام کرده بود. دانسته بود که رومیان به آنها می‌پردازند و می‌خواست که هر کدام به نواحی دیگر نیز توجه داشته باشند و سستی نگیرند و چنان شد که می‌خواست.

شعبی گوید: وقتی خالد بن سعید به ذوالمره رسید و ابو بکر خبر یافت بسو نوشت به جای خود باش که پیشروی، و غضب نشین از حادثه می‌گریزی و چنانکه باید با آنرو به روانی شوی و یا بمردی نمی‌کنی، و چون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه در آید خالد بدو گفت: «عذر من بپذیر.»

گفت: «مگر خطایی کوچک است که هنگام جنگ ترسو باشی.» و چون خالد برفت ابو بکر گفت: «عمر و علی خالد را بهتر می‌شناختند اگر به

سخنشان گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابوحارثه گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه ذنخیره قوم بود و چون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند و هرقل بسرون شد و در حمص مقرر گرفت و گروهها فراهم کرد و سپاهها آراست و میخواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود و مردانش نه چندان آرام، و تذارق برادر تنی خود را بانو دهزار کس سوی عمرو فرستاد و یکی را به عبداوی آنها فرستاد و عبداوی در فلسطین بسالا برپندی جلق مقرر گرفت و جرجه بن ثوذرا را سوی یزید بن ابی سفیان فرستاد که در مقابل وی اردوزد و در اقص را به مفاطه شرحبیل بن حسنه فرستاد و قفار بن تسطوس را با شصت هزار کس سوی ابو عبید بن جراح فرستاد. مسلمانان یمن را شدند که همه جمع مسلمانان بیست و یک هزار بود بجز سپاه عکرمه که آن نیز شش هزار بود و همگی نامه و قاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد!

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آید که کسانی همانند ما رفتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند و اگر پراکنده نیز باشیم مردان ما بسا عده برابر، از دشمن نیرومندتر باشند.

مسلمانان یرموک و اوعده نگاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامهها نوشته بودند، نامه ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آید و یک سپاه شوید و با جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه رو شوید که شما یاران خداید و خدا به یاران خویش کمک می کند و کافران را زبون می کند و شما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده هزار و بیشتر از جمله بدنیاه آن مغلوب می شود، مراقب دنیاهما باشید و در یرموک فراهم شوید و با هم باشید.

و چون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت که شما نیز بر ضد مسلمانان فراهم آید و در محلی مقرر گیرید که عرضهای وسیع باشد و گنجر گاهی تنگ، و تذارق سالار سپاه باشد و جرجه بر مقدمه باشد و باغان و در اقص بر دو پهلو

باشند و ببقار گار جنگگ را عهده دار شود و خوشدل باشید که باهان باکمک از دنبال می رسد.

رومیان بچنان کردند که هر قل گفته بود و در واقعه فرود آمدند که بر ساحل یرموک بود و دره برای آنها همانند خندق شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردوزد که می خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند و دلهاشان از اندیشه های نامیمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموک رفتند و مقابل رومیان و بر راه آنها اردوزدند که رومیان جز از کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند و عمرو بن عاص گفت: وای مردم! خوشدل باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند. و

مسلمانان، بقیه صفر سال سیزدهم و دو ماه ربیع را در مقابل رومیان و بر راه آنها اردوزدند بودند اما به رومیان دسترسی نداشتند که دره واقعه پشت سرشان بود و پیش رویشان خندق بود و عبور میسر نبود. و چون کسانی از رومیان برون می شدند مسلمانان بر آنها می تاختند تا ماه ربیع الاول به سر رفت در ماه صفر وضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند و از او کمک خواسته بودند و ابوبکر به خالد نوشته بود که به آنها ملحق شود و منی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجا رسید.

مهلب گوید: وقتی مسلمانان در یرموک فرود آمدند و از ابوبکر کمک خواستند، ابوبکر گفت: «کاره کار خالد است» و فوراً عراقی بود. ابوبکر کس فرستاد و تأکید کرد و ترغیب کرد که با شتاب روان شود و خالد برفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود و شامسان و راهبان و کشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق و ترغیب کردند.

باهان به قدرت نمایی با رومیان به عرصه آمد و خالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ ادا کردند و باهان هر پست شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناه بردند .

و چنان بود که باهان را مجنون می‌دانستند و مسلمانان از آمدن خالد نحو شدند شدند، مسلمانان با بمردی کردند و رویشان هر پست شدند. جمیع مشرکان دو پسته و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با عامه‌ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود و هشتاد هزار پیاده، مسلمانان بیست و هفت هزار کس بودند و خالد با نه هزار کس بیامد که جمعشان سی و شش هزار کس شد.

ابو بکر رحمه الله در جمادی الاول بیمار شد و در نیمه جمادی الاخره روز پیش از فتح یرموک درگذشت.

خبر یرموک

ابو جعفر گوید: «ابو بکر هر یک از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابو عبیده بن عبدالله بن حراح مأمور حمص بود، یزید بن ابی سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل بن حسنه مأمور اردن بود، عمرو بن عاص و علقمه بن محرزه مأمور فلسطین بودند و چون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت . و چون امیران به شام رسیدند به دور هر یک از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند و با جماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبه‌رو شوند .

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا یککار می‌کنند گفت: « ای جمع سران می‌خواهید کاری کنید که دین خدا نیرو بگیرد و مسایه و هن و کسر شأن شما نشود؟ »

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست و هفت هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکنندگان سیاه‌خالد بن سعید بود که ابوبکر سالاری آنرا به معاویه و شرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کسکیان عراق با خالد بن ولید آمده بودند و این یجز شش هزار کس بود که با حکومه به عقیداری خالد بن سعید بجای مانده بودند که همگی چهل و شش هزار کس شدند و هر سپاه با امیر خود جداگانه جنگ می‌کرد تا خالد از عراق برآمد و چنان بود که اردوی ابو سعیده در بر موند مجاور اردوی عمرو بن عاص بود و اردوی شرحبیل مجاور اردوی یزید بن ابی سفیان بود و بارها می‌شد که ابو سعیده با عمرو نماز می‌کرد و شرحبیل با یزید نماز می‌کرد اما عمرو و یزید با ابو سعیده و شرحبیل نماز نمی‌کردند.

گوید: وقتی خالد پیامد مسلمانان چنین بودند و او نیز جداگانه اردوزد و با مردم عراق نماز کرد، آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به کسک رومیان آمده دل‌تنگ هستند و رومیان از آمدن باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه‌رو شد خدا رومیان را هزیمت کرد با کسکیان خویش به خندقها پناه بردند که یک طرف آن واقومه بود، و یکماه تمام در خندق خویش ماندند و کشتیان و شامیان و راهبان ترغیبشان می‌کردند و می‌گفتند: «مسبوحی گری در نظر است» تا هفت گرفتند و در ماه جمادی الاخر برای جنگی که بعدها جنگی همانند آن نبود بسرون شدند.

گوید: و چون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند و خواستند جداگانه آهنگ جنگ کنند خالد بن ولید میان آنها رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «در چنین روزی تقاضای سرکشی روانیست در کار جهاد مخلص باشد و از عمل خویش خدا را منظور کنید که پس از این روز رورها خواهد بود، با قومی که با تمبیه و نظم جنگ می‌کنند جدا جدا و متفرق جنگ نکنید که این نه رواست و نه سزاوار و آنکه از شما دور است اگر آنچه را شما می‌دانید بدانند مانع این رفتار میشود، در این قضیه که به شما دستور داده نشده برائی درست که می‌دانید عهد دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «ورای دروست چیست؟»

گفتند: «هونی ابوبکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هر يك به سویی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می‌کرد، کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هر يك از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مسطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مایهٔ وهن و نوح خواهد شد، بیاید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خند نهانشان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی فیروزی نخواهیم دید. بیاید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد و فردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری او را پذیرفتند و پنداشتند آنروز نیز هر خورده باشد دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سردراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایش که هرگز کسی مانند آن ندیده بود پیامدهد و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و باسی و شش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آرایشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قلب نهاد و ابو عبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز بهاری راست نهاد و عمرو بن عاص را بر آن گماشت که شرحیل بن حسنه نیز با وی بود، پهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزید بن ابی سفیان را بر آن گماشت، فجعاع بن عمرو به یکی از دسته‌های مردم عراق گماشته بود و مذهور بن عدسی بر دستهٔ دیگر بود، عیاض بن غنم بر يك دسته بود، هاشم بن عتب بر يك دسته بود، زیاد بن حنظله بر يك دسته بود، خالد بر يك دسته بود با پراکنندگان سپاه خالد بن سعید، حبه بن حلیفه

کلبی بریک دسته بود، امرؤالقیس بریک دسته بود، یزید بن یحسین بریک دسته بود، ابو عبیده بریک دسته بود، عکرمه بریک دسته بود، سهیل بریک دسته بود، عبدالرحمان ابن خالد بریک دسته بود، در این وقت وی هیجده سال داشت، حبیب بن مسلمه بریک دسته بود، صفوان بن امیه بریک دسته بود، سعید بن خالد بریک دسته بود، ابوالاعور ابن سفیان بریک دسته بود، هر ذوالخمار بریک دسته بود، صمارة بن مغشی بن خویلد بریک دسته بود، در پهلوی راست سپاه و دستة شرحبیل نیز در آنجا بود دستة خالد بن سعید نیز آنجا بود. عبدالله بن قیس بریک دسته بود، عمرو بن عبه بریک دسته بود، مسطح بن اسود بریک دسته بود، ذوالکلاع بریک دسته بود، معاویة بن شدیج بریک دسته بود، جندب بن عمرو بن حممه بریک دسته بود، عمرو ابن فلان بریک دسته بود، لقبطن بن عبدالقیس بن بجره فزاری بریک دسته بود. دستة یزید بن ابی سفیان بر پهلوی چپ سپاه بود، زبیر نیز بریک دسته بود، حوشب ذو ظلم بریک دسته بود، قیس بن عمرو بن زید بن عوف هوازی بریک دسته بود، عصمة بن عبدالله اسدی بریک دسته بود، ضرار بن ازور بریک دسته بود، مسروق بن فلان بریک دسته بود، خنبة بن ربیع بن یزید هم پیمان بنی عصمه بریک دسته بود، جارية بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی سلمه بریک دسته بود، قبات بریک دسته بود، ابورداد فاضلی قوم بود، ابوسفیان قصه گوی قوم بود، قبات بن اشیم سریش تازان بود و عبدالله ابن مسعود عهددار ضبط بود.

در روایت طلحة و محمد نیز چنین آمده با ابن اسحاق که قاری سپاه مقداد بود و این سنت را پیغمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سوره جهاد را که همان سوره انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می کردند.

در روایت عباده و خاندان آمده که در جنگ بر مولد یک هزار کس از یاران پیغمبر حضور داشتند و از جمله یکصد کس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابوسقیان راه می رفت و بر دستها می بستاد و می گفت: «خدا را، خدا را، شما مدافعان حرب و یاران اسلامید و آنها مدافعان روم و یاران شرکند، خدا را این یکی از روزهای هست، خدا با عباد نگران خبرش را فبروزی بخش، گویند: یکی به خالد گفت: «رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار اندک.

خالد گفت: «رومیان بسیار اندکند و مسلمانان سخت بسیار، سپاه به فبروزی بسیار باشد و به شکست اندک، نه به شمار مردان، یخدا دلم می خوراست اسب که هر م سالم بود و شمار رومیان دو برابر می شد» و این سخن از آن رومی گفت که اسب وی در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکره و قعقاع که بر دو پهلوی قلب بودند گفت تا جنگ آغاز کند و فوراً در هم آویختند و اسبان به جولان آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید و سواران راه وی را گرفتند و گفتند: «خبر چیست؟» او خبر نیک داد و گفت که مدد در راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابو عبیده را آورده بود.

چون قاصد را پیش خالد آوردند خبر مرگ ابوبکر را نهانی با وی گفت و خبر داد که با سپاه چه گزته است و خالد گفت: «نکو کردی همینجا باش» و راه را بگیرفت و در نبردان خود جا داد و بیم داشت اگر خبر را آشکار کنند کار سپاه به پراکندگی انجامد و محمیه بن زبیم که همان قاصد بود با خالد بیعتد.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دوصف ایستاد و بانگ بر آورد که خالد سوی من آید و خالد، ابو عبیده را به جای خود نهاد و برفت و میان دوصف به رومی رسید چنانکه گردن اسبانشان به دم خورد و همدیگر را امان دادند.

جرجه گفت: «ای خالد به من راست بگو و دروغ مگو که آزاده دروغ نگوید مرا فریب مده که مرد بزرگوار، مرد خداشناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیمبرش نازل کرده که به نوداده و به طرف هر قومی که بکشی آنها را

هزیمت می کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده اند؟»

خالد گفت: «خدا عز و جل پیغمبر خویش صلی الله علیه وسلم را سوی ما فرستاد و ما را دعوت کرد که مسلمانان را او پیوسته گردیم و دوری گرفتیم، آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند و پیرو وی شدند و بعضی دیگر همچنان از او دور بودند و تکذیب او می کردند و من از جمله کسانی بودم که از او دور مانده بودم و تکذیب وی می کردند و با وی جنگ داشتند. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد و سرهای ما را به اطاعت آورد و به سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم و به من گفت: تو یکی از شمشیرهای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده است. و برای من دهای فیروزی کرد، بدین جهت شمشیر خدا نام گرفتیم و از همه مسلمانان در کنار مشرکان سخنگیر فرم.»

چرخه گفت: «سخن راست گفتی.»

سپس گفت: «ای خالد بگو مرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده او است و به دینی که از سوی خدا آورده معترف شوی.»

چرخه گفت: «و هر که دعوت شما را نپذیرد چه می شود؟»

گفت: «لا جز به بدهد و ما از او حمایت می کنیم.»

گفت: «اگر ندهد؟»

خالد گفت: «ا اعلام جنگ می کنیم و با وی جنگ می کنیم.»

گفت: «مقام کسی که جز و شما شود و این دین را بپذیرد چگونه است؟»

گفت: «مقام همه ما از شریف و ضعیف و اول و آخر در مورد چیزهایی که خدا

مقرر کرده یکسان است.»

آنگاه جرجه گفت: هر که به دین شما در آید در پادشاه و تکلیف همانند

شماست؟

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده‌اید؟»

گفت: «ما، وقتی پسرمان زنده بود و میان ما بود اعتبار آسمان سوری می

می آمد و از کتب به ما خبر می داد و آیت‌ها می نمود به این دین گرویدیم و با پسر

بیعت کردیم و هر که آنچه ما دیده‌ایم و شنیده‌ایم بیند و بشنود حقا باید مسلمان شود

و بیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب و حجت‌ها دیده‌ایم و شنیده‌ایم

ندیده‌اید و نشنیده‌اید و هر که از شما با خلوص و نیت پاک به این دین در آید از ما

بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا یا من راست گفتمی و خدعه نکردی و دورویی نیاوردی.»

گفت: «بخدا به نوراست گفتم که به تو و هر چه کس حاجت ندارم و خدا شاهد

سؤالات تو است.»

جرجه گفت: راست می گویی و سر بگردانید و پیش خالد آمد و گفت: «اسلام

را به من بیاموز.»

خالد او را سوری خیمه خویش برد که ظرف آبی بر خویش ریخت و دور کعبت

نماز کرد و چون او به طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آنها نیز

حمله کردند و مسلمانان را از جای بردند مگر محافظان که عکرمه و حارث بن هشام

سالارشان بودند.

پس خالد با جرجه سوار شدند و رومیان در میان مسلمانان بودند و مسلمانان به

همدیگر بانگ زدند و باز آمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و

ششصد درهم افتاد و خالد و جرجه از بر آمدن روز تا هنگام غروب بیکار کردند.

آنگاه جرجه کشته شد و جزمه‌بان دور کعبت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر و عصر را به اشاره کردند و رومیان از جای برفتند و خالد به قلب حمله برد و میان سواران و پیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود با گذرگاه تنگ و سواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و از گذرگاه برفتند و در صحرا گریزان شدند.

و چون مسلمانان دیدند که سواران رومی روبه‌گسربز نهاده‌اند راه گشودند و متعرض آنها نشدند و همه برفتند و پراکنده شدند و خالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند و آنها را درهم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان تیران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند و خالد سوی خندق حمله برد و رومیان سوی واقوصه گریختند و بستگان و بستگان در آن فروریختند و هر کس از بستگان که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشش فراریان می‌افتاد و یکی ده کس را به پرتگاه می‌کشید که تاب مقاومت نبود و چون دو کس می‌افتاد باقیمانده را توان نبود و یکصد و بیست هزار کس در واقوصه افتادند که هشتاد هزار کس بسته بودند و چهل هزار کس رها بودند، بجز آنها که از پیاده و سوار در معرکه کشته شدند، سهم سوار از غنائم جنگ هزار و پانصد شد.

هنگام شکست فباتار جمعی از بزرگان رومی شغل سرکشیدند و بنشستند و گفتند: «اکنون که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بدباشیم که نتوانستیم از مسیحیگری دفاع کنیم، مردر همان‌حال کشته شدند.

عباده گوید: خالد آنشب را در خیمه تدارق به سر کرد که وقتی وارد خندق شد آنچه فرود آمد و سواران دور او را گرفتند و کسان ناصیب‌جگهان پیکار می‌کردند.

ابی عثمان حسانی گوید: عکرمه بن ابی جهل آنروز گفت: «من در همه جنگها با پسر خدی صلی الله علیه و سلم جنگیدم و اکنون از شما فرار کنم و آنگاه بسا داد؛ و کی بر مرگت پیمان می‌کنند؟»

حارث بن هشام و ضرار بن ازور با چهارصد کس از سران و بسکه سواران مسلمان یا وی پیمان کردند و در مقابل خیمه خالد چندان جنگیدند که زخمی شدند و جان دادند مگر آنها که زخمیشان شفا یافت و ضرار بن ازور از آن جمله بود.

گوید: سببگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند که سر او را بر ران خود نهاد، عمرو بن عکرمه را نیز آوردند که سر او را به ساق خود نهاد و چهره آنها را پاک می کرد و آب به دهانشان می ریخت و می گفت: «این حتمه می بنداشت که ما به شهادت نمی رسیم»

از ابی امامه که در جنگت یرموک حضور داشته بود روایت کرده اند که در آن روز زنان نیز در جنگت شرکت کردند، جویریة دختر ابوسفیان به جنگ آمد و همراهِ شوهر خویش بود، همان روز چشم ابوسفیان تیر خورد و ابوحنیمه تیر را از چشم وی در آورد.

ارطاة بن جهیش گوید: اشتر در جنگت یرموک حضور داشت اما در فاصله نبود، در آن روز یکی از سپاه روم پیش آمد و هم آورد خواست، اشتر به مسأله آمد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و اشتر هنگام ضربت زدن، سپاهی روم گفت: «بگیر که من جوان ایادیم»

گفت: «خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را باری نمی کردم، اما اکنون به آنها کمک نمی کنم»

ابو عثمان گوید: «از جمله سه هزار کس که در جنگت یرموک کشته شدند عکرمه بود و عمرو بن عکرمه و سلمة بن هشام و عمرو بن سعید و ابان بن سعید. خالد بن سعید زخمی شد و کس ندانست که جمارد. جندب بن عمرو و دوسی و طفیل بن عمرو نیز کشته شدند. ضرار بن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلب بن عبیر بن وهب و هزار بن سفیان و هشام بن هاضی نیز کشته شدند»

عمرو بن میمون گوید: وقتی خالد به کمک جنگاوران یرموک به شام آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت: ای خالد رومیان جمعی بیازند، دوست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود بازگرد.»

خالد گفت: « مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسبه گهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دو برابر باشند»
و خدا رومیان را به دست وی هزیمت کرد.

ارملا بن جهیش گوید: به روز جنگ برونه خالد گفت: «ستایش خدا را که مرگه ابوبکر که او را از عمر بیشتر دوست داشتیم به اراده وی بود و ستایش خدا را که عمر را که وی را دشمن داشتیم به خلافت رسانید و مرا دوستدار او کرد.»

عمر بن میمون گوید: هر قلی پیش از هزیمت خالد بن سعید به زیارت بیت المقدس رفته بود و هنگامی که آنجا بود خیر آمد که سپاهیان عرب نزدیک می‌شوند و رومیان را فراهم آورد و گفت: وای صواب به نزد من اینست که با این قوم جنگ نکنید و با آنها صلح کنید، بخدا اگر يك نيمه حاصل شام را به آنها دهید و يك نيمه را بگیری و جبال روم به دست شما بماند بهتر از آنست که شام را از شما بگیرند و در جبال روم شریکشان شوند، اما برادر ابوبریه و دامادش بفرید و همه اطسراقیان وی پراکنده شدند و چون دید که اطاعت او نمی‌کنند و سخنش را رد می‌کنند برادر خویش را بفرستاد و سالاران معین کرد و در مقابل هر سپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم آمدند به سپاه خویش گفت که در جایی وسیع و استوار فرود آید و آنها در واقعه اردوزند هر قلی برفت و در حصص مقرر گرفت و چون خبر یافت که خالد به سوی آمده و مردم آنجا را تارومار کرده و اموالشان را غنیمت گرفته و سوی بصری رفته و آنجا را گشوده و غنم را قز به غارت داده به ندیمان خویش گفت: « مگر به شما نگویم با این قوم جنگ نکنید که با آنها بر نمی‌آید که دینشان ناز است و آنها را نیرو می‌دهد و کس با آنها مقابله نمی‌تواند کرد، تا دینشان کهنه شود.»

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن و مردم را مژگان و تکلیف خویش را ادا کن»

گفت: «بجز رواج دین شما آرزویی ندارم»
 و چون سپاه مسلمانان در یرموک فرود آمد کس پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالارنات را ببینیم و با وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خیر دادند و اجازه داد و ابو عبیده و یزید بن ابی‌سفیان، به عنوان فرستاده با حارث بن هشام و ضرار بن ازور و ابوجندل بن سهیل بیامدند.

در آن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه نخسود سی سر برده سی خیمه گاه داشت که همه از دریا بود و چون فرستادگان حرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه‌ها و دیدن وی خود داری کردند. گفتند: «ما حریر را روانی داریم» و او برای دیدن فرستادگان بر فرشهای گسترده نشست.

و چون هرقل از قضیه خبر یافت گفت: «بگر به شما نگفتم بودم؛ این آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولودشوم»

اما میان مسلمانان و رومیان صلح نشد و ابو عبیده و سارانش باز گشتند و وعده نهادند و جنگ آغاز شد و فیروزی رخ نمود.

ابو امامه گوید: روزی که خالد سالار سپاهیان یرموک شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان از عقبه بالا رفتند و هرچه را در اردوگاه بود به غنیمت گرفتند و خدا بزرگان و سواران روم را بکشت و برادر هرقل کشته شد و تذارق اسیر شد.

گوید: و چون خبر هزیمت به هرقل رسید که این سوی حمص بود برفت و حمص را میان خود و مسلمانان نهاد و یکی را سالاری آنجا داد و جانشین خویش کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و به خاکشان انداختند و چون سالاری به ابو عبیده رسیدند ای رحیل داد و مسلمانان حرکت کردند و در مرج الصفر اردو زدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند و دو سوار نیز با من بود و رفتیم و وارد غوطه شدیم و در میان خانه‌ها و درختان بگشتم و یکی از دور فریغم گفت: «به جایی که مامور بودی رسیدی برگرد و ما را به خطر مینداز»

گفتم: «به جای خویش یا ش ناصیح شود» با من سوی نوباز آمدم. پس و برافتم تا به در شهر رسیدم و کس آنجا نبود، لنگام اسب خویش را در آوردم و توبره بستان زدم و نیزه به زمین فرو کردم. در بنهادم و از صدای کفید بیدار شدم که در امی گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم، آنگاه بر اسب نشستم و به دروازه بان حمله کردم و اورا کاشم و راه بازگشت پیش گرفتم و کسان به طلب من برآمدند، اما نزدیک من نمی‌شدند که بهم داشتند کمبئی داشته باشم و من به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بدانند و چون او را بدیدند گفتند: «این کمبئ بود به کمبئ خود رسید»

گوید: آنگاه من و همراهم بر رفتیم تا به رفیق دیگر رسیدیم و رفتیم تا به نزد مسلمانان رسیدیم و ابو عبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور و رأی عمر بیاید. و چون پیامد حرکت کردند و نزدیک دمشق فرود آمدند و بشیر بن کعب بن ابی حمیری را با گروهی سوار در یرموک به جای نهادند.

نهایت گوید: جزو سپاه یرموک بودم که مال و غنیمت بسیار به دست آوردیم و بلد، ما را بر چاه مردی گذر داد که در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از او نجر به آموزم و پیروی شده بودم و چون مرا پیش وی رهنمون شدند او را بدیدم و قصد خویش را بگفتم گفت: «نکو کردی»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود و در روز يك قسمت از شتر را می‌خورد

و از سمت دیگر چندان می ماند که قوت من شود و چون به مطالبه ای می ناخت مرا نزدیک آنجا می گذاشت و می گفت: «چون آهنگ فلان و بهمان رجز را شنیدی بدان که منم و سوی من آی.» منی با او بودم آنگاه کله ای به من داد و پیش کسانم باز گشتم و این نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس از آن سرور قوم خویش شدم و به نصف مردان عرب در آمدم و چون بر آن جاه گذشتیم آنرا بشناختم و از خانه آن مرد پرسیدم که باوی آشنا نبودند، اما گفتند: زنده است و مرا پیش پسرانی بردند که پس از مصاحبت من آورده بود و خبر خویش با آنها بگفتم گفتند: « فردا بیا که بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است.»

گوید: صبحگاهان برختم که مرا پیش وی بردند و او را از پرده گاهش در آوردند و نزدیک من نشاندند و پیوسته به بادش آوردم تا به یاد آورد و سخنم بشنید و از گفتگوی ایام به طرب آمد و زیاده می خواست و مجلس ما به درازا کشید و کسودکان خسته شدند و پیر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به مرا برده باز رود و گفت: « مرا به ناخوشایند گرفتند»

گفتم: «آری» و به او چیز دادم و به هر يك از کسان او چیزی دادم و از آنجا برافتم.

ابوسعید مغیری گوید: مروان بن حکم به قیامت گفت: « تو بزرگتری یا پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم؟ »

گفت: « پیامبر خدا بزرگتر از من بود و من بزرگسالتر از او بودم »

مروان گفت: « قدیمترین چیزی که به یاد داری چیست؟ »

گفت: « ونضلة بكالة قبل »

مروان گفت: « شگفت انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟ »

گفت: « یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به دشت رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم و از او سودگیرم و مرا سوی وی هدایت کردند ، و همین قصه را بگفت .

صالح بن کبسان گوید: وقتی سالاران راهی می شدند ابو بکر یزید بن ابی سفیان برون شد که به او دستور دهد، ابو بکر پیاده می رفت و یزید سواره بود و چون دستور خویش را به سر بردگفت؛ «به تو درود می گویم و ترا به خدا می سپارم» آنگاه ابو بکر باز گشت و یزید برفست و راه نسوخته را پیش گرفت و شرحبیل بن حسنه به دنبال وی رفت و از پس وی ابو عبیده بن جراح راهی شد که کمک آنها باشد و یک چهارم سپاه با وی بود و همه از راه تبوکیه رفتند.

آنگاه عمرو بن عاص برون شد و تا ضمرا العربات برفت و رومیان با هفتاد هزار کس به سالاری نزارق برادر فنی هرقل ربه حلق در فلسطین بالا فرود آمدند و عمرو بن عاص به ابو بکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از او کمک خواست .

و چنان شد که خالد بن سعید بن عاص که در مرج الصفر شام بود روزی به جستجوی آب برون آمده بود و به دست رومیان کشته شد .

ابو جعفر گوید: در روایت دیگر از علی بن محمد هست که ابو بکر چند روز پس از آنکه یزید بن ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن حسنه را فرستاد .

گوید: و او شرحبیل بن عبد الله بن مطاع بن عمرو از قبیل کنده بود و به قولی از قبیل اذ بود و با هفت هزار کس برفت، پس از آن ابو عبیده با هفت هزار کس راهی شد و یزید در بلقا فرود آمد و شرحبیل در اردن بویه قولی بصری مقر گرفت و ابو عبیده در جایه مقر گرفت.

پس از آن ابو بکر عمرو بن عاص را به کمک آنها فرستاد که در ضمرا العربات فرود آمد و کسان را به جهاد ترغیب کرد که سوی مدینه می رفتند و ابو بکر آنها را

سوی شام می فرستاد که بعضی از آنها به ابو عبیده می پیوستند و بعضی دیگر به یزید می پیوستند، هر گروهی به هر که می خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح ماب بود، ماب خیمه گاهسی بود و شهر نبود و جزو بلقا بود، ابو عبیده در راه خویش به مردم آنجا گذشت که به جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند و با آنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربۀ فلسطین فراهم شدند و یزید بن ابی سفیان ابو امامه باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای اسامه در شام رخ داد در عربه بود، پس از آن رومیان سوی دالن، و به قولی دائنه، رفتند و ابو امامه باهلی آنها را هزیمت کرد و یکی از بطریقانشان را کشت، پس از آن جنگ مرع الصفر بود که خالد بن سعید بن عاص به شهادت رسید و از آنجا با چهار هزار کس از رومیان بر آنها تاخت و غارتگریشان کرد و خالد با گروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابو جعفر گویند: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالد بن سعید بود، و چون پسر خالد کشته شد وی از کار سپاه کناره گرفت و ابو بکر، خالد بن ولید را روانه کرد و او را به سالاران شام سالاری داد و همه را بدو پیوست.

گویند: خالد در ربیع الآخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصد کس از حیره در آمد و منی بن حارثه را به جای خود گماشت و در حدوداء با دشمنانسی روبه روشد و بر آنها ظفر یافت و این حرام انصاری را آنجا گماشت. در مصیخ و حصید نیز با جمعی روبه روشد که سالارشان ربیع بن بصری تغلبی بود و آنها را بشکست و اسیر و غنیمت گرفت.

پس از آن از راه بیابان از قراقره به سوی سبید و به مردم آنجا حمله سردو اموالشان بگرفت و حرق و صحن بن نعمان بهرانی را بکشت، آنگاه سوی اردل رفت و مردم آنجا با وی صلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصارى شدند، سپس صلح کردند.

آنگاه سوی فریقین رفت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت

گرفت.

آنگاه سوی حوارین رفت و جنگ کرد و هزیمشان کرد و اسیر گرفت.

آنگاه سوی قاصم رفت و بنی مشجمه و قضاغه با وی صلح کردند.

آنگاه سوی مرج راهب رفت و در روز فصیح بر مردم غسان حمله برد و کسان

بکشت و اسیر گرفت.

آنگاه یسرین اراطاة و حبیب بن مسلمه را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسانی

رفتند و مردان و زنان را اسیر کردند و زن و فرزند را سوی خالد آوردند.

گوید: وقتی خالد از حجاج به حیره بازگشته بود نامه ابو بکر پیش وی آمد که

به یرموک پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز

تکرار مکن.

عبدالرحمان بن سپاه احمري گوید: وقتی ابو بکر خالد بن ولید را سوی

عراق می فرستاد خالد بن سعید بن خاص را سوی شام فرستاد و همان دستورها

که به خالد بن ولید داده بود به او نیز داد، خالد بن سعید رفت تا به شام رسید و همانجا

بماند و مردم فراهم کرد و نیرو گرفت و رومیان از او بیمناک شدند اما به دستور ابو بکر

بس نکرده و از آن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب او آمدند و او را به مرج الصفر

راندند.

و چون آرام گرفت و از دشمن ایمن شد به سوی وی ناخستند و به پسرش سعید

این خالد که آبیعی جست برخوردارند و او را با همراهانش کشتند و خبر به خالد رسید

و گریزان شد تا در صحرا مفری بجوید.

گوید: رومیان در یرموک فراهم آمدند و آنجا مقر گرفتند و گفتند: «بیهوده اچنان

کنیم که ابو بکر به خود مشغول شود و سپاه سوی دبار ما نفرستد» خالد بن سعید

ماجرای او به ابوبکر نوشت و ابوبکر به عمرو بن عاص که به دیار خضاعه بود نامه نوشت که سوی یرموک رود و او چنان کرد و هم ابوبکر ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان را فرستاد و گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن پشت سرشان نمانده باشد.

گوید: شرح بیلین حسنه با تعبیر یکی از فتوح خالد بن ولید پیش ابوبکر آمد که او را با سپاهی سوی شام فرستاد.

و چنان بود که هر یک از مالاران سپاه را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود و همه سوی یرموک آمدند و چون رومیان جمع مسلمانان را بدیدند از کار خویش پشیمان شدند و فراموش کردند که ابوبکر را تهدید می کرده بودند و همه به خود مشغول شدند و در کار خویش فروماندند. آنگاه در واقعه جای گرفتند.

ابوبکر گفته بود: «بخدا بوسیله خالد بن ولید و سوسه های شیطان را از یسار رومیان می برم، و به اونا نامه نوشت و دستور داد مثنی را با یک نیمه سپاه در عراق به جای خویش گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگردد.

خالد خمس شنایم را بجز آنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام همراه عمیر بن سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالد بیلدهای راه را پیش خواند و از حیره روان شد و تا دومه پیش رفت آنگاه از راه صحرا به فرافر رسید سپس گفت از کدام راه باید رفت که با تگروههای رومی برخورد نکنیم که بر خورد با آنها مرا از کتک مسلمانان باز می دارد.

بیلدها گفتند: «بیک راه می دانیم که سپاه از آنجا نمی تواند رفت و تنها سوار چابک از آن می رود. مسلمانان را به خطر میندازد.»

خالد مصمم شد از همان راه برود و جزر ارفع بن عمیر آنهم با نرس و نگرانان سخت؛ هبمکس بیلدی راه را پذیرفت و خالد با آنها سخن کرد و گفت: «در فارتان

مشوش نشود و اعتمادتان به مستی نگرانده، بدانید که معونت به اندازه نیت است و پاداش به اندازه خلوص، و اینست که مسلمان با اعتماد به کمک خدا از عیب حادثه‌ای بیم کند. »

گفتند: «نومردی هستی که خدا نیکی‌ها را به تو داده ابدت تو و راه » و با وی عهدلی کردند و نیت صاف کردند و به خلوص گراییدند و مانند خالد به تحمل خطای راغب شدند و بگفت تا پنجروز برای سفر بر خطر آنگیری کنند و سواران، اسبان را سیراب کنند و هر کدام مقدار کافی شتران ننومند درشت کوهان بگیرند و عدنی تشنه نگهدارند و آنگاه به تدریج و پیاپی آب به آن دهند. آنگاه گوشها (؟) و دهان شتران را بستند تا احساسی آن خالی شد و از فواقر به راه صحرا تا سوی که بر جانب دیگر صحرا مجاور شام بود رفتند و چون يك روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم دریدند و منابع شکنجه آنرا پاشیر آمیختند و به اسبان دادند و کسان جرعه‌ای آب نوشیدند و بدبندان چهار روز راه پیمودند.

عبدالله بن محضر گوید: «محرز بن حریش محاربی به خالد گفت: «ا بروی راست خویش را محاذی ستاره صبح نگهدار و پیش برو به سوی می‌رسی. » از همه یلدهای دیگر بهتر بود.

ابو جعفر طبری گوید: وقتی خالد در سوی فرود آمد بیم داشت که از گرمای خورشید به زحمت افتد و به رافع بانگ زد که چه داری؟ گفت: « همه نکویی، به آب رسیدند و آنها را دل داد اما متحیر بود و درد چشم داشت. آنگاه گفت: «ای مردم دو علامت را بجوئید که همانند دو پستان است »

گفتند: «اینک دو علامت»

و رافع آنجا بایستاد و گفت: « از چپ و راست بروید و درختان خسار دار را بجوئید. »

جای درختان را یافتند و گفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌پوشم.»

گفت: «هر کجا می‌خواهید سفر کنید»

آب از زمین بر آوردند و رافع گفت: «ای امیر بغداد سی ساله پیش که نومال بودم یکبار با پدرم بر سر این آب آمدم و از آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام»
 آنگاه آماده شدند و حمله بردند و کس باور نمی‌کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می‌آید.

ظفر بن دهی گوید: خالد از سوی به مصیخ بهراه که بر چاه قسوانی بودند حمله برد. مصیخ و نمر غافل بودند و صبح‌دمان تنی چند از ایشان شراب‌بمی نوشیدند و صاقیشان شعری بدین مضمون می‌خواند:
 «پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید مرا صبوحی دهید» و گردنش را به شمشیر زدند و خونتش با شراب پیامخت

عمر بن محمد گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی در آمده و بر مصیخ بهراه حمله آورده و آنها را درهم کوفته، در مرج راهط فراهم آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت و به مقابله آنها شناخت و چنان بود که خالد مرزها و سپاههای روم را که مجاور عراق بودند پشت سر نهاده بود و میان آنها و روم بود و با سیران بهرا به سوی رفته بود و از آنجا در آمد و به دورمانه رسید که دو علامت بر کنار راه بود، آنگاه از کتب گذشت و به دمشق رفت و از آنجا به مرج الصفر رسید و با غسانیان رو به رو شد که سالارشان حارث بن ایهم بود و سپاه و اهل و عیالشان را در هم کوفت و چند روز در مرج مفر گرفت و خمس غنائم را همراه بلال بن حارث مزنای پیش ابوبکر فرستاد.

پس از آن از مرج در آمد و برب آبهای بصری فرود آمد و این نخستین شهر شام بود که به دست خالد و سپاه عراق که همراه وی بود گشوده شد و از آنجا برفت و در واقعه بانه هزار سپاه که همراه داشت به مسلمانان پیوست.

مهاجرت گوید: وقتی خالد از حج بازگشت و نامه ابوبکر رسید که با یک نیمه

سپاه برود و نیمه دیگر را به مثنی بن حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرومگر یکی را آنجا برگه‌ازی و چون خدا به شما قیروزی داد با سپاه به عراق بازگرد و بر عمل خویش باش. خالد یاران پسر خدا صلی الله علیه و سلم را حاضر کرد و آنها را برای همراهی خویش برگزید و کسانی را که متوسل حال بودند و صحبت پسر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیمانده سپاه نظر کرد و کسانی را که دیدار پسر داشته بودند برگرفت و دیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه را به دو نیم کرد.

اما مثنی گفت: «ببخدا باید دستور ابو بکر عمل شود و یک نیمه یاران پسر یا جمعی از آنها با من بمانند که جز با حضور آنها امید فیروزی ندارم چرا مرا از آنها محروم می‌کنی؟»

و چون خالد این بدید پس از چون و چرا جمعی از آنها را به کمک وی باقی گذاشت که فرات بن عیان عجللی و بشیر بن خصاصیه و حارث بن حسان، هر دو اندلسی، و معبد بن ام معبد اسلمی و عبدالله بن ابی اوفی اسلمی و حارث بن یلان مزنی و عاصم بن عمرو نهمی از آن جمله بودند.

و چون مثنی خشنود شد و منظور وی انجام گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا فراق بدرقه کرد، آنگاه در ماه محرم سوی حیره بازگشت و به ظمرو عمل خویش پرداخت و برادر خویش را بر اردوگاه سپ گماشت. عتب بن نفاس را به جای ضرار بن خطاب نهاد، مسعود برادر ضرارین ازور را به جای وی نهاد و بدینسان جای هویک از سران قوم را که رفته بودند با مردان لایق دیگر همانند آنها پر کرد. منصور بن عدی را نیز به جای گماشت.

و چنانچه شد که یکسال پس از آنکه خالد به حیره آمده بود و کمی پس از رفتن وی، و این به سال سیزدهم هجرت بود، پارسیان، شهر بر از پسر اردشیر پسر شهر بار را که با کسری و شاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و او سپاهی بزرگه مرکب از

ده هزار کس با يك فیل به سالاری هرمز جاذویه سوی فرستاد و پادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و او از حیره درآمد و پادگانها را به خود پیوست و در پهلوی سپاه خویش را به معنی و مسعود پسران حارثه سپرد و در بابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد و دو پهلوی سپاه او به کو کبید و نحو کبید سپرده بود و نامه‌ای به مثنی نوشت به این مضمون:

« از شهر براز به مثنی، من سپاهی از او باش پارسیان سوی تو فرستادم که مرغیانان و خوگ چرانانند و فقط بوسیله آنها با تو جنگ می کنم »
مثنی به جواب او نوشت:

« از مثنی به شهر براز، تو یکی از دو صفت داری، یا طغیانگری و این برای تو بد است و برای ما نیک یا درو و گسویی و شاهان درو و گسوء به نزد خدا و مردم حقوبت و قضیه است بزرگ دارند، چنان پنداریم که او باش را به ضرورت فرستاده اید، سببش خدایی را که کار شما را به مرغیانان و خوگ چرانان انداخته. »

و پارسیان از نامه وی بنالیدند و گفتند: « شامت مولد و منشاء شهر براز مایه وبال وی شد. » و بعضی شهرها مایه زبونی ساکنان است. « این سخن از آنرو می گفتند که وی ساکن میشان بوده بود و به شهر براز گفتند: « یا این نامه که به دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جور کردی وقتی میخواهی به کسی نامه نویسی به مشورت نگرای. »

آنگاه دو قوم در بابل رو به رو شدند و نزدیک تپه صیراط نزدیک سر راه اول، جنگی سخت کردند و چنان شد که مثنی و تنی چند از مسلمانان بغیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود حمله بردند و آنها را کشتند و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتار آنها پرداختند و آنها را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند براندند و در آنجا مفر گرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریسان تا مداین پیش

رفتند .

عبد بن طیب معندی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهاجرت زن محبوب نمود مهاجرت کرده بود و در جنگه بابل حضور داشت و چون از او سوئید شد سوی باده بازگشت. گوید :

«آبا رشتة مودت خوله پس از فراق پیوند می گیرد»

«یا خانه تراز او دوراست و به خود گرفتاری»

«دوستان روزها دارند که پیوسته آنرا به یاد آرند»

«و اتفاقات پیش از فراق تأویل دارد»

«خوبی در قومی فرود آمده که می شناسمشان»

«به نزدیک مداین جای دارند که آنجا فیل و خروس هست»

«سرجمان را می گویند»

«و سواران نخبه دارند...»

تا آخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکرین وائل و ذکیر مثنی و کشن فیل شعری دارد که از جمله این است:

«خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله کشت»

«وقتی که ملک بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویه ، شهربراز درگذشت و پارسیان اختلاف کردند و از سرزمین سواد آنچه ماورای دجله و برس بود به دست مثنی و مسلمانان رساند .

و چنان شد که پارسیان پس از شهربراز دخت زنان دختر کسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود و او را برداشتند و شاهپور پسر شهربراز را پادشاهی دادند .

گوید: و چون شاپور پسر شهربراز به پادشاهی رسید، فرخزاد پسر بندوان که عهده دار امور وی بود آزر میدخت دختر کسری را به زنی از اوشواست و شاپور پذیرفت اما آزر میدخت نهمه گین شد و گفت: «پسر عمو، چگونه مرا به زنی به بنده ام دادی!»

شاپور گفت: «از این سخن شرم کن و دیگر مگویی که اوشوهر تو است» آزر میدخت کس پیش سیاوخش رازی فرستاد که از آدمکشان عجم بود و نگرانسی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپور سخن مکن و کس پیش وی فرصت که به فرخزاد بگوید پیش نو آید»

آزر میدخت چنان کرد و شاپور دستور داد و چون شب زفاف شد فرخزاد پیش آزر میدخت آمد و سیاوخش بر او تاخت و او را با همراهانش بکشت، آنگاه آزر میدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید و سیاوخش و کسانی نیز در آمدند و او را کشتند و آزر میدخت دختر کسری به پادشاهی رسید و عجمان بدین کار سرگرم شدند.

و چون مدنی بود خیر مسلمانان به ابوبکر رسیده بود، منشی، پسرین خصاصیه را به جای خود گماشت و به جای اوسعید بن مرثه صعلی را بر بادگانها گماشت و خود سوی ابوبکر رفت که خبر مسلمانان و مشرکان را با وی بگوید و از او اجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه کرده بودند و مسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمک گیرد و بگوید که هیچکس مانند آنها در کار بیکار پارسیمان و کمک مهاجران پارس کوشا نیست.

چون منشی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالد بن ولید سوی شام بیمار شده بود و از همان بیماری درگذشت. هنگام وصول منشی ابوبکر نزدیک مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خیرها را با وی بگفت آفت:

لا عمر را پیش من آریده

چون عمر بهامد گفت: ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می میرم، و این به روز دوشنبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسان را برای حرکت با منی دعوت کن و اگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با منی دعوت کن و هیچ مصیبتی و گریه بزرگت باشد شما را از کار دینتان و دستور پروردگارتان باز ندارد، بدی که هنگام درگذشت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته اند چگونه رفتار کردند. اگر از فرمان خدا و پیمبر خدا مستی کرده بودم زبون می شدم و عقوبت می دیدیم و مدینه به آتش کشیده می شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد باران خالص را سوی عراق بازگردان که مردم آن سرزمینند و عهده دار امور آن بوده اند و در این کار همت و جرأت کافی دارند.

ابوبکر شیانگاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به گور کرد، و پس از آنکه گور ابوبکر پوشانیده شد مردم را برای حرکت با منی دعوت کرد و گفت: «ابوبکر می دانست که سالاری خالد را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت باران او را بفرستم اما از او نمانی نبرد.»

ابوجعفر گوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آزر میبخت به سرسپه و پلشوی سواد در قلمرو وی بود که بمرد و پارسیان به گرفتاریهای خود مشغول بودند، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت منی و ابو عبیده به عراق برای برون کردن مسلمانان از سواد کاری نکردند و عمده سپاه عراق در حیره بود و پادگانها در سیب بود و هجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب و عجم فاصله بود. چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر از آغاز تا انجام .

این اسحاق گوید: خالد در حیره بود که ابوبکر بدو نوشت که یا همه مردان نیرومند خویش به کمک سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه بکی از خودشان

را بگمارد و چون نامه ابوبکر به خالد رسید گفت: «این کار بچپ دست، یعنی عمر، است که نمی‌خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد.»

آل‌کاهه نخالد با مردم نیرومند روان شد و مردمان کم توان و زنان را سوی مدینه پیچیدند؛ باز فرستاد و عبید بن سعد انصاری را سالارشان کرد و مشی بن حارث شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفه ربیع و دیگران گماشت. آنگاه تا عین‌النمر حرکت و به مردم آنها حمله برد و کسان بکشت و قلعه‌ای را که از ابام کسری جنگاوران دو آن بودند محاصره کرد و یگشود و قلعه گیان را بکشت و از کسان آنها و مردم عین‌النمر اسیر بسیار گرفت و همه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابو عمره غلام شیان بود که پدر عبدالاعلی بن ابو عمره بود. و نیز ابو عبیده غلام مملی انصاری زرقی، و ابو عبدالله علام زهره، و غیره غلام ابی داود انصاری مازنی، و سارجد محمد بن اسحاق غلام قیس بن مخرمه بن مطلب ابن عبدمناف، و اللع غلام ابو ایوب انصاری مالکی، و عمران بن ابان غلام عثمان بن عفان از آن جمله بودند.

خالد بن ولید در عین‌النمر، عقب‌بن بشر نمری را بکشت و بسپاو بخت آنگاه از فراق که چاه بنی کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفه به راه بود و پنج روز راه بود، اما چون راه را نمی‌دانست بلدی می‌جست که رافع بن عمیر طایبی را نشان دادند و خالد بدو گفت: «مردم را به راه ببر.»

رافع گفت: «با سپاه و بنه قاصب این راه نیازی که سوار تنها از سپردن آذیم دارد و جز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که آب نیست و خطر گمراهی هست.»

خالد گفت: «ببخدا چاره نیست که دستور امیر آمده، بگو چه باید کرد؟» گفت: «هر چه می‌تواند آب برگیرد و هر که تواند پستان شتر خمود را ببندد که راه پر خطر است، مگر خدا کملش کند، بیست شتر نومند چاق برای من

بیاورید. »

خالد بگفت تا شتران را بیاوردند و رافع آنها را بسته نگهداشت تا از عطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شد و لبان آنرا بپرید و دهان پیست که نشخوار نکند و احساسی آن خالی شود، آنگاه به خالد گفت: «حرکت کن.»

خالد با سپاه و بنه با شتاب روان شد و هر جا منزل می گرفتند چهار شتر را شکم می درید و آب شکنجه آنرا می گرفت و سه اسبان مسی داد و کسان از آبی که همراه داشتند می نوشیدند. روز آخر سفر صحراء، خالد که از سرنوشت پاران خسرو پیش بیمناک بود به رافع بن عمیره که چشم درد داشت گفت: «رافع چه باید کرد؟» گفت: «ان شاء الله به آب رسیدی. و چون نزدیک دو علامت رسید یکسان گفت: «بنگرید آیا درختان کوچک خاردار می بینید؟»

گفتند: «درخت نمی بینیم.»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون، بخدا هلاک شدید و من نیز هلاک شدم، بی پدرها درست نگاه کنید»

و چون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود و چیزی از آن به جا بود.

و چون مسلمانان آنرا بدیدند تکبیر گفتند و رافع بن عمیره نیز تکبیر گفت و گفت: «پای درختان را بکنید» و چون بگفتند چشمه ای در آمد و بنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزل گاهها بیروسته بود.

رافع به خالد گفت: «بخدا فقط یکبار وقتی که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شمری به این مضمون گفت:

«چه خوش چشمه ای بود و رافع چسان راه جست؟»

«که از راه بیابان از فراز تا سوی رفت»

«پنج روز که وقتی سپاه راه می سپرد گریه می کرد»

«پیش از آن هیچ انسانی از این راه نرفته بود»

و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طاغیة پهلوانان بودند
حمله برد. جمعی از آنها به شراب نشسته بودند و ظرفی شراب داشتند که به دور آن
فراهم بودند و نغمه گرشان اشعاری به این مضمون می خواند :

«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»

«شاید مرگ ما نزدیک است و نمی دانیم»

«مرا از شیشه بنوشانید و نیره رنگ صافی راه

«مکرر بیمایید»

«مرا از پادشاهی که خشم می برد سیراب کنید»

«که پندارم سپاه مسلمانان و خالد»

«پیش از صبحگاهان در می رستند»

«چرا پیش از جنگ آنها و پیش از آنکه زنان از پرده در آیند»

«رهسپار نمی شوید»

گوید : در اثنای حمله نغمه گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب
ریخت، پس از آن خالد بیثروی کرد تا در مرج راهط به مردم فسان حمله برد. از
آن پس به نزدیک بصری فرود آمد، که ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن
ابی سفیان آنجا بودند، و همه با هم شدند و بصری را محاصره کردند تا گشوده شد و صلح
شد که جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشوده شد ،
پس از آن همگان سوی فلسطین به کعبه عمرو بن عاص رفتند که در عربات نزدیک
گودال فلسطین مقرر داشت.

و چون رومیان از آمدن آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تدارق

برادر ننی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین عابین ومله و بیست جبرین است.

و چون عمرو بن عاص از آمدن ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنہ و یزید بن ابی سفیان خبر یافت حرکت کرد و به آنها رسید و در اجنادین فرام آمدند و مقابل رومیان اردو زدند.

عرو بن زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قبلار بود و هرقل وقتی سوی قسطنطنیه می رفت او را به جانشینی خویش بر سالاران شام گماشته بود، تدارق نیز با رومیان همراه خویش، بنویوست، ولی مطلعان شام پنداشته اند که سالار رومیان تدارق بود و خدا بهتر داند.

گویند: وقتی دو سپاه نزدیک هم شدند، قبلار مرد عربی را که این هزاره نام داشت و از مردم قضاعه از تیره یزید بن حیدان بود بفرستاد و بدو گفت: «میان این قوم روویک روز و یک شب آنجا بمان و خبرشان را برای من بیا.»

گویند: و او که عرب بود و وارد اردوگاه می توانست شد برفت و یک شب و روز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قبلای رفت که از او پرسید: «چه دیدی؟» گفت: «شبانگاه راهبانند و به روز سوارانند، اگر پسر شاهنشان دزدی کند دست او را ببرند و اگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می کنند.»

قبلار گفت: «اگر راست می گویی زیر خاک رفتن بهتر که روی زمین با این قوم روی برو شویم. دوست دارم خدایان کند که میان من و آنها مثنی که افتد و مرا بر آنها و آنها را بر من فیروزی ندهد.»

گویند: آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبلار جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان گفت: «پارچه ای به سر من بیچید.» گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روز بدی است که نمی خواهم آنرا ببینم، در عرم روزی سختتر از این

ندیده‌ام.

گوید: مسلمانان سرور را که پیچیده بود بردند.

جنگ اجدادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود و در اثنای آن گروهی از مسلمانان از جمله سلمه بن هشام بن مغیره، و هبار بن اسود عبدالامد، و نعیم بن عبدالله نجاشی، و هشام بن عاص بن وائل و چند تن دیگر از قریبان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند.

و هم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده از جمادی الآخر ابوبکر در گذشت.

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید آمد و سالار بصره، سپاهی بر ضد وی فراهم آورد و خالد و ابوعبیده سوی او رفتند و با او در نجا رو برو شدند و بر رویان ظفر یافتند و آنها را هزیمت کردند که به قلعه خویش در آمدند و خواستار صلح شدند و خالد با آنها صلح کرد که هر کسی سالانه یک دینار و یک پیمان گندم جزیه دهد.

پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد و سپاه مسلمانان و رویان در اجدادین تلافی کرد و روز شنبه دو روز مانده از جمادی الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که خدا عزوجل مشرکان را هزیمت کرد و جانشین هر قل کشته شد و گروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هر قل به جنگ مسلمانان بازگشت و در افرصه تلافی شد و دو گروه به جنگ پرداختند و به جنگ بودند که خبر وفات ابوبکر و سالاری ابوعبیده به آنها رسید و این جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابوبکر شصت و سه ساله بود که در گذشت و مرگ وی به روز دوشنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر بود.

گوید: سبب وفات وی آن بود که یهودان برنج با حریره زهر آلود به او خورانیدند و حارث بن کلبه نیز بسا وی از آن بخورد آنگاه دست پداخت و به

ابوبکر گفت: «غذای زهر آلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس از یکسال درگذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بنو گفتند: «طیبی بخور!»

گفت: «طیب مرا دیده است»

گفتند: «با نوچه گفته؟»

گفت: «گفته هرچه می‌خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب بن اسید نیز به مکه درگذشت؛ با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد.

در بارهٔ سبب بیماری ابوبکر که از آن درگذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر از آنجا آغاز شد که امروز دوشنبه هفتم روز مانده از جمادی الآخر که روزی سرد بود غسل کرد و پانزده روز تسبیح کرد که برای نماز بیرون نمی‌شد و به عمر بن خطاب می‌گفت با مردم نماز کنند. مردم به عبادت وی می‌آمدند و هر روز سنگین‌تر می‌شد. در خانه‌ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون روبه روی خانه عثمان بن عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه پیش وی بود و به نسب سه‌شنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر سال سیزدهم هجرت درگذشت.

گوید: ابو معشر می‌گفت که خلافت ابوبکر دو سال و چهار ماه چهار روز کم بود و شصت و سه ساله بود که درگذشت.

در این باب میان روایتها اتفاق هست و عمر وی معادل عمر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و سه سال پس از سال قبل تولد یافته بود.

سعید بن مسیب گوید با عدت خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شد و هنگام وفات هجرت پیمبر بود.

جریر گوید: پیش معاویه بودم و گفتم: «وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم

در گذشت شصت و سه سال داشت و وقتی ابو بکر در گذشت شصت و سه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت و سه ساله بود.

علی بن محمد گوید: خلافت ابو بکر دو ساله و سه ماه و بیست روز و به قولی ده روز بود.

سخن از غسل و کفن ابو بکر، و وقتی که بر او نماز کردند و کسی که بر او نماز کرد و وقت وفات وی

عایشه گوید: ابو بکر میان مغرب و عشا در گذشت.

اسماء دختر حمیس گوید: ابو بکر به من گفت: «ای مرا غسل بده.»

گفتم: «ناب این کار ندارم.»

گفت: «عبدالرحمان بن ابی بکر با تو کمک می کند و آب میریزد.»

فاسم بن محمد گوید: ابو بکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء او را غسل دهد و اگر تنها نتوانست محمد پسرش او را کمک کند.»

محمد بن عمر گوید: این حدیث درست نیست از آن رو که محمد به هنگام در گذشت ابو بکر سه ساله بود.

عایشه گوید: ابو بکر از من پرسید پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را در چسند پارچه کفن کردند؟

گفتم: «در سه پارچه.»

گفت: «این دو پارچه را بشوید و یک پارچه دیگر بخرید و این دو پارچه شانه زده بود.»

گفتم: «پدر جان ما توانگریم»

گفت: «دختر جان زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه نیازمند است. این پارچهها

برای آلوده شدن به چرك و خون است. »

عبدالرحمن بن قاسم گوید: ابو بکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه در گذشت و همان شب سه‌شنبه به گور رفت.

علی بن محمد گوید: ابو بکر را بر همان تختی نهادند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را نهاده بودند و حجر در مسجد پیمبر بر او نماز کرد و عمر و عثمان و طلحه و عبدالرحمان بن ابی بکر به فبروی در آمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبر در آید، اما عمر گفت: «پس است.»

قاسم بن محمد گوید: ابو بکر به عایشه وصیت کرد که او را پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خاک کنند و چون بمرد گور او را بکنند و سرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و لحد او را به لحد پیمبر متصل کردند و قبر وی آنجاست.

عبدالله بن زبیر گوید: سر ابو بکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و سر عمر به نزد تهیگاه ابو بکر بود.

گوید: پیش عایشه رفتم و گفتم: «مادر جان گور پیمبر و دو یار او را به من نشان بده.» و او سه گور را به من نشان داد که نه برجسته بود و نه فرو رفته و رنگ قرمز بر آن بود، گور پیمبر را دهم که جلو بود و گور ابو بکر بنزد سر پیمبر بود و سر عمر به نزد پای پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.

مطلب بن عبدالله بن حنطب گوید: گور ابو بکر را چون گور پیمبر مسطح کردند و آب بر آن ریختند و عایشه کسان را برای گریه کردن بر آن نشانده.

سعید بن مسیب گوید: وقتی ابو بکر در گذشت، عایشه کسان بسرای گریه کردن بسو گور وی نشانید و عمر بن خطاب پیامد و برادر وی ایستاد و گفت: «بر ابو بکر گریه نکنید.» اما گریه کنان باز نماندند و عمر به هشام بن ولید گفت: «وارد شو دختر ابو قحافه و خواهر ابو بکر را پیش من آرد.» و چون عایشه سخن عمر را شنید گفت: «به خانه من وارد مشو.»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»
 هشام وارد شد و ام فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد و عمر چند تازیانه
 به او زد و چون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شهری می‌خواند که مضمون آن
 چنین بود:

«هر که شتر دارد به جای گذارد»

«و هر که مال دارد از او بگیرند»

«هر غایبی باز آید»

«اما غایب مرگت باز نیاید»

آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا مسلمان بمران و به پارسایان ملحق
 کن.»

سخن از وصف

پیکر ابوبکر

عبدالرحمان بن ابی بکر گوید: «عاشه یکی از مردم عرب را دید که در هودج
 خود نشسته بود و بر او گفت و عایشه گفت: «هیچکس را چون این مرد شبیه ابوبکر
 ندیدم.»

بدو گفتم: «ابوبکر را وصف کن»

گفت: «مردی سفیدگون و لاغر بود با گونه فرورفته و قامت منحنی که تنبانش
 بر تهبگاه مستقر نمی‌شد، چهره استخوانی و چشمان فرورفته و پیشانی کوتاه داشت و
 رنگهای دشنش نمایان بود.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نسکو و
 منحنی و اندام ریز و چهره نکو و بینی عفاپی و گوی معای استخوانی و چشمان فرورفته.

ساقهای لاغر و رانهای چاق داشت و با حنا خضاب می کرد.

گوید: وقتی ابوبکر درگذشت ابوحنافه زنده بود و به مکه مقرر داشت و چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است.»

سخن از نسب ابوبکر
و نام و شهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و او را عتیق گفتند که نکوروی بود.

گوید: و بعضی ها گفته اند عتیق از آنرو نام یافت که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفت: «از آتش آزادی بر آزاد را عتیق می گفتند.»

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟» و او به پاسخ گفت: روزی پیامبر خدا بدو نگر بست و گفت: «ایمن آزاد شده خدا از آتش است.»

گوید: تمام پدر ابوبکر، عثمان بود و کنیه ابوحنافه داشت، بنابراین نسب وی چنین بود: ابوبکر عبدالله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره ابن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک.

گوید: مادر ابوبکر ام‌الخبیر، دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود.

واقفی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابوحنافه، نام ابوحنافه عثمان بود پسر عامر و مادر ابوبکر ام‌الخبیر کنیه داشت و نامش سلمی بود دختر صخر بن عامر بن کعب ابن سعد بن تیم بن مره.

ولی به گفته شام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن عامر،
عمارة بن غزیه گوید: عبدالرحمان بن قاسم را از نام ابوبکر صدیق پرسیدم،

گفت: «نامش عتیق بود و سه برادر بودند پسران ابی قحافه: عتیق (بافتح) و معنق و عتیق (باضم)

سخن از نام
زنان ابی بکر

علی بن محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت قتيله را به زنی گرفت. و اقدی و کلبی نیز با وی همسخنند و گفته اند که قتيله دختر عبدالعزی بن عبد بن اسمع بن جابر بن مالک ابن حسل بن عامر بن لوی بود و عبدالله و اسماء را از او آورد.

و هم او در جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامر بن عمیره بن ذهل بن رهمان بن حارث بن شتم بن مالک بن کسفانه بود و عبدالله رحمان و صایفه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام آوردیم و در جاهلیت گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عقیس را به زنی گرفت که پیش از وی زن جعفر بن ابی طالب بوده بود. وی دختر عقیس بن معد بن تیم بن حارث بن کعب بن مالک ابن قحافه بن عامر بن ریمه بن عامر بن مالک بن نسر بن وهب الله بن شهران بن حلف ابن اقل بود که او را خشم نیز می گفته بودند. ابوبکر از اسماء، محمد بن ابی بکر را آورد.

و هم او در اسلام حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهب حارثی خزرجی را به زنی گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود و پس از ولادت وی دختری آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و
کاتبان ابوبکر
و عمال وی برزگات

مسعر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابو عبیده به او گفت: «من به کار مال یعنی جزیه می بردازم» مسعر گفت: «من به کار قضاوت می بردازم» و یکسال گذشت و کسی پیش عمر نیامد.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در ایام خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید و یکسال گذشت و کسی دعوائی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب ابوبکر زید بن ثابت بود و اخبار را عثمان بن عفان رضی الله عنه برای او می نوشت و هر کس حضور داشت کاتب کتابت را انجام می داد. عامل ابوبکر برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود، عامل صنعاء جبر این ابی امیه بود، عامل حضرموت زید بن لیبه بود، عامل خولان بعلی بن امیه بود، عامل زبید و زمع ابو موسی اشعری بود، عامل جند معاذ بن جبل بود، عامل بحرین علاء بن حضرمی بود، جریر بن عبدالله را به نجران فرستاد و عید الله بن ثور خوئی را به ناحیه جرش فرستاد و عیاض غنم قهری را به دومة الجندل فرستاد. ابو عبیده و شریح بن ابی حسنه و زید بن ابی سفیان و عمرو بن عاص در شام بودند و هر یک بر سپاهی سالاری داشتند و سالار همه خالد بن ولید بود.

ابو جعفر گوید: ابوبکر رضی الله عنه بخشنده و ملایم بود و اتساب عرب را نیک می دانست.

حیان بن صبیح گوید: نقش احاتم ابوبکر نعم القادر الله بود.

گوید: ابو جعفر از پس ابوبکر پیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود و در محرم سال چهاردهم در سن نود و هفت سالگی به مکه در گذشت.

ابوبکر در بیماری مرگت برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود - در روایت واقعی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی می‌خواست برای عمر پیمان کند عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: «حالی عمر را با من بگویی» عبدالرحمان گفت: «ای خلیفه پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما خشن است.»

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست که مرا ملازم می‌بیند اگر کار خلافت با وی افتد، خشونت را بگذارد» ای ابومحمد من در کار او وقت کرده‌ام و دیده‌ام که وقتی درباره کسی خشمگین شوم، مرا به خشونت از او وامی‌دارد و چون با کسی ملازم کنم، راه خشونت را به من می‌نماید، ای ابو محمد آنچه را با منو گفتم با کس مگویی.»

عبدالرحمان گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوبکر عثمان بن عفان را خواست و گفت: «ای ابو عبدالله! حال عمر را با من بگویی»

گفت: «تو حال وی را بهتر از من دانی.»

ابوبکر گفت: «ای ابو عبدالله! حال او را بگویی»

گفت: «بخدا چنان دانم که بساطتش از ظاهرش بهتر است و در میان ما کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابو عبدالله آنچه را با تو گفتم با کس مگویی»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر او را ندیدم می‌گرفتم از تو نمی‌گفتم، چه می‌دانم شاید او از خلافت درگذرد» خبر وی اینست که به کار شما نپردارد، چه خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم و جزو درگذشتگان شما بودم. ای ابو عبدالله

از آنچه دربارهٔ عمر و دربارهٔ تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابوالسفر گوید: ابوبکر از آبریزگاه درآمد اسماء دختر حبیبس وی را گرفته بود و دستان اسماء خالکوبی بود ابوبکر گفت: «آیا کسی را که خلیفه شما می‌کنم مورد رضای شما هست؟ بخشدا دریسارهٔ این کنار سخت دقت کردم و خلافت را به خود شایسته ندادم، عمر بن خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید و اطاعت کنید»

گفتند: «شنیدیم و اطاعت می‌کنیم»

قبس گوید: عمر بن خطاب را دیدم که نشسته بود و کسان با وی بودند و عمر شاخه‌ای به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم گفتار خلیفهٔ پیامبر را بشنوید و اطاعت کنید که می‌گوید: در کار خیر شما سخت کوشیدم»

گوید: شدید غلام ابوبکر نیز با عمر بود و مکتوبی را که دربارهٔ خلافت عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقفی ابوبکر عثمان را در خلوت پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم، ابن پیمان ابوبکر بن ابی قحافة است برای مسلمانان اما بعد...»

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت و عثمان چنین نوشت: «اما بعد، من عمر ابن خطاب را خلیفهٔ شما کردم و در نیکخواهی شما کوشیدم.»

آنگاه ابوبکر به خود آمد و گفت: «بخوان چه نوشتی» و چون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان آورد و گفت: «بخنداییم کردی اگر در حال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد»
عثمان گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان پادشاهت نیک دهد.»

در روایت یونس بن عبدالاعلی هست که عبدالرحمان بن عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید و گفت: «شکر خدای که بهبود

پاشی، «

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر کدامتان باد دربینی کردید و ای نحو استبد خلافت را داشته باشد که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این استوفتی که پرده‌های حریر و مخدیه‌های دیبا داشته باشید و از خفتن پر پارچه بشم آذری چنان ناراحت شود که گویی بر خار خفته‌اید بخدا! اگر یکی از شما را بیارند و بیگناه گردنش بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا فرورود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردمید و آنها را از راه درست به راست و چپمی‌برید که راه بر طریق پایه راه درست می‌رود یا سوی خطره»

عبدالرحمان گویند: بدو گفتیم: «خدایت رحمت کند آرام باش که بیماریت باز نگردد، مردم درباره تو دو گونه‌اند، یکی یارای تو موافق است و یکی که مخالف است از تو در فیتت چنانکه می‌خواهی اطاعت می‌کنند، نویسنده صالح و مصلح بوده‌ای و از آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی‌الله‌عنه گفت: «آری از آنچه شده تأسف ندارم مگر سه کار که کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم و خوش بود که کرده بودم و سه چیز بود که ای کاش از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم.

«آن سه کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانه فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم، ای کاش فجاج سلمی را زنده در آتش نسوزانیده بودم، یا کشته بودم یا آزاد کرده بودم، ای کاش سه روز سقیه فبنی ساعده کار خلافت را به گردن یکی از دو مرد، یعنی عمر و ابو عبیده انداخته بودم که یکیشان امیر شده بود و من وزیر شده بودم.

«اما آن سه کار که نکردم: ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من

آوردند گردنش را زده بودم که بندارم هر جاشری بیند به کمک آن شایسد، ای کاش
وقتی خالد بن ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقصر مانده بودم که اگر
مسلمانان ظفر نمی یافتند آماده جنگ و کمک بودم، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به
شام فرستادم عمر بن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم و هر دو دسته خویش را در
راه خدا گشوده بودم. *

گوید: در اینجا دوست خود را دراز کرد و باز گفت: ای کاش از پیمبر خدا
پرسیده بودم خلافت از آن کیست که کس درباره آن اختلاف نکند. ای کاش از او
صلی الله علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این کار سهمی دارند؟ ای
کاش درباره میراث خواهر زاده و عمه از او پرسیده بودم که درباره آن دلم آرام
نیست. *

ابو جعفر گوید: ابوبکر از آن پیش که به کار مسلمانان اشتغال گیرد تجارت
می کرد و منزل وی در سنج بود، پس از آن در مدینه منزل گرفت.

هایشه گوید: پدرم در سنج پیش همسرش حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی
زهیر حارثی خزرجی منزل داشت و دو اطاق ساخته بود که از شامه حرما پوشیده بود
و چیزی بر آن نیفزود تا به منزل خود در مدینه آمد. پس از آنکه با وی بیعت کردند
ششماه در سنج بود و صبحگاهان پیاده به مدینه میآمد گاهی نیز بر اسب خود سوار
می شد و جامه های سرخ گلی رنگ داشت که با گل سرخ رنگ شده بود و به مدینه می آمد
و با مردم نماز می کرد و چون نماز عشا می کرد پیش کسان خود به سنج می رفت
هر وقت حضور داشت با مردم نماز می کرد و وقتی برای نماز حضور نداشت همسر
خطاب با مردم نماز می کرد.

گوید: و روز جمعه اول روز را در سنج به سر می برد و سروریش خود را رنگ
می کرد، آنگاه برای نماز جمعه می آمد و با مردم نماز می کرد.

گوید: وی مزدی تجارت پیشه بود و هر روز صبحگاه به بازار می رفت و

دادوسند می‌کرد. گله‌گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصاً به چرامی برد و گاهی نیز دیگران گله را می‌چرانیدند و چنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت:

«اکنون دیگر شبروهان خانه ما را نخواهد دوشیده»

گوید: ابوبکر شنید و گفت: «بچرا، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» و همچنان گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران قوم می‌گفت: «دختر! می‌خواهی که گوسفندان را بچرانم یا بدوشم؟» گاه می‌شد که می‌گفت: «بچران» و گاه می‌گفت: «بدوش» و هر چه می‌گفت او می‌کرد.

گوید: شما به بدینگونه در مشح گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا سفر گرفت و در کار خویش نگریت و گفت: «بخدا یا تجارت کار مردم سعادتمانی نمی‌گیرد، باید یا فراغت در کارهایشان نظر کرد. تجارت را رها کرد و روزه روز از سال مسلمانان چندان که کار وی و عیالش به صلاح آید برمی‌داشت، خرج حج و عمره نیز می‌کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه شش هزار درم بود و چون سرگش در رسید گفت: «آنچه را از مال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند، زمینی که در فلان و بهمان جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته‌ام به آنها تعلق دارد» و زمین را به هم‌داد با یک حیوان نخمی و یک غلام صیقل کار و قطیغه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخته.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر گفت: «بنگرید از وقتی که به خلافت رسیدم ام چقدر از بیت‌المال خرج کرده‌ام و از جانب من بپردازید» همه برداشت وی در ایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحه بن عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: «عمر را

خلیفه مردم کردی! می بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می کشند، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد! به پیشگاه پروردگار می روی و در کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد.

گوید: ابوبکر خفته بود و گفت: «مرا بنشانید» چون او را بنشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا بروم و از من بپرسد می گویم بهترین کسان تو را خلیفه کسان تو کردم»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت در گذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگ پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صحیحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع من شده است آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می گویم و آمین گوید»

اما در روایت ضرار بن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: «مائل عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشنده خسروش می رود کشنده بنگر آنها را کجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می برم» صالح بن کيسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابو عبیده را بر سیاه خالد سلاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می کنم که اومی ماند و جز او هر چه هست فانی می شود. خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تسوادم، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاو می کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا تو را دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، ما را مانند گذشته ننگان که

به هلاکت افتادند و محل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت الهی

علی بن محمد گوید: شداد بن اوس بن ثابت انصاری و محمیه بن جزء و یزید با
خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبر رانها را نداشتند تا مسلمانان که در باقوه سا
دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، و این به ماه رجب بود، آنگاه به ابو عبیده خبر دادند
که ابوبکر در گذشته و سالاری جنگ شام را بدو داده و امیران دیگر را بدو پوسته و
خالد بن ولید را معزول کرده است.

این اسحاق گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند
که از سرزمین اردن بود و گروه‌های پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و
مسلمانان با سالاران خویش بودند و خالد بر مقدمه سپاه بود و چون رومیان در بیسان
فرود آمدند نهرها را گشودند که زمین شورزار بود و گل شد.

آنگاه رومیان مابین فحل و بیسان که میان قنسطنین و اردن بود مقرر گرفتند و
چون مسلمانان به بیسان رسیدند و از کار رومیان بیخبر بودند اسبانشان در گسل فرو
رفت و به زحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد و بیسان را ذات الرذعه - یعنی
گزار - نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند.

پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌رو شدند و جنگ انداختند و
رومیان هزیمت شدند و مسلمانان وارد فحل شدند و سپاهیان پراکنده روم سوی دمشق
رفتند.

جنگ فحل در ذی قعدت سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت
عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود.

پس از جنگ فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد بر مقدمه سپاه بود.
رومیان در دمشق به دور یک مرد رومی به نام باهان فراهم آمدند، و چنان بود که سر،
خالد بن ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود و ابو عبیده بن جراح را سالاری همه
سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلافی کردند و جنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند و رومیان وارد دمشق شدند و دروازه‌ها را بستند و مسلمانان شهر را در محاصره گرفتند تا گشوده شد و جزیه دادند.

در این اثنا نامه‌ای دربارۀ سالاری ابو عبیده و عزل خالد بن ولید رسیده بود، اما ابو عبیده شرم کرد و نامه را برای خالد نخواست تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت و نامه‌ی صلح به نام وی نوشته شد.

و چون دمشق صلح کرد با هفتاد سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست. فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

پس از صلح ابو عبیده امارت خویش را نمودار کرد و خالد را عزل کرد. و چون بود که مسلمانان در شهر عین فحل میان فلسطین واردن تلافی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

اما در روایت ابو عثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموک بودند و با رومیان به سختی در جنگند بودند که فاصد آمد و خیر مرک ابو بکر و سالاری ابو عبیده را آورد خیر یرموک و خیر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ما قسمتی از آنرا یاد می‌کنیم.

گوید: باوقتی عمر رضی الله عنه از خالد بن سعید و ولید بن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به سبب فواری که کرده بودند ابویبکر از ورود مدینه منعشان کرده بود و سوی شام پس فرستاده بود و گفته بود: نباید تلاشی کنید و محنت بپیرید به هر یک از امیران که می‌خواهد ملحق شوید، و آنها نیز به سپاه شام ملحق شدند و محنت بردند و تلاش کردند.

خبر دمشق به روایت دیگر

ابو عثمان گوید: وقتی خدا سپاه روم را در برموك هزیمت کرد و مردم واقعه پراکنده شدند و هزیمت تقسیم شد و خمس را پیش ابوبکر فرستادند و فرستادگان روانه شدند، ابو عبیده بشیر بن کعب حمیری را بر برموك گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود و راه وی را قطع نکنند و خود وی با سپاه به آهننگ صفر بروی شد، میخواست فراریان را تعقیب کند و نمی دانست فراهم آمده اند یا پراکنده اند و خبر آمد که سوی فحلر فنه اند.

ولیز خبر آمد که از حمص برای مردم دمشق کمک رسیده و ندانست که به سوی دمشق رود یا سوی فحلر که جزو اردن بود. در این باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. و چون عمر از فتح برموك خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به جا گذاشت، مگر عمرو بن عاص و خالد بن ولید که خالد را به ابو عبیده پیوست و به عمرو دستور داد به دیگران کمک کند تا جنگ به فلسطین افتد و عهده دار جنگ آنجا شود.

اما در روایت ابن اسحاق درباره کار خالد و معزول شدن وی به وسیله عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از او خشمگین بود و به سه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالک بن نویره و هم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگران بود، و چون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت درباره عزل خالد بود، گفت: هرگز از طرف من عهده دار کاری نشود و به ابو عبیده نوشت که اگر خالد گفته خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد و اگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد و عمامه از سرش بردار و نصف مال وی را بگیر.

و چون ابو عبیده این سخن را با خالد بگفت، خالد گفت: به مهلت بده تا با

خواهرم مشورت کنم و ابو عبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن هشام بود و ما وقع را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گننه خود را تکذیب کنی آنگاه تو را بردارد»

خالد سر خواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتی» و در کار خویش مصوم شد و از تکذیب گننه خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابو عبیده آمد و گفت: «در باره خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه‌اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و يك نيمه مال او را بگیرم تا پاپوش وی بماند، ابو عبیده گفت: «این لنگه پاپوش جز با آن یکی به کار نیاید.»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که زافرمانی امیر مؤمنان کنم هر چه می‌خواهی بکن.» ابو عبیده يك لنگه پاپوش وی را گرفت و يك لنگه بدو داد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گوید: هروقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت در آور»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزد من نیست.»

و چون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ام چهل هزار درم قیمت نداورد.»

عمر گفت: «همه را از نوبه چهل هزار درم گرفتیم»

خالد گفت: «از آن تو باشد»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح و بنده مالی نداشت و بجز آن به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدو داد و مال وی را بگرفت. به عمر گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدو باز پس دهی؟» گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال او را پس نمی‌دهم.» عمرو قتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است.

ابو عثمان گوید: وقتی نامه ابو عبیده پیش عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمر به جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعه شام و خانه مملکت شامیان است، سپاهی بفرستید که مقابل مردم فعل و قلسطین و حمص باشند، اگر خدا فعل را پیش از دمشق نگوید چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد و دمشق گشوده شد یکی برای حلف دمشق آنجا بماند و نو و مهران دیگر به فعل حمله بربند و اگر جدا آرا بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شرحیل و عمرو را با اردن و قلسطین و اگذار و سالار هر ولایت و سپاه، سالاری همه سپاه دارد تا از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابو عبیده ده تن از سرداران قوم، ابو الاحور سلمی، و عبد عمرو بن یزید ابن عامر جرحمی، و عامر بن خثمه، و عمرو بن کلیب یحصی، و عماره بن صعق بن کعب، و صفی بن علبه بن شامل، و عمرو بن حبیب بن عمرو، و ولید بن عامر بن خثمه، و بشر بن عصفه، و عماره بن مخش را بفرستاد که با هر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

و چنان بود که سران از یاران پیبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. هنگامی از سفر روان شدند و نزدیک فعل فرود آمدند و چون رومیان بدانشند که سپاه مسلمانان قصد آنها دارد، آب به اطراف فعل انداختند و زمین گل شد و مسلمانان به رحمت افتادند و مردم فعل که هشتاد هزار سوار بودند از حمله آنها در امان ماندند. مردم فعل نخستین کسانی بودند که در شام حصار می شدند، پس از آن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمک مسلمانان باشد و علقمة بن حکیم و مسروق را نیز فرستاد که میان دمشق و فلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که پیامد و ابوعبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز پیامد و سپاه عمرو و ابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شریح بیل سالار پیادگان بود و همه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس بن نسطوس بود و شهر را به محاصره گرفتند و اطراف آن فرود آمدند که ابوعبیده به یک سوی بود و عمرو به یک سوی بود و یزید به یک سوی بود.

در این هنگام هرقل در حمص بود و شهر حمص میان ری و مسلمانان فاصله بود و قریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه و تیراندازی و منجنیق به کار بود، دمشقیان در شهر انتظار کمک داشتند و هرقل نزدیک آنها بود و از او کمک خواسته بودند. ذوالکلاع در یک منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود و چنان می نمود که آهنگ حمص دارد. سواران هرقل به کمک مردم دمشق آمدند و سپاه ذوالکلاع بر آن ناحت و مانع وصول به دمشق شد که باز گشتند و مقابل وی اردو زدند و دمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمک نمی رسد سستی گرفتند و ضعیف شدند و مسلمانان به تسلیم آنها امیدوار شدند.

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیاید دشمن بیرون رود اما زمستان رسید و عربان به جای بودند به این سبب امیدشان برید و از حصاری شدن پشیمان شدند.

در این هنگام بطریق بی که سالار مردم دمشق بود پسری آورد و ولیمه ای ساخت و قوم بخوردند و بنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان کسی این را ندانست مگر خالد که غافل نبود و نکته ای از کار دشمن از او نهان نمی ماند خبر گیرانش به کار بردند و او متوجه اطراف خویش بود و طلاها به صورت نزدبانه ها آماده کرده بود با کسندها.

و چون شب آنروز در رسید با گروهی از سپاه خور روان شد و او قسقاغ
 ابن عمرو و مدعور بن عدی و کسانهای امثال آنها پیشگروه بودند و گفتند رفتی از بالای
 حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید و سوی در شوید، و چون خالد و یاران
 پیشقدم به در رسیدند ریسمانها را به بالا انداختند و مشکهارا که بوسیله آن از خنبدی
 گذشته بودند به پشت داشتند و چون دو کمند بردیوار محکم شد قسقاغ و مدعور از
 آن بالا رفتند و دیگر طنابها و کمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمله
 کرده بودند استوارترین جای حصار بود و بیشتر از همه جا آب داشت و ورود بدان
 مشکل تر از همه بود. کسان پیاپی آمدند و از همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا
 رفت با نزدیک در رسید.

و چون بالای حصار قرار گرفتند، همه پایین رفتند و خالد نیز با آنها پایین رفت
 و کسان نهاد که آنها را برای دیگر بالاروندگان حفظ کنند و گفت تکبیر گویند و آنها
 که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتند و مسلمانان سوی در رفتند و بسیار کسان
 در طنابها آویختند و خالد به نخستین مدافعان رسید و آنها را از پادر آورد و سوی در
 رفت و دروازه بانان را بکشت و شود در مردم شهر افتاد و کسان بفرشیدند و جاهای
 خویش را بگرفتند و نمی دانستند چه شده و خالد و همراهان وی کلونهای در را با
 شمشیر پیریدند و برای مسلمانان بگشودند که در آمدند و به دشمن حمله بردند چنانکه
 همه مدافعان دروازه خالد از پای درآمدند.

و چون خالد بر مجاوران خورد حمله برد و بر آنها چیره شد آنها که جان برده
 بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و بچنان شده بود که مسلمانان آنها را دعوت
 می کرده بودند که صلح باشد و اموال را تقسیم کنند که پذیرفته بودند و ناگهان از در
 صلح آمدند و مسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند و گفتند: بیایید و ما را از مردم
 این در حفظ کنید. »

و مهاجمان هر در به صلح با مردم مجاور آن درآمدند و خالد از در خویش به

جنگ در آمد و خالد و سران دیگر میان شهر به هم رسیدند. ایشان به کشتار و غارت و آنان به صلح و سکون، ناحیه خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یک دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریمه از دینار دمشق یک پیمانته از محصور مقرر شد و اموال شاهان و سوابقان غنیمت شد و بر ذوالکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبیر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامه عمر به ابو عبیده رسید که سپاه عراقی را به عراق بازگردان و بگرو با شتاب پیش سعد بن مالک روند و هاشم بن عتبّه را سالار سپاه عراق کرد که ففعا عین عمرو بر مقدمه آن بود و عمرو بن مالک و ربیع بن عامر بر دو پهلو ی سپاه بودند که پس از خاتمه کار دمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراقی راه عراق گرفت و سران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده هزار کس بودند و جای کشتگان از کسان دیگر پر شده بود که قبس و اشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم علقمه و مسروق سوی ابله رفتند و بر راه آن مقرر گرفتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزید بن ابی سفیان بماندند که عمرو بن شمر بن غزبه و سهم بن مسافرین هزیمه و مشافیح بن عبدالله بن شافع از آن جمله بودند.

یزید بن ابوسفیان پس از فتح دمشق حقیق بن خلیفه کلبی را با سپاهی سوی تدمر فرستاد و ابوالزهرای قشیری را سوی بشته و حوران فرستاد که آنجا نیز یزید بن دمشق صلح کردند و امور ناحیه فتح شده را به عهده گرفتند.

محمد بن اسحاق گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

و هم او گوید که جنگ فعل پیش از دمشق بود و سراهبان منفرق فعل سوی دمشق رفتند و مسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به پندار وی جنگ فعل به سال سیزدهم هجرت و ماه ذی قعدة بود.

واقعی نیز چون ابن اسحاق فتح دمشق راه سال چهاردهم می دانند. به پندار وی محاصره شهر دراز شد و هم به پندار وی جنگ یرموک به سال پانزدهم هجرت بود و در این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموک از اطلابه سوی قسطنطنیه رفت و پس از یرموک در شام جنگی نبود.

ابو جعفر گوید: پیش از این، از روی رواینها گفته ایم که جنگ یرموک به سال سیزدهم هجرت بود و خبر مرگ ابوبکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید. دستور داده بود که پس از فراغت از یرموک سوی دمشق روند. طبق این رواینها جنگ فعل پس از فتح دمشق بود و پس از آن نیز و پیش از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان شاء الله در موقع خود یاد می کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمر بن خطاب، ابو عبید بن مسعود ثقیفی را سوی عراق فرستاد که به گفته واقعی در همین سال به شهادت رسید. و لسی ابن اسحاق گوید: جنگ پهل که ابو عبید بن مسعود ثقیفی در اثنای آن کشته شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فعل
به روایت دیگر:

ابو جعفر گوید: اکنون حکایت فعل را بگوئیم که ضمن فتوح سپاهیان شام درباره آن اختلاف است و این اختلاف شگفت آور است که حوادث به هم نزدیک بوده است.

گفته ابن اسحاق را در این باب آوردیم ، اما روایت ابو عثمان یزید بن اسید غسانی و ابو حارثه عثبی چنین است که گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزید بن ابومزیان را با سپاهش در دمشق وا گذاشتند و سوی فحل رفتند و سالار قوم شرحبیل ابن حسنه بود که خالد را برافزوده گماشتند ، ابو عبیده و عمرو پهلو داران سپاه بودند ، ضرار بن ازور سالار سواران بود و عیاض سالار پیادگان بود ، مسلمانان می خواستند با هرقل تلافی کنند و سپاه هشتم هزاری دشمن را پشت سر گذارند ، می دانستند که سپاه مقیم نزدیک فحل نیروی عمده روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می شود و چون پیش ابوالاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادند که به محاصره آنجا پرداخت و در فحل که جزو اردن بود مسفر گرفتند . و چنان بود که وقتی ابوالاعور در فحل منزل گرفته بود مردم آنجا محلی خود را ترک کرده بسودند و سوی بیسان رفته بودند .

شرحبیل با سپاه خویش در فحل فرود آمد ، رومیان در بیسان بودند و پیمان آنها و مسلمانان آنها و گلهای بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی خواستند از فحل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیایند . در آنجا که بودند هر ضد دشمن کاری نمی توانستند کرد که گل در میانه حایل بود و عربان این غزای را فحل ، و گلزار ، و بیسان نام دادند .

و چنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیزی نمی گرفتند ، آذوقه پیاپی می رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کسودند و سالارشان سفارین محراقی بود و امید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند و آهنگی آنها کردند . اما مسلمانان محتاط بودند و شرحبیل شب و روز با آرایش جنگ بود و چون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شافتند و اما نشان ندادند و رومیان در فحل یک شب و یک روز تمام چنان به سختی جنگیدند که هرگز مانند آن جنگیده بودند . و چون روز دوم و به شب رسید و تاریکی آمد به حیرت افتادند و هرگز بهت شدند

و نمی دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر محراق و جانشین وی دستورس
 هردو کشته شده بودند و مسلمانان فیروزی کامل یافتند و بیه تعاقب دشمن رفتند و
 پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده اند و نمی دانند چه کنند
 و در حالی هزیمت و حیرت سوی گنزار رانندند و در گل فرورفته بودند که نخستین
 مهاجمان مسلمان به آنها رسیدند که از دفاع و مانع بودند و به آنها پرداختند و با نیزه ها
 بزدند.

هزیمت در محل رخ داد اما کشتار در گلها بود و هشتاد هزار کس از پای در
 آمدند و بجز نئی معدود از آنها جان به در برد، خدا برای مسلمانان کار می ساخته
 بود و آنها خویش نداشتند، شکستین بندنرها را خویش نداشتند اما گل کماک آنها بر
 ضد دشمن شد و لطف خدا بود تا فیروزی و اقبالشان را بیفزاید.

و چون غزایم جنگه را انسیم کردند، ابو عبیده و خالد از قتل سوی حمص
 رفتند و سمیر بن کعب را یا خویش بردند، ذوالکلاع و همراهان او را نیز همراه داشتند
 و شرحیل و همراهان وی را به جای نهادند.

سخن از

بیسان

چون شرحیل از جنگه محل فراغت یافت، با عمرو و سپاه سوی بیسان رفت
 و آنجا منزل گرفت، ابو الاعدود و سران سپاه وی در کار محاصره طبریه بودند. مردم
 اردن از سقوط دمشق و سرگذشت سقلار و رومیان در قتل و در گنزار آمدن شرحیل
 و عمرو بن عاص به همراهی حارث بن هشام و سهیل بن عمرو به آهنگک بیسان، خبر
 یافتند و همه جا حصار می شدند و شرحیل با سپاه سوی بیسان رواند و چند روز آنها را
 محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان برون شدند و مسلمانان با آنها روبه روشدند و
 همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند و باقیمانده به صلح آمدند که پذیرفته

شد و صلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

و چون خبر به مردم طبریه رسید با ایوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند و او چنان کرد و با آنها نیز چون مردم بیسان صلحی مانند صلح دمشق شد که منزلهای شهر و اطراف را با مسلمانان تقسیم کنند و یک نیمی را به آنها واگذارند و در نیمه دیگر به اقتد و هر سر، یک دینار سالانه بدهد و هر جزیره زمین یک انبان گندم یا جو، هر کدام به دست آید بدهند و ترتیبات دیگر که درباره آن صلح شد و سران و سپاهیان در آنجا فروز آمدند و صلح اردن انجام گرفت و مسلمانان در شهرها و دهکده های اردن پراکنده شدند و خبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خیر مثنی بن
حارثه و ابو عبید بن معود

زیاد بن سرجس حمیری گوید: نخستین کاری که عمر رضی الله عنه کرد این بود که پیش از نماز صبح همان شب که ابو بکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی بن حارثه شیبانی سوی دیار پارسیان روند، صبحگاهان با مردم بیعت کرد و باز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد و کسان پیاپی برای بیعت می آمدند، سه روزه کار بیعت به سر رسید و هر روز کسان را برای رفتن دعوت می کرد اما هیچکس داوطلب دیار پارسیان نمی شد که جبهه پارسیان تا خوشایندتو سخت بود که قدرت و شوکت و نیروی آنها بسیار بود و بر امتها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روز چهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراقی دعوت کرد و نخستین داوطلب ابو عبید بن معود بود پس از او سعد بن عبیده انصاری هم پیمان فراره بود که در جنگ بل گریخته بود و هر جبهه را که بدو عرضه می کردند از رفتن دریغ می کرد و چون

هر اقا و می گفت: «خدا عز و جل آنجا فراری نصیب من کرد شاید در آنجا همه ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیایی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: «منی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت بدانید که ما روستای پارسیان را گرفته ایم و برهترین بزمه سواد تسلط یافته ایم و به آنها دست اندازی کرده ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده اند و ان شاء الله کار دنیا له دارد.»

آنگاه عمر رضی الله عنه به سخن ایستاد و گفت: «حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجوید که مردم حجاز جز به این وسیله نیرو نگیرند، روندگان مهاجر که به وعده خدا می رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شود که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می کند، خدا دین خویش را غلبه می دهد و بار خود را نیرو می دهد و میراث امته را به اهل آن می سپارد. بندگان صالح خدا کجا پند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابو عبید بن سعید بود پس از آن سعد بن عبید و سلیط ابن قیس داوطلب شدند و چون گروه برای هر کت آماده شد به عسمر گفتند: «یکی از مسلمانان فدایی، از مهاجر با انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب نسوی دشمن رفعت داد وقتی که ترمسوی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آماده رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته، بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی دهم.»

آنگاه عمر ابو عبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: «شما دو تن اگر پیش از ابو عبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می دادم و به سبب سبقت سالاری می یافتید و ابو عبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به پاران پیمبر صلی الله علیه و سلم گوش فرادار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار مکن تا ز پروری

آنرا معلوم کنی که جنگ است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و تأمل نیک شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان گوید: عمر رضی الله عنه به ابو عبید گفت: «مانع سالاری سلطنت آن بود که در جنگ عجزول است و صفت در کار جنگ مایه خنجر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجزول نبود سالاری به او داده بودم ولی جنگ را مرد محتاط یابد.»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را با وی فرستاد، سه روز کسان را دعوت می کرد و هیچکس داوطلب نشد، عاقبت ابو عبید و پس از او سعد بن عبید داوطلب شدند و ابو عبید وقتی داوطلب می شد گفت: «سالاری از من است. پس من نیز گفت: «سالاری از من است» به سبب کاری که از پیش کرده بود سلطنت نیز چنین گفتند.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیغمبر را سالار قوم کن» عمر گفت: «غضبت از آن بود که با شتاب سوی دشمن می رفتند و به جای نیامدگان را می گرفتند اگر قومی مانند پیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبکرو و سنگین باز آمده اند حتی سالاریشان بیشتر است، بخدا سالاری به کسی می دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» و ابو عبید را سالاری داد و در باره سپاه به اوسفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه امی عبید بود پس از آن یعلی ابن اعبه را سوی یمن فرستاد و دقت مردم فجران را بیرون کند به سبب وصیتی که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به همین وصیت ابو بکر رضی الله عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگر و ایشان، و هر که می خواهد بر دین خویش باشد برود، مسلحان بماند، زمین کسانی را که می روند مساحت کن و در اقامت دباره ای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که پفرمان

به خدا و پیغمبر وی بیرونشان می کنیم که گفته است: دور جزیره العرب دو دین نماند. و هر که را بردن خوبش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به آنها می دهیم که حقیقتان بر ما مسلم است و باید به حکم خدا به پیمان آنها وفا کنیم و این به عوض زمین آنهاست که در رومنا برای همسایگانمان مانده است.

خبر نمارق

شعبی گوید: ابو عبید همراه معد بن عبید و سلط بن قیس عدوی و متی بن حارثه شیبانی حرکت کرد.

ابی روفی گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بنیوان کشته شد و رستم بیامد و آزر میدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی بزنگرد را بیاوردند و هنگام آمدن ابو عبید پوران داوری داشت و کار جنگ با رستم بود.

گوید: و چنان بود که پوران برای پیمر هدیه فرستاده بود و اوصلی الله علیه و سلم پذیرفت. پوران مخالف شبری بود، سپس پرو وی شد و اتفاق کردند که شبری سر باشد و او را داور کرد.

طلحه گوید: وقتی سیاوخش، فرخزاد پسر بنیوان را کشت و آزر میدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف کردند و در همه مدت فیسث عثی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه باز آمد و پوران این خبر را برای رستم فرستاد و تأکید کرد که با شتاب بیاید که رستم بر مرز خراسان بود و با سپاه بسامد و نزدیک مداین مقرر گرفت و هر کجا به سپاه آزر میدخت بر خورد آنرا شکست. در مداین نیز جنگ شد و سیاوخش هزیمت شد و محاصره شد، آزر میدخت نیز محاصره شد، و چون مداین را بگشود سیاوخش را کشت و چشم آزر میدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برداشت، و پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند و از

ضعف و ادباً امور شکایت کرد و گفت که دهسال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری بازگردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه باز نان باشد.

اما رستم گفت: «من فرمانبرم و عوض و پاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمت نهاده‌اید و کاری بر ایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم و مطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

و چون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسبان با تو است و جز خدای عزوجل کس فرادست تو نیست و این کار به رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقه قوم می‌کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدو داد و به پارسبان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابو عبید قلمرو پارسبان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی الله عنه از پس مرگ ابو بکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد و متفرق شدند و تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابو عبید به روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابو عبید را سالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیغمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: «خندانکنند، ای یاران پیغمبر، شما را دعوت می‌کنم و منسی می‌کنید و دیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنها سالاری دهم، فضیلت شما به سبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند، نخستین

داعی طلب را سالار شما می‌کنم؛ مثنی را به شتاب و اداسیت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیابند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد، راهی کردن ابو عبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کسرد، سپس هر تنه شدگان را دعوت کرد که با شتاب از هر سو بیامند و آنها را سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموک نوشت که ابو عبیده بن جراح سالار شام است و بدو نوشت که سالاری سپاه با تو است و اگر خدا عزوجل ترا قهر داد مردم عراق را یا هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند و بخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموک بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموک آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود و همینکه عمر مرتد شدگان را اجازه فراداد به عز آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردن شهریار از کار مسلمانان به اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهریار پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزد می‌دخت بر ضد وی بشورید و او را با فرخزاد بکشت و پادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد بر مرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

گوید: مثنی باده کس از مدینه سوی حیره آمد و ابوسعید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به دهقانان سواد نامه نوشت که بر مسلمانان بشورند و در هر روستا مردی را نهاد که مردم آنجا را بشوراند. چنان را سوی بهقباد پسر فرستاد و نرسی را به کسگر فرستاد و روزی را برای این کار تعیین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خنجر یافت و اردوگاههای اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و چنان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در مبارق فرود آمد و

کسان پاریسی بیامدند ، فرسی نیز بیامد و در زندورد مغر گرفت و مردم روستاها از بالای نا پایین فرات بشوریدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخغان مفرگیرد و از پشت آسیبی به او نرسد و همچنان بیود تا ابو عبید پیش وی آمد . ابو عبید سالار قوم بود و یسک روز در خغان ماند تا همراهانش بیاسایند و بسیار کس از شورشیان برجایان فراهم آمده بودند .

آنگاه ابو عبید از پی آسودن مردم و مرکبان ، حرکت کرد و مثنی را بر سواران گماشت ، پهلوی راست را به و القین جیدار داد ، پهلوی چپ را به عمرو بن هیثم بن صلت بن حبیب سلمی سپرد . پهلوانان گروه جابان جشن ماه و مردان شاه بودند سپاه مسلمانان در تمارق فرود آمد و جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد و جابان اسیر شد ، مطربن فضه نمیمی او را اسیر کرد ، مردان شاه نیز اسیر شد ، اکئل بن شماغ عکلی او را اسیر کرد .

اکئل گردن مردان شاه را زد . اما مطربن فضه از جابان فریب خورد و چیزی گرفت و او را رها کرد و مسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابو عبید آوردند و گفتند . « این شاه است و باید او را کشت »

اما ابو عبید گفت : « در مورد کشتن او از خدایم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است و مسلمانان در کار دوسنی و همدلی چون یک پیگرد و هر چه را یکی تعهد کند تعهد همگان است »

گفتند : « این شاه است »

گفت : « و هر چه شاه باشد و او را رها کرد .

ابو عمران حفصی گویند پارسیان ده ساله کار جنگ را به رستم سپردند و او را به شاهی برداشتند . رستم منجم بود و علم نجوم تبت می دانست و یکی به او گفت : « تو که واقع حال را می دانی چرا این کار را پذیرفتی ؟ »

گفت: «از روی طمع و علاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بمرحله مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیه ارات بادقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش منی رفتند و او در خقان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا ابو عبید پیامد که بر منی و دیگران سالاری داشت. جاپان در نماز فرود آمد و ابو عبید از خقان سوی وی رفت و در نماز تلاقی شد که خدا پارسیمان را هزیمت کرد و مسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشند. «طبرین فضا که نسب از مادر خویش داشت با ابی یگی را دیدند که زیور داشت و بدو حمله بردند و به اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرزت است و ابی اورا نخواست. معطر به فدیه وی دل بسته بود و موافق کردند که ابی جامه اورا بپوشد و فدیه از آن معطر باشد و چون معطر با وی تنها شد گفت: «شما هر یان به پیمان وفا می کنید، می خواهی مرا امان دهی و در غلام نوسال جاپان که چنین و چنان باشند به تو دهم؟»

معطر گفت: «آری.»

گفت: «مرا پیش شاهان برتا این کار در حضور وی انجام گیرد.» معطر چنان کرد و اورا پیش ابو عبید برد و اورا امان داد و ابو عبید امانت وی را تأیید کرد. آنگاه ابی وقتی چند از مردم ربیع برخواستند ابی گفت: «من اورا اسیر کردم و آنوقت امان نداشت.»

مردم ربیع که اورا شناخته بودند گفتند: «این جاپان شاه است و این جماعت را او به جنگ ما آورد.»

ابو عبید گفت: «ای مردم ربیع می خواهید چه کنم رفیق شما نامانوش داده چگونه اورا بکشم! معاذ الله از این کار.»

آنگاه ابو عبید غنیمت ها را تقسیم کرده عطر بسیار در آن میان بود، بخشش

کرد و خمیس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

سقا طیمه

کسکر

طلحه گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه
برند، نرسی پسر خاله کسری بود و کسکر نیول او بود و نرسیان از آن وی بود که قرفی
کرده بود و هیچ کسی از آن نمی خورد و کشت نمی کرد بجز کسانوی پادشاه پارسیان
یا کسی که چیزی از آنجا بدو می دادند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا
فرق است، رستم و بوران به نرسی گفتند : «سوی نیول خویش رو و آنجا را از دشمن
خویش و دشمن محافظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند و ساقیمانندگان سوی
نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابو سعید اندای رحیل داد و به
چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید و میان نمارق و بارق و درتا
نابودشان کنید .

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد به این مضمون :

«قسم به جان خودم و جانم را خوار نمی دارم»

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خدا پیمان هجرت کرده بودند»

«و میان در ناویاری آنها راه می جستند»

«در راه بذارق میان مرج مسلح و موالی»

«آنها را همی کشیم»

گوید : چون ابو سعید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد ،
نرسی در پایین کسکر بود و مثنی با همان آرایش بود که با جاپان جنگیده بود دو

پسر خدایه نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به قام بندوبه و نیروبه پسران بسطام
 برد و بهلوی سپاه نرسی بودند و چون پوران درستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس
 پیش جالنوس فرستادند و نرسی و مردم کسکر و باروسما و نهر جویر و زاب خبر
 یافتند و امید داشتند که پیش از جنگ به آنها ملحق شوند اما ابو عبید بر آنها تاخت
 و در پایین کسکر، در جایی که سفاطیه نام داشت تلاقی شد و در صحراهای ملس
 جنگی سخت کردند که خدا پارسبان را هزیمت کرد و نرسی گریخت و اردوگاه و
 زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد و ابو عبید هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه
 وی بود ویران کرد و غنایم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پیش‌عسبان
 مجاور فرستاد که هر چه خواستند برنگردند و مخازن نرسی را گرفتند و از هیچ مخزنی
 مانند مخزن نرسیان نتوانستند که نرسی آنرا حفظ می‌کرد و شاهان پارس وی
 را در فراهم آوردن آن کمالت می‌کردند، مخزن‌ها را قسمت کردند و به کشاورزان از
 آن آذوقه می‌دادند و خمس آنرا پیش‌عس فرستادند و بدر نوشتند که خدا آذوقه‌هایی را
 که عسروان حفظ می‌کرده بودند دوزی ما کرد و خواستیم که آنرا ببیند و نعمت و
 فضل خدا را یاد کند.

ابو عبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد و اائق را سوی
 زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهر جویر فرستاد که همه کسانی را که فراهم شده
 بودند هزیمت کردند و ویرانی کردند و اسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران
 کرد و اسیر گرفت زندورد و بسرسی بود، ابو عبید از جمله اسیران زندورد بود.
 و این سپاه سوی جالنوس گریخت.

عاصم نیز مردم پیشین و نهر جویر را به اسیری گرفت، ابوالمصعب از جمله
 اسیران اائق بود.

و چنان شد که فروغ و فروغداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت
 مسلمانان باشند و زمینشان محفوظ ماند، ابو عبید یکی را به باروسما و دیگری را به

نهر جویر فرستاد که از هر سر چهار درم جزیه دادند، فروخ از باروسما و فرونداد از نهر جویر، و مانند آن از زوایی و کسکر. برای عجله در کار کسان را به آنها پیوسته و کار بسر رفت و به صلح آمدند و فروخ و فرونداد طرفها پیش ابو عبید آوردند. بر از اقسام طعام پارسیان از هر لون پختنی و حلواها و چیزهای دیگر و گفتند: «این را به حرمت و ضیافت تو آورده ایم.»

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟»

گفتند: «آماده نبود. چنین خواهیم کرد» در واقع انتظار داشتند جالئوس بیاید و ببینند چه می کند.

ابو عبید گفت: «ما به چیزی که به همه سپاه نرسد حاجت نداریم.» و آنرا پس فرستاد.

آنگاه ابو عبید برون شد تا در باروسما فرود آمد و خیر حرکت جالئوس بدو رسید.

نصر بن سری ضعی گوید: اندر زغر پسر شوکبد نیز خوردنیها پیش ابو عبید آورد، مانند آنچه فروخ و فرونداد آورده بودند.

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟»

گفتند: «نه»

ابو عبید آنرا پس داد و گفت: بدان حاجت نداریم، چه به مردی است ابو عبید که با قومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد و او چیزی خاص بخورد، نه بخدای از آنچه خدایشان غنیمت داده همان می خورد که مردم عادی خورند.

روایت ابن اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابو عبید که عمر به سرالشان فرستاد و جنگها که داشتند چنین است، اما گوید: وقتی جالئوس و یارانش هزیمت شدند و ابو عبید وارد باروسما شد او یارانش به یکی از دهکدهها در آمدند و مقر گرفتند و

برای ابو عبید غذایی ساختند و پیش آوردند و چون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم و مسلمانان نخورند»

گفتند: «بخور که به همه یاران خود محل اقامتشان، غذایی چنین با بهتر از این داده اند.»

ابو عبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذایشان پرسید و غذایی را که برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه گوید: جایان و نرسی از پوران کماک خواستند و او جالنوس را به کماکشان فرستاد و سپاه جایان را بدر پیوست و گفت نخست سوی نرسی رود آنگاه به جنگ ابو عبید شتابد. اما ابو عبید پیشدستی کرد و از آن پیش که نزدیک رسد به مقابله وی رفت و جالنوس در بافسپانا فرود آمد که جزو باروسا بود و ابو عبید با مسلمانان سوی او رفت؛ جالنوس سپاه آراسته بود و در بافسپانسا نلافی شد که مسلمانان مزینشان کردند و جالنوس بگریخت و ابو عبید بران دیار تسلط یافت.

نضر گوید: دهقانان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می نرسیدند و بر جان خود بیمناک بودند.

گوید: ابو عبیده گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همه سپاه نرسد نمی خورم.» گفتند: «به همه آنها در محلشان غذای کافی و بهتر داده شده و چون کسان پیش ابو عبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به او خبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند و از عفویت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمد هست که ابو عبید غذا را از آنها پذیرفت و بخورد و کسانی را که با وی غذایی خورده بودند دعوت کرد که پیش وی آیند و غذا بخورند آنها از غذای پارسیان خورده بودند و پنداشتند که چیزی برای ابو عبید نبرده اند و گمان بردند که ابو-

بید آنها را به غذای ساده هر روزی دعوت می کند و خویش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابو عبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده اند بیاید ببینید نسبت به آنچه برای شما آورده اند چگونه است که اینجا قنح و قارج و جوجه کبوتر و کباب و خردل هست.

و عاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش تو قنح و قارج و جوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروغ کباب و خردل هست»

آنگاه ابو عبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و با آرایش جسنگی سوی حیره رفت.

نظر گرفتند عمر به ابو عبیده گفت: «سوی سرزمین مکر و خنده و خیانت و ستمگری می روی، سوی قوم می روی که بطرف شرف رفته اند و آنرا آموخته اند و تعبیر را از باد برده اند و آنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش را نگهدار و راز خویش را فاش مکن که صاحب راز ما هم که آنرا نگهدارده مصون مانده و ناخوشایندی در باره آن نبیند و چون راز را فاش کرد به از حمت افتد.»

چنین شعر قس که آنرا

قس قس ناطق و پیل و در و حه

نیز گویند:

ابو جعفر طبری رحمه الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس با آن گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی دستم باز گشت دستم به باران خویش گفت: «به نظر شما کدامیک از عجمان در دشمنی سربان سخت تر

است که

گفتند: «بهرمن جاذویه»

رستم بهمن را فرستاد و بیک نوبت به اوداد و جالموس را نیز همراه او کرد و گفت: «جالموس را پیش فرست و اگر باز گریخت گردنش را بزن».

بهرمن حرکت کرد، درفش کاپان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود و هشت ذراع عرض و دوازده ذراع طول داشت. ابوعبید نیز بیامد و در مروجه نزدیک برج و عاقول فرود آمد و بهمن جاذویه کس پیش او فرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید و هنگام عبور مزاحمتان نشویم یا ما را بگذارید تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبور مکن و به آنها بگو عبور نکنند. سلیط در این باره از همه مصرتر بود، اما ابوعبید اج کرد و رای قوم را بگذاشت و گفت: تا آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف آنها عبور می کنیم چنانچه کردند و در محلی تنگ فرود آمدند و یک روز جنگ کردند و سپاه ابوعبید مایه شش و ده هزار کس بود و چون روز بسر رسید یکی از مردم تعبیه که در کار فبروزی عجابه داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالا گرفت و شمشیرها به هم می خورد ابوعبید قیل را ضربت زد و قیل او را در هم کوفت و شمشیر در پارسیان به کار افتاد و شش هزار کس از آنها در معرکه از پای در آمد و نزدیک هزیمت بودند. اما چون قیل ابوعبید را در هم کوفت و بریکو او ایستاد مسلمانان جولانی کردند و میماندند و پارسیان حمله آوردند و یکی از نفعیان سوی بل رفت و آنها را برید و چون مسلمانان به پای رسیدند و شمشیرها از پشت سرشان به کار افتاده بود در فراسد ریختند و در آن روز از مسلمانان چهار هزار کس از کشته و غریب تلف شد. مثنی و ماصم و کلج ضبی و مذکور به حفظ کسان پرداختند، تا بل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند و در مروجه مقرر گرفتند، مثنی و کلج و مذکور و ماصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخمدار بودند، بسیار کسان گریختند و رموز شدند و از حادثه ای که

رخ داده بود شرمگین بودند .

عمر ماجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید و گفت :
 « بندگان خدا ، بخدا هر مسلمانی را بخشیده ام ، من گروهی را هر فرد مسلمانم خدا
 ابو عبید را بامر زار اگر عبور کرده بود و به خف پناه برده بود با سوی ما آمده بود
 و جنگ نکرده بود ما گروهی وی بودیم . هنگامی که پارسپانی خواستند عبور کنند
 خیر آمد که مردم در مداین بر ضد رستم شوریده اند و پیمان وی را شکسته اند و گروه
 شده اند فلهو جان ، طرفدار رستم را گرفته اند و پارسپان طرفدار قیروزان شده اند .

از جنگ پرموک تا جنگ پل چهل روز بود . خبر پرموک را جریر بن عبد الله
 حمیری به مدینه رسانید و خبر پل را عبد الله بن زید انصاری آورد که به چشم نمود
 ندیده بود ، وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود و بانگ زد که ای عبد الله بن زید
 خبر چه داری ؟ »

عبد الله گفت : « خبر فلهوی دادم »

آنگاه از منبر بالا رفت و خبر رانهانی با وی گفت .

جنگ پرموک در جمادی الاخر بود و جنگ پل در شعبان بود .

سعد بن مزبان گوید : رستم بهمن جسادویه ذوالحاجب را به جنگ ابو عبید
 فرستاد و جاثوس را همراه وی کرد تا چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه های
 بر آن بر آن ردیف کرده بودند . بومن با سپاه فراوان پیامد و ابو عبید به مقابله وی
 سوی بابل رفت و چون نزدیک وی رسید راه کج کرد و فرات را در میانه جابل کرد
 و در مروجه اردو زد .

اما وقتی آنجا فرود آمدند ابو عبید بشیمان شد ، گفتند با شما به طرف ما
 عبور کنید یا ما عبور می کنیم . ابو عبید قسم خورد که از فرات عبور می کند

۱ - اشاره به آیه شامه - و انما لکم کویداکر حراری جنگ سوی گردن دیگر دود

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط و سران قوم او را قسم دادند که نروند و گفتند: «هربان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان رویه‌رو نشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و با گروه و اوازم فراوان به مقابله ما آمده‌اند که تاکنون نپاییده بودند. اکنون در جایی مقداری که مجال و پناه و راه داریم و کزوفر توانیم کرد» اما ابو عبید اصرار ورزید و گفت: «چنین نکنم بخدا فرسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب و ابو عبید مردانشاه خصمی بود و به مسلمانان گفت که پادشاهان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابو عبید بیفزود و رای پاران خویش را نپذیرفت و سلیط را ترسو خواند و سلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتم و خواهی دانست.»

اغری جلی گوید: ذوالحاجب بیامد و بر ساحل فرات در نسی الناطف اردو زد ابو عبید بر ساحل فرات در مروجه اردو زده بود و دوالمنجب گفت: «با شما به طرف ما عبور کنید و با ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

ابو عبید گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم» و این صوابا برای دو گروه پل بست. پیش از آن دومه زن ابو عبید در خارخانه به خواب دیده بود که مردی با ظرفی از آسمان فرود آمد که در آن شربت بود و ابو عبید و جبر و ننی چند از کسان وی از آن بنوشیدند و چون خوب خویش را با ابو عبید در میان نهاد گفت: «این شهادت است» و با کسان وصیت کرد و گفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شد فلانی سالار شماست.» و همه کسانی را که از شربت ظرف نوشیده بودند بیایی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابوالقاسم کشته شد منی را به سالاری بردارید»

پس از آن با سپاه رفت و بطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم ننگه شد و کسان درهم آویختند و اسبان عرب از فیلان داس‌دار و اسبان زره‌دار و سواران موین پوش رهان بود و چون مسلمانان حمله می‌خواستند برد، اسبان پیش نمی‌رفت و چون پارسیان با فیل و جرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند و اسبان می رمید و بارمیان با نیز آنها را نشانه می کردند و از رنج به زحمت بودند و به دشمن دسترسی نداشتند .

بناچار ابو عبید پیاده شد، کسان فزونیاده شدند و پیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد و چون قبل به گروهی حمله می برد آنها را میراند. ابو عبید بانگ زد که به پیلان حمله برید و تنگ آنرا ببرد که قبل سواران فروریزند و خود او به قبل سفید حمله برد و در تنگ آن آویخت و آنرا ببرد و قبل سواران فرو ریختند و دیگر کسان چنان کردند و قبلی نماند که باز آنرا پایین نکشیدند و سوارانش را نکشیدند . قبل سفید سوی ابو عبید حمله برد که خرطوم آنرا با شمشیر زخمی کرد و قبل با دست خود به دفاع پرداخت، ابو عبید همچنان در آن آویخته بود و قبل با دست وی را بزد که به زمین افتاد و او را در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد.

و چون مسلمانان ابو عبید را زیر پای قبل افتاده دیدند بعضی از آنها بترسیدند و آنکه پس از ابو عبید سالاری داشت پرچم را بگرفت و با قبل بجنگید تا از روی پیکر پس رفت و آنرا سوی مسلمانان کشید و با قبل در آویخت و قبل با دست خود او را بزد و در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد و هفت کس از تقیان پناهی پرچم را بگرفتند و جنگیدند و کشته شدند.

پس از آن مشی پرچم را بگرفت و مسلمانان فراری شدند و چون صدالله بن مرثد ثقفی کشته شدن ابو عبید و جانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پسل دوید و راه را بست و گفت: « ای مردم مانند سران خود شجاعانه جان بدهید یا فیروز شوید . »

و مشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند و بسیار کسان از فرس در فرات جسند و هر که پایمردی نکرد غرق شد و هر که پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مشی بانگروهی از سواران اسلام به نگهداری مردم پرداخت و بانگه زد که ای مردم من مدافع شمایم آهسته عبور کنید و بیم ندارید که ما از اینجا نمی رویم تا شما را

آنطرف بینیم خودتان را خرق میکنند.»

عبداللہ بن مرثدہ پیل ایستاده بود و مانع عبور کسان می شد، او را بگرفتند و پیش منی آوردند که او را بزد و گفت: «برای چه چنین کردی؟»

گفت: «برای آنکه کسان جنگه کنند.»

منی بگفت تا رفتگان را ندا دادند و چندتن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خوبش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیک پیل کشته شد سلیط بن قیس بود. منی از پیل گذشت و طرف خود را حفظ کرد اما در وی وی بیاشفت و ذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از یش نبرد و چون منی بر آن طرف فرار گرفت مردم مدینه پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند و بعضی سبز از او بیربند و سوی بادیه ها رفتند و منی با گروهی اندک بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پیل از کشته و زخمی چهار هزار کس تلف شد و دو هزار کس بگریخت و سه هزار کس بماند و ذوالحاجب از اختلاف پارسیان خیر یافت و با سپاه خویش بازگشت و به همین سبب از دوروی پراکنده شدند. منی زخمیدار شده بود که چند حلقه از زره وی که پرمحله نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نصر گوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند و گفتند که رفتگان و لایبات از هزیمت شومگین بوده اند عمر سخت به درد آمد، بر آنها فرح آورد.

شعبی گوید: عمر گفت: «خدا یا همه مسلمانان را بخشیدم، من پشیمانم هر مسلمان هشتم، هر مسلمانی که با دشمن روبرو شده و به محنت افتاده من آرد» او هشتم، خدا ابو عبید را رحمت کند اگر سوی من آمده بود کرده او بودم.»

گوید: منی خبر موقوف را با عبداللہ بن زید برای عمر فرستاد و او نخستین کس بود که پیش هر رفت.

در روایت ابن اسحاق نیز کار ابو عبید و ذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده ولی گوید: دومه مادر مختار پسر هبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد و ظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بود و ابو عبید و جبر پسر ابو عبید و ثنی چند از باران وی از آن بنوشیدند.

گوید: و چون ابو عبید کار فیل را بدید گفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟» گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد.» آنگاه ابو عبید به فیل حمله برد و ضربتی بزد و خرطوم آنرا برید و فیل بر او افتاد و او را بکشت.

و نیز گوید: پارسبان بازگشتند و مثنی بن حارثه در الیمس مقرر گرفت و مردم پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند، نخستین کس که خیر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زید بن حصین خطیبی بود که کسان را با خیر کرد.

عایشه همسر پیامبر گوید: عمر بن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زید آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود و از در اطلاق من می گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟»

عبدالله گفت: «ای امیر مومنان خیر درست آمد.»

و چون به نزدیک عمر رسید خیر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود و خبر آن بگفت و خبر وی درست تر از عبدالله بود. گوید: و چون پراکنده گان سیاه بیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار از فرار می نالند گفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من گروه پشایم، شما سوی من آمده اید.»

محمد بن عبدالرحمان بن حصین گوید: معاذ فروری بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ بل حضور داشته بود و گریخته بود و وقتی این آیه را می خواند

و من یولهم یومئذ دیره الامتحرفا لقتال، او متحیرا الی فنة فقد بیه بغضب من الله و ماواه جهنم و بنس المصیر»

یعنی: و هر که در آنروز پشت نحویش به آنها بگردد، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای در جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست و عمر به اومی گفت: «معاذکریه مکسن، من لا کروهه توهستم، تو سوی من آمده‌ای.»

خبر الیس کوچک

ابوجعفر گوید: در روایت عظیمه چنین آمده که جاپان و مردانشاه بیامدند و راه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از فضایه اختلاف فارسیان که پیش دو ائمه صاحب آمده بود، بی‌خبر بودند و چون پارسیان پراکنده شدند و ذوالحاجب از دنیا رفت و مثنی از کار جاپان و مردانشاه خبر یافت، عاصم بن عمور را بر سپاه گماشت و با جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را بگیرند و هر دو اسیر شدند و مردم الیس به همراهانشان تاخند و همه را اسیر کردند و پیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان و مردانشاه را پیش آورد و گفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید و تحریک کردید» و گردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آنگاه سوی اردوگاه خویش بازگشت.

گوید: ابو محجن از الیس فرار کرد و با مثنی بازگشت.

گوید: وچنان بود کہ جریر بن عبداللہ وحنظلہ بن ربیع وچند تن دیگر در سوی از خالد بن ولید اجازہ خواستند کہ اجازہ داد وپیش ابوبکر آمدند وجریر حاجت خویش را با وی بگفت و ابوبکر گفت: «در این حال کہ ما ہنیم» وگاری را بہ تأخیر انداخت و چون عمر بہ خلافت رسید از او شاہد خواست و چون شاہد آورد بہ عمال خویش کہ در قبائل عرب روان بودند نوشت کہ ہر جا کسی ہست کہ در جاہلیت نسب بہ بچیلہ می بردہ و در اسلام بر این نسبت ہمساندہ او را پیش جریر فرستد.

جریر یا قوم خویش وعدہ دادہ بود کہ جایی میان عراق و مدینہ نخواہید داشت و چون مردم بچیلہ را از میان قبائل فراہم آورد بر سر چاهی مابین مکہ و مدینہ و عراق با آنها وعدہ نہاد کہ آنجا فراہم آمدند. در این هنگام عمر بہ جریر گفت: پیرو وہ مثنی ملحق شوہ

جریر گفت: «سوی شام می روم.»

عمر گفت: «سوی عراق رو کہ مسلمانان شام بردشمن خود تسلط پساختہ اند» جریر از رفتن دریغ داشت و عمر او را بہ رفتن وادار کرد. و چون آہنگ عراق کردند عمر برای دلجوئی او کہ بہ رفتن وادارش کردہ بود یک چہارم از خمس شتایی را کہ قوم وی در این غرابہ دست می آوردند بہ او و ہمرہانش بخشید و آنها سوی مدینہ آمدند و از آنجا آہنگ عراق کردند کہ مثنی را کمک کنند.

گوید: عمر عاصمہ بن عبداللہ ضیبی را نیز با جمع ضیبانی کہ پیرو او بودند بہ کمک مثنی فرستاد وچنان بود کہ بہ مرند شدگان نامہ نوشته بود و ہر کہ در ماہ شعبان بیامد او را سوی مثنی فرستاد.

چنگک

یویب

زیاد گوید: پس از جنگه پل مثنی کس پیش که کبان مجاور خود فرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم و فرزندان از این خبر یافتند و خبر گیریان با آنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمک به سر می‌برند و هم سخن شدند که مهران همدانی را فرستند تا در کار خویش بشگرند و مهران با سراران روان شد و بدو گفتند آهنگک خبره کنت، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمک وی آمده بودند در مرجع السباخ میان قادیسه و خفان اردو زده بود، بشرو کتانه بدو خبر آوردند، در این وقت بشر در خبره بود باین سبب سوی فرات با دقلی رفت و کس پیش جریر و همراهان وی فرستاد که خبری به ما رسید که با وجود آن اقامت ننوانستیم تا شما نیز پیش ما آئید. در پیوستن به ما شتاب کنید و وعده نگاه در یویب باشد. جریر کمکی مثنی آورد.

مثنی نیز به عصمه و همراهانش و همه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت و گفت: از راه جوف سوی من آئید. آنها نیز به عبور از قادیسه و جوف آهنگک وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد و از نهرین و خورق گذشت و عصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت و همگی پیش مثنی رسیدند که در یویب بود و مهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در یویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران اردوگاه وی، فراهم آمد و مثنی که سالار قوم بود به یکی از مردم سواد گفت: «جایی که مهران اردوی وی مفرگرفته اند چه نام دارد؟»

گفت: «بوسیا.»

مثنی گفت: «مهرانا به سخنی افتاد و هلاک شد که در جایی مقام گرفت که

بسوی است. و این سخن از روی ذال گفت که بسوی اسمعی کعی و پراکتدگی و کم شیری بشر است. مثنی همچنان در جای خوبش بماند تا مسهران بدو نامه نوشت که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

مثنی جواب داد که شما عبور می کنید.

آنگاه مهران عبور کرد و در ساحل فرات در ماطاط نزدیک مسلمانان فرود آمد، مثنی به آن مرد سواری گفت: «این زمین که مهران اردوی بوی در آنجا فرود آمده اند چه نام دارد؟»

گفت: «شومپاه و این به ماه رمضان بود.»

مثنی در میان کسان دادا داد که سوی دشمن روید، روان شدند.

مثنی سیاه خود را آراسته بود و مذکور و لیسرا برد و پهلوی گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود و عصمه بر مقدمه بود. دو گروه صف کشیدند و مثنی در جمع به سخن ایستاد و گفت: «شما روزه دارید و روزه مایه ضعف است، رای من اینست که روزه بشکنید و از غذا بربختگ دشمن نیرو بگیرید.»

گفتند: «چنین کنیم و روزه نشودند.»

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می رود و گفت: «این چمی کند؟» گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته اند و می خواهد

جنگ آغاز کند.»

مثنی او را با نیزه بزد و گفت: «بی پدر! به جای خودباش و چون حریف تو

آمد در او بیا بوز، اما جنگ آغاز مکن.»

آن شخص گفت: «چنین کنم و آرام شد و در صف جای گرفت.»

شعبی گوید: وقتی جمع بجبهه فراهم آمد عمر گفت از طرف ما بگذرید و

سران و فرستادگان بجبهه سوی وی آمدند و جمع را به جا گذاشتند.

عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازه کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و در پیغ کردند تا فرمان داد و بگذر چهارم از خمس غنائم را به سهم آنها افزود و عرفجه را بر تیره جدیدی بجایه گماشت و جسر بر راه بر بنی عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: و چنان بود که ابو بکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود و چون به غذای دریا رفت او را پس آورد و عمر بیشتر قوم بجایه را بدو سپرد و گفت: «مطیع این باشید» و به کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه جریر به مردم بجایه گفت: آیا بدین شخص که با ما چنان کرد گود نمی نهید؟ و چنان بوده بود که مردم بجایه از عرفجه به سبب یکی از زنان قوم خشمگین بودند و فراهم آمدند و پیش عمر رفتند و گفتند: «ما را از عرفجه معاف بدار.»

عمر گفت: «شما را از کسی که در کار اسلام و هجرت از همه نان بیشتر بوده و بیشتر از همه کوشیده و نیکی کرده معاف نمی دارم»

گفتند: «یکی از خودتان را سالار ما کن و کسی را که به ما چسبیده است بر ما نگمار»

عمر پنداشت که در نسب او تسربد می کنند و گفت: «مستوجه باشید چه می گویند»

گفتند: «همین می گوییم که می شنوی»

آنگاه عمر کسی پیش عرفجه فرستاد که بیامد و گفت: «اینان به سالاری نسو راضی نیستند و پندارند که از آنها نبستی، چه می گویی؟»

گفت: «وراست می گویند و نمی خواهم از آنها باشم که من از مردم ازدم از تیره بارق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی آلابش»

عمر گفت: «ازد قومی نخواست که از نیک و بد نصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بندی در میان ما شدت گرفت که در یسک دیار بودیم و خسون ریختیم و باهمدیگر ستم کردیم و من از قوم بیمناک شدم و از آنها بیریدم و به ایسان پیوستم که سر و سالارشان بودم و در باره چیزی که میان من و دهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند و حسد آوردند و حق نشاناختند.»

عمر گفت: «ترا چه زبان؟ وقتی از تو خوشدل نیستند سالارشان مباش.» و جریر را به جای او گذاشت و به جریر و مردم بچیله چنان وانمود که عسرفجه را به شام می فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش به کمک مشتی سوی عراق رفت و به ذوقار رسید و از آنجا به جبل رفت و مشتی در مسرج السباخ بود و از گفته بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده اند و از مداین سوی حیره می آید و کس پیش جریر و عصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عسربه آنها دستور داده بود که تا قاهر نیابند از رود و پلی نگذرند و در بویب فراهم آمدند و دو اردوگاه در ساحل شرفی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالامی آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می ریخت. اردوگاه مشرکان در محل دارالوردی بود و مسلمانان در محل سکون بودند.

مجالد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که هفتصد کس بودند پیش عمو آمدند گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شما را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت و شمار آنرا کاسته بگذارد و به جهاد قومی روید که معاش مرفه دارند، شاید خدا اینان از آن نصیبی دهد و با دیگر کسان، آسوده سر کنید.»

غالب بن فلان لیش و عسرفجه یارقی هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن

کردند که گفته امیر مؤمنان را بپذیرید و به جایی که می‌گوید بروید.

گفتند: « ما ترا و امیر مؤمنان را اذاعت می‌کنیم و رای او را می‌پذیریم.»

عمر آنها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت، غسان بن عبدالله را سالار بنی‌کنانه کرد و او را روانه کرد، عرفجه بن هرمه را نیز سالار ازدبان کرد که بیشترشان از تیره بارق بودند و آنها خوشدل شدند که عرفجه سربشان بازگشته بود و هر يك از دو سالار با قوم خویش بر رفتند تا پیش منی رسیدند.

عمر و گوید: هلال بن علفه نبی یا کسانانی از مردم ریاب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد و روانه کرد که پیش منی رفت، ابن منی جشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی‌سعد کرد و روانه کرد که پیش منی رفت.

شعیب گوید: عبدالله بن ذوالسحرین با جمعی از خشم بیامد که همووی را سالار آنها کرد و سوی منی فرستاد و او رفت تا پیش منی رسید.

عمر و گوید: ربیع یا کسانانی از بنی‌حظله بیامد و عمر وی را سالار آنها کرد و روانه کرد و بر رفتند تا پیش منی رسیدند، پس از وی پسرش شبست بن ربیع سالار قوم شد و جم‌جماعتی از بنی‌عمر و بیامدند که عمر، ربیع بن عامر بن خالد عنود را سالارشان کرد و پیش منی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی‌ضیه آمدند که آنها را دو گروه کرد، سالاری يك گروه را به ابن‌هویر داد و سالاری گروه دیگر را به مسدیر بن حسان داد، قرط بن جسام نیز با جماعتی از عبدالقیس پیش وی آمد که او را روانه کرد.

گویند: وقتی فرزندان و دستم همسخن شدند که مهران را به جنگ منی فرستند از پوران اجازه خواستند و چنان بود که رفتی کاری داشتند به وی نزدیک می‌شدند تا با وی درباره آن سخن کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با یوران بگفتند گفت: «چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می فرستاده اند؟»

گفتند: «در آن روزگار دشمنان ما ترسان بودند و اکنون ترس در ما افتاده است.»

یوران رای آنها را پذیرفت و مهران با سپاه خویش بر رفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی و سپاه وی بر ساحل دیگر بودند و فرات در میان بود.

در این وقت انس بن هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که اصباتی همسراه داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن مردی قهرتقلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که اصباتی همراه داشتند پیامندند. نام ابن مردی عبدالله بن کلسیب بن خالد بسود، مردم نصاری و تنی دیده بودند که هر یان در مقابل عجمان اردو زدند گفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.»

مسلمانان گفتند: «شما عبور کنید.»

پارسیان از بسوسپا سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

محضر گوید: «و تنی عجمان اجازه عبور یافتند در شومیا مقرر گرفتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صف به مقابله مسلمانان آمدند که بسا هر صف یک قبیل بود، پیادگان پشا پیش قیل بودند و هنگام آمدن سرود خسوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: «آنچه می شنوید بیهوده است خاموش مایند.» و قوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی سلیم که اکنون نیز نهر بنی سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی سلیم هست و این سوی نهر، صف بسته بودند.

طلحه گوید: بشیرو بسرین امی رهم پهلوداران سپاد مثنی بودند و مسخی را برسواران گذاشته بود و مسعود سالار پیادگان بود و سر از پیش، عهده دار مقدمه بود و مدعور سالار صفداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به ابن ازادبه مرزبان حیره و مردان شاه سپرده بود.

و چون مثنی بیرون شد بر صفهای خویش گذشت و با آنها سخن کرد در این وقت بر اسب شמוש بود، اسب وی را شמוש گفتند از آنرو که نجیب و پاکیزه خوی بود و مثنی به هنگام جنگ بر آن می نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می گذاشت. به نزد هریک از پرچمها ایستاد و کسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت و صفات نیک هر گروه را به منظور تشویق آنها بر زبان آورد و به همه می گفت امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد، بخدا امروز هر چه مرا خوشدل می کند برای شما نیز خواهم، و آنها نیز سخنانی مانند این به وی می گفتند.

گوید: مثنی به گفتار و کردار باقوم انصاف می کرد و درید و خوب مردم شریک بود و هیچکس نمی توانست به گفتار یا کار وی خرده گیری کند. آنگاه گفت: «من سه بار تکبیر می گویم که آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید» و چون تکبیر اول بگفت پارتیان حمله آوردند و مسلمانان با نخستین تکبیر در آنها آویختند و جنگ مغلوبه شد و مثنی در یکی از صفها خلی دیسوکس پیش آنها فرسناد و گفت امیر مسلمانان می رساند و می گوید مایه رسوایی مسلمانان شوید، گفتند: «خوب» و صف راست کردند، پیش از آن مثنی را دیده بودند که از کار ایشان ریش خود را می کشید و از رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودند علامتشان می کرد، اینک چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می خندند، این قوم

بنی هبلی بودند.

گوید: و چون جنگ طولانی و سخت شد، مثنی به طرف انس بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تو یک مرد عربی اگر چه بر دین ما نیایی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم یا من حمله یبار» به ابن مسرود فخر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد و وی را از جای براند که سوی میمنه خویش رفت، آنگاه پادشمن در آویختند و دو قسلب در هم ریختند و غبار برخاست، چنانچه به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان باری سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود و بعضی دیگر از سران مسلمانان زخم‌دار شدند که آنها را از مرگه به در بردند و چنان بود که به آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه سستی گیرد، جنگ کنید و مجاوران خود را ببرد دهید.»

جنگاوران قسلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان قسلب مهران را بکشت و بر اسب او نشست و مثنی سلاح و جامه وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام نقلی دو سالار داشت یکی جریر و دیگری ابن هویر که سلاح و جامه مهران را تقسیم کردند.

محفز بن ثعلبه گوید: جوانان بنی تغلب بسیاری داشتند و چون در جنگ یوئب دو گروه روبه روشد گفتند: «مراهِ عربان با عجمان جنگ می کنیم.» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران بر اسبی سرخموی بود که زره‌ای زرد رنگه داشت و میان دو چشمانش یک هلال و بر دمش هلالهای شبه بود و چون جوان تغلبی مهران را بکشت بر اسب وی نشست و با ننگ زد که من جوان تغلبیم من سرزبان را کشتم و

جریر و ابن هوبر یا جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

سعد بن زبیران گوید: جریر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ سلاح وی اختلاف کردند و داوری پیش منی بردند و اوسلاح و کمر بند و طوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن روق گوید: بخدا ما سوی بویب می رفتیم و در آنجا مابین محصل سکون و بنی سلیم استخوانهای سر و اعضای کشتگان را می دیدیم که سید بود و می درخشید و مایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنها دیده بودند نخمین می زدند که استخوان یکصد هزار کس بود و همچنان بیود تا چاک خانه ها آنها پوشانید.

طایفه گویند: وقتی غبار برخواست منی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود و جناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنها نابود کرده بود بر مشرکان نیر و گرفتند و عجمان را از پیش می راندند و منی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می کرد و کس به تشجیع آنها می فرستاد و پیغام می داد که منی می گوید چنان کنید که می کرده بودید، خدا را باری کنید تا شمارا یاری کند، تا وقتی که قوم را هزیمت کردند و منی پیش از آنها به پل رسید و راه عجمان را بست که در ساحل فرات دو گزود شدند و سوی بالاوریز همی دویدند و سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند و بی جان کردند چنانکه از هیچیک از جنگهای عرب و عجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعود بن حارله زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای در آمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او که نزدیک مرگ بود گفت: «ای مردم بگو این و ابل، هر چه ای خبویش را بالا ببرد. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشانید. »

گوید: آنروز انس بن مالک نمری جنگید تا از پای درآمد و منی او را از سر که به دربرد رییش مسعود نهاد و نیز فرطین جماع صیدی سخت بجنگید و نیزه ها و شمشیرها شکست و شهر بر از دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت منی با مردم بنشست و سخن کرد و سخن کردند و چون یکی می رسید و سخن می کرد منی می گفت: «از کار خویش بگویی.» فرطین جماع گفت: «یکی را کشتم و بوی مشک از او بافتم، گفتم مهران است و امید داشتم او باشد و معلوم شد شهر بر از سالار سواران است، خدا میداند چه دیدم که مهران چیزی نبود.»

منی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم، خدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان تو از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان تو از هزار عجم است که خدا سرمشان را ببرد و کپدشان راست کرد. این زرق و برق و تیره کسان و کمانهای ششاره و نیزه های دراز شما را نترساند که وقتی از آنجدا شوند با از دست بدهند مانند بیا هم هر کجا برانندشان بروند.»

دومی که با منی سخن می کرد گفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت گفتم سپرها را برگرداند که دشمن به شما حمله می سرد، در مقابل دو حمله پایمردی کنید و من ضمانتم که در حمله سوم ظفر یابید. کسان چنان کردند و بخدا که خدا تعهد مرا انجام داد.»

ابن ذوالسهمین گفت: «به یاران خویش گفتم، شنیدم امیر فرائت می کرد و در فرائت خویش از توس یاد کرد و این جز به تمضیل شجاعت نبود. و نبال پرچم خویش باشید و پیادگان، سواران را حقه فرائت کنند و حمله بربند که گفتار خدا مخالف ندارد، خدا وعده خویش را با آنها وفا کرد و چنان بود که امید داشته بودم.»

هر آنچه گفت: «دستهای از آنها را سوی فرائت راستیم و امید داشتم خدا اجازة

غرق آنها را داده باشد و مصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبک شود، و چون به مرحله خطر رسیدند به ما حمله آوردند و با آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویش را عقب ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» و به عقب در آنها حمله کردم و او را بکشتم. آنگاه سوی فرات گریختند و هیچیک از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربیع بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم و بویب را جنگ دهی ها گفتند که صد کس در آن روز به شما آمد که هر یک ده کس را در عرصه جنگ کشته بودند. عروه بن زید الخزلی از نبی ها بود و عرفجه سالار ازد نبی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات و کنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، منی پیشدستی کرد و پل را گرفت و آنها را چپ راست گرفتند و مسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند و روز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: منی از گرفتن پل پشیمان شد و گفت: «کاری ناره کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم و پل را بستم و چاره آنها را بریدم دیگر چنین نخرامم کرده شما نیز نکند و مانند من نباشید که خطایی بود و نباید راه چاره کس را برید مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی از سران مسلمانان که زخمه ادا شده بودند جان دادند که خالد بن هلال و مسعود بن حارثه از آنجمله بودند، منی بر آنها تماز کرد و جنازه عار ابرویزه ها و شمشیرها نهاد و گفت: «بخدا این قضیه غم را سبک می کند که در جنگ بویب بودند و شجاعت نمودند و پایداری کردند و ترسان نشدند و سستی نکردند و شهادت کفاره همه گناهان است.»

زیاد گوید: منی و عاصمه و جریر در بویب آذوقه مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند و گاو آورد بود و آنرا برای زن و فرزند کسانی که از هدیه آمده بودند

فرستادند. ايمان زن و فرزند خویش را در قوادس نهاده بودند و نیز برای زن و فرزند جنگجویان پیشین فرستادند که در حیره مفردا شدند بلند کسانی که آذوقه برای قوادسیان بردند عمرو بن عبدالمسیح بن بقیله بود و چون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ بر آوردند وینداشتند دشمن حمله آورده است و با سنگه و چوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه بعین باید و زنان را مرده فتح دادند و گفتند: «این آغاز کار است.»

بوسه سالار کاروان آذوقه بر بود و برای کاروان نگهبانان گماشته بود، عمرو بن عبدالمسیح در بازگشت در حیره بماند.

و چنان شد که منشی گفت: «کی دشمن را تاصیب تعقیب می کند؟»

جریر بن عبدالله با قوم خویش گفت: «ای مردم بجبله شما همه کسانی که در این جنگ بوده اند به سابقه و فضیلت و تلاش همانندید اما در خمس فزایم هیچ کس جز شما سهمی ندارد که یک چهارم خمس از آن شماست و امیر مؤمنان به شما بخشیده است. هیچ کس نباید زودتر از شما سوی دشمن رود و بیشتر از شما بکوشد که امپدیکت دارید و یکی از دو نیکی را انتظار می برید: «شهادت و بهشت باغبیه است و بهشت.»

منشی به گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستقبل و باران وی کجا بند؟ به دنبال دشمن تاصیب بروید و مایه زبونی دشمن شوید که این نیک است و پاداش نیک دارد و از خدا آموزش بخواهید که او بخشنده و مهربان است.»

علی بن محفز گوید: نخستین کسانی که آنروز دعوت منشی را پذیرفتند مستقبل و باران وی بودند که روز پیش می خواسته بود از صف مسلمانان در آید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود، منشی بگفت تا پل را برای آنها آماده کردند و آنها را به تعقیب قسوم فرستاد. پس از آنها مردم بجبله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند و به دنبال دشمن تاصیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود

که نرفته باشد، گاو و اسب و غنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد و سخت کوشان همه قبايل را بیشتر داد و يك چهارم خمس را به مساوات بر مردم بجهله تقسیم کرد و سه چهارم را امراد عكرمه به مدینه فرستاد .

خدا ترس در دل پارسیان افکند و سران تعاقب کنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه را که دیده‌ای به ما داد و این قوم مدافع و محافظ ندازد، به ما اجازه ده که بیشتر رویم.

مثنی اجازه داد و آنها حمله بردند تا به سایاط رسیدند، مردم سایاط حصاری شدند و مهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیراندازی کردند و نخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم و جریر بودند و کسان دیگر از هر گروه از دنبال رفتند، آنکاه سوی مثنی بازگشتند .

عطب بن حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهران را سکنت مسلمانان بر همه سوادناه جله تسلط یافتند و بی شهر و تعرض دشمن بردجابه می‌رفتند، پادگانهای عجم پراکنده شدند و برفتند و به سایاط پناهنده شدند و خوشدل بودند که آن سوی دجله کسی را با آنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجل در اثنای آن مهران و سپاه وی را بکشت و در دوسوی بویب چندان استخوان بود که هموار شد و به روزگارفته، خاک آنرا پوشانید. هنوز هم وقتی آنجا را بکنند استخوان به دست می‌آیند، بویب مابین سکون و مرعبه و بنی سلیم بود که به روزگار خسروان مرداب فرات بود و در جوف می‌ریخت .

احور هیدی درباره این جنگ زهری گفت که مضمون آن چنین است:

در دیار قبله رنجهای احور هبجان ثرقت

دراز پس عبدالمیس به خفان رسید

و که آنجا را دیده بود که گروه فراهم بود

«وقتی که متولان سپاه مهران در نطیله بود
 در روزگاری که مثنی با سپاهیان سوی آنها رفت
 دو گروههای پارسی و گیلانی را بکشت
 دو بر مهران و سپاه همراه وی تفویض یافت
 دو همه راجعت و تک از میان برداشت.

ابوجعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی و جنگ مثنی با مهران در
 روایت ابن اسحاق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر
 شکست سپاه بل به عمر بن خطاب رسید و با فرماندگان سپاه رفتند جریر بن عبدالله
 بجلی و عرفجه بن هرثمه یا گسروهی از مردم بجبله از یمن به مدینه آمدند در آن
 هنگام عرفجه سالار بجبله بود، وی از قوم ازد بود که با بجبله پیمان کرده بود.
 گوید: همرا با آنها سخن کرد و گفت: «از مصیبت برادران خود در عراق
 خبر دارید، سوی آنها روید و من نیز همه کسان شما را که در قبایل عرب پراکنده اند
 بر اینان گردآوری می کنم»

گفتند: ای امیر مؤمنان چنین می کنیم»

عمر تبره کبه و سجمه و عربتر که از قبیله قنس بودند و به قبایل بنی حامر بن صعصعه
 پیوسته بودند فراهم آورد و عرفجه بن هرثمه را سالارشان کرد، جریر بن عبدالله بجلی از
 این کار خشمگین شد و به مردم بجبله گفت: «با امیر مؤمنان سخن کنید.»
 مردم بجبله به عمر گفتند: «مردی را سالار ما کرده ای که از ما نیست» عمر
 عرفجه را پیش خواند و گفت: «اینان چه می گویند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان راست می گویند من از آنها نیستم من یکی از مردم
 ازدم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونری ریخته بودیم و به قوم بجبله پیوستیم
 و در میان آنها به جاهلی رسیدیم که می بینی»

عمر گفت: «پس به جای خویش باش و چنانکه ترا رد می کنند آنها را رد کن

گفت: «چنین نمی‌کنم و با آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد و از مردم بجزیه جدا شد و سوی مصر رفت و عمر سالاری بجزیه را به جریر بن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت و چون از نزدیک متی بن حارثه می‌گذشت، متی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمک من فرستاده‌اند.

اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیر مؤمنان به من دستور دهد که تو یک سالاری و من نیز یک سالارم.»

پس از آن جریر سوی یل رفت و در بجزیه با مهران پسر یازان که از بزرگان پارسی بود روبه‌رو شد که پل را بریده بود و جنگی سخت در مبانه رفت و مندرین حسان بن عمار قسبی به مهران حمله برد و ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد و جریر بر او تاخت و سرش را برید، و در باره سلاح و جامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند و جریر سلاح او را برگرفت و حسان کمر بند او را گرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«اگر در باره من پرسش کنید من مهرانم»

«و اگر منکر شوید پسر یازانم.»

گوید: «من این را پذیرفتم تا یکی از مطلعان موقت به من گفت که وی عربی است و هتنگامی که پدرش در میان عامل کسری بود با او بزرگ شده بود و من این سخن را پذیرفتم.

متی به عمر نامه نوشت و از جریر شکایت کرده عمر به پاسخ او نوشت که من ترا بر مردی که از یاران محمد صلی الله علیه و سلم بوده سالاری ندیم، منسظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعد بن ابی وقاص را با شش هزار کس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به منشی و جریر بن عبداللہ نوشت کہ بہ سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت و منشی و جریر پیش وی رفتند، سعد زمینان را در شراف بود و کسان بہ دور وی فراہم آمدند و منشی بن حارثہ کہ خدا پیش رحمت کند در گذشت.

اخیر خنافس

زیاد گوید: منشی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشر بن خصاصیہ را در حبیرہ جانشین کرد و جریر را سوی میشان فرستاد و ہلال بن خلفہ نیمی را سوی دشت پیشان فرستاد و حصصہ بن فلان ضبی و کلج حبیبی و عرفجہ یارقی و امثال آنها از سران مسلمانان را بر یادگانہا گذاشت.

آنگاہ منشی در الیس فرود آمد کہ یکی از دہکدہ‌های انبار بود، و این غزا غزای اخیر انبار و غزای اخیر الیس نام گرفت و دو تن کہ یکی انباری بود و دیگری حبیری منشی را بہ پیشروی ترغیب کردند و ہر کدامشان از بازاری سخن آوردند، انباری او را سوی خنافس دلالت می کرد و حبیری می گفت سوی بغداد رود.

منشی گفت: «کدامیک پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دو جا چند منزل از ہم فاصلہ دارد.»

گفت: «کدام یک فوری تر است؟»

گفتند: «بازار خنافس کہ مردم آنجا روند و قبیلہ ربیعہ و قضاعہ برای حفاظت بازار آنجا فراہم آیند.»

منشی برای حملہ بہ بازار خنافس آمادہ شد و هنگامی کہ پنداشتہ بروز بازار آنجا می رسد آہنگ خنافس کرد و روز بازار بہ خنافس حملہ برد.

دو گروه از ربیعہ و قضاعہ آنجا بودند. سالارگروہ قضاعہ روماتس بن ویرہ بود و سالار ربیعہ سفلی بن قیس بود کہ بازار را حفاظت می کردند.

مثنی بازار را با هر چه در آن بود به هم ریخت و محافظان را غارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حصار می شدند و چون او را شناختند از قلعه فرود آمدند و علف و توشه دادند و بلندی برای راه بغداد پیش وی آوردند و مثنی آهنگ بازار بغداد کرد و صبحگاهان آنجا رسید، هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و با این اسفل کسک و اسفل فرات و پلهای مثبت تابعین النمر و ارضی مجاور آن که سرزمین قلابیج و حال بود تاخت و ناز داشتند.

مخبر گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: «می خواهی ترابه دهکده ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری و بازرگانان سواد سوی آن می روند و هر سال یکبار آنجا فراهم می شوند و چندان مال همراهِ دارند که چون بیت المال است و اینک روزهای بازار است و اگر توانی غافلگیر به آنجا حمله بکن چندان مال به دست آری که مسلمانان تو انگر شوند و همیشه در قبایل دشمن نیرومند باشند.»

مثنی گفت: «از مداین کسری تا بغداد چه قدر راه است؟»

گفت: «یک روز یا کمتر از یک روز.»

گفت: «چگونه آنجا توانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می باید راه دشتگیری تا به خنافس رسی که مردم انبار سوی بغداد روند و خبر برسد و کسان ایمن شوند، آنگاه مسوی انبار راه کسج کنی و از دهقانان برای راه بلدگیری و همه شب راه سپری و صبحگاهان به بغداد رسی و به آنجا حمله بکن.»

مثنی از ایس روان شد تا به خنافس رسید. آنگاه راه کسج کرد و سوی انبار رفت و چون امیر انبار از آمدن گروه خبر یافت حصار می شد که نمی دانست کیست و این به هنگام شب بود و چون او را شناخت، از قلعه فرود آمد و مثنی او را تهدید کرد و به طمع انداخت و گفت: «خبر رانها را دار که می خواهم به بغداد حمله کنم و

بلد همراه من کن تا به بغداد روم و از آنجا سوی مداین حمله برم.»

امیر ائبار گفت: «من با قومی آیم.»

گفت: «تسی خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو

بلد باشد.»

آنگاه امیر ائبار آذوقه و علف به آنها داد و بسندهایی همراشان کرد، راه

سپردند و چون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدها گفت از اینجا تا بغداد چقدر

راهست؟

گفتند: «چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به یاران خود گفت: «کمی داوطلب نگهبانی می‌شود، جمعی داوطلب

شدند که به آنها گفت: «نگهبانان بگمارید» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای مردم بمائید و

غذا خورید و وضو کنید و آماده شوید.»

آنگاه طلبه در آن فرستاد که کسان را بدانشند که پیش از آنها خبر به بغداد

نرسد.

و چون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صبحگاهان

به بازارها حمله برد و ششسیر در کسان نهاد و کشتار کرد و هر چه خواستند بر گرفتند.

گوید: مثنی گفت: «چیز طلا و نقره چیزی نگیرید، و از کالا چندان بگیرد که

بر مرکب خویش بتوانید برد.»

مردم بازار بگریختند و مسلمانان هر چه توانستند طلا و نقره و کالای نخبه

گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تا نهر سلجوقین ائبار راند و آنجا فرود آمد

و با مردم سخن کرد و گفت: «ای مردم فرود آید و به حاجات خویش پردازید و

برای حرکت آماده شوید و شکر خدا کنید و از اوعاقبت بخوابید و در رفتن شتاب

کنید.»

گوید: و قوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان بچ و بیچ می‌کردند که دشمن

باشناب به دنبال ماست و گفت: « به نیکی و تقوی رازگویی کنید و به گناه و تعدی رازگویی نکنید. در کارها پندگیرید و دقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به شهر آنها نرسیده و اگر رسیده باشد وحشت، آنها را از تعقیب شما باز می دارد که حمله ناگهانی ماه و حشتی میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی رسند تا به اردوگاه و جمع خودتان برسید که شما بر امیان اصل می روید، اگر به شما برسند به امید پادشاه و هم فیروزی با آنها جنگ نمی کنیم، به خدا تکیه کنید و به او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیار فیروزتان داده که دشمن از شما بیشتر و مجهزتر بوده است. اینک به شما بگویم که چرا چنین با شما می رویم و مقصود چیست؟ ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ما سفارش کرد که در غارتها که تر توقف کنیم و باشناب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز در کار بازگشت شنایان باشیم. »

گویید: آنگاه با گروه پیامد، بندها همراه بودند و از صحراها ورودها گذشتند تا به انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استنمایان کسروند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی منی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی کباث فرستاد که فارس العناب تغلیی آنجا بود و خود وی نیز پس از آنها روان شد و چون آن دو به کباث رسیدند قوم پراکنده شده بود و کباث خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی تغلب بودند و مضارب و زیاد به تعقیبشان رفتند و به دنبالهٔ قوم رسیدند که فارس العناب محافظ آن بود که سعی به حفاظت از آنها پرداخت، سپس گریزان شد و از دنبالهٔ گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه منی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات بن حیان را بر آن گماشته بود و چون به انبار رسید فرات بن حیان و هتیه بن نهاس را روانه کرد و گفت

بر بعضی طوایف تغلب و تمر که در صفین بودند حمله برند و خود از دنبال آنها روان شد و عمرو بن ابی سلمی هجرتی را جانشین خویش کرد.

و چون به نزدیک صفین رسیدند مثنی و فرات و عقیبه از هم جدا شدند و مردم صفین گریزان شدند و از فرات عبور کردند و آنجاحصاری شدند. مثنی و بارانوی توشه نداشتند و مرکبهای خویشی را جز آنچه ناچار می‌بایست داشتند کشتند و حتی پاچه و پوست و استخوان آنرا خوردند آنگاه به کاروانی از مردم دبار حوران برخوردند و کاروانیان را کشتند و سه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: «مرا راهبر شوید»

یکیشان گفت: «مرا در مورد مال و کسانم امان دهید تا محل یکی از

طوایف تغلب را که امروز صبحگاهان از پیش آنها آمده‌ام به شما نشان دهم»

مثنی او را امان داد و بقیه روز را با وی راه بیمود و شبانگاه به قوم حمله برد. در آن هنگام شتران از آنگاه باز می‌آمد و کسان کنار خیمه‌ها نشسته بودند که مجرم آغاز شد و مردان را بکشتند و زن و فرزند اسیر کردند و شتران را برانندند و معلوم شد قوم بنی رویحله‌اند. مردم ربیعه که در اردوی مسلمانان بودند با سهم غنیمت خود اسیران را خریدند و آزاد کردند و چنان بود که مردم ربیعه در ایام جاهلیت اسیر نمی‌گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آن‌دیار سوی ساحل دجله رفته‌اند و مثنی حرکت کرد - در همه این غزاه که از پس بویب بود و حذیفه بن محصن خلفانی بر مقدمه سپاه بود و نعمان بن عوف بن نعمان و عطر، هر دو انشیرانی، پهلوداران سپاه بودند و حذیفه را به دنبال قوم روان کرد و خود از پی برفت و نزدیک تکریت به آنها رسیدند که به آب زده بودند و چندان که خواستند شتر گرفتند و به هر یک از آنها پنج شتر و پنج اسیر رسید مثنی خمس اموال را برگرفت و با کسان سوی انبار سازگشت و فرات و عقیبه

به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمر و تغلب آنجا بودند و در نتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به آب افتادگان بانگ می‌زدند: غرق شدیم، غرق شدیم، و عقیبه و فرات بانگ می‌زدند: «این غرق شدن به آن آتش زدن» و با این سخن یکی از جنگهای ایام جاهلیت را که در اثنای آن گروهی از مردم بکرین وائل را آتش زده بودند به یادشان می‌آورد.

عقیبه و فرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت سوی مثنی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم آمدند و فرستادگان و دسته‌ها بازگشتند مثنی با سپاه سوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد.

و چنان بود که عمر رضی الله عنه در هر سپاه نجوگیر داشت و ماجرای این غزای را برای او نوشتند و سخن عقیبه و فرات که در غزای بنی تغلب و به آب ریختن قوم گفته بودند بدورسید و آنها را احضار کرد و در این باره پرسش کرد که گفتند این سخن را بر سبیل مثل گفته‌اند و منظور کینه جوئی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد و قسم خوردند که از سخن جز تمثل منظوری نداشته‌اند. عمر گفتار آنها را پذیرفت و پس فرستاد که پیش مثنی آمدند.

سخن از مقدمات

جنگ قادسیه

عبدالرحمن بن سابط احمری گوید: پارسیان به رستم و فیروزان که سالار مردم فارس بودند گفتند: «چه می‌کنید، اختلاف شما مایه ضعف پارسیان شده و دشمن در آنها طمع بسته است. حرم شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد و ماباط و تکریت نوبت مداین است بخدا یا همسخن شوید یا پیش از آنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی‌داریم»

محفر نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تازمی کردند، پارسیان به رستم گفتند: «گوی انتظاری می برید که سوی ما آید و نابود شویم، بخدا ای سرداران! این ضعف و زبونی از شما به ما می رسد که مردم پارسی را برانگیزد، که از مقابله دشمن بازماندند، بخدا اگر کشتن شما مایه نسا بودی ما نمی شد هم اکنون خوبتان را می ربختیم، اگر بس نکنید شما را می کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیناد گوید: «فرزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند: «زنان و رفیقان خسرو و نیز زنان و رفیقان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر دکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کس از آنجمله پیش آنها نیافتند. زنان گفتند، با یکیشان گفت: «جسوانی از فرزندان شوریار پسر خسرو مانده که مادرش از مردم بادورباسته کس پیش آن زن فرستادند و او را بیاوردند و چنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصر ایض فراهم آورده بود و همه دکور را کشته بود، زن، پسر خود را از قصر بیرون فرستاده بود و با خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در زبیل پیش آنها فرستاده بود.»

و چون از زن درباره پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کس فرستادند و او را بیاوردند و به شاهی برداشتند. پسر بیست و یکسال داشت و همه بر او همسخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند و سران قوم در اطاعت و اعانت وی از هم پیشی گرفتند و برای پادگانها و مرزها که خسرو داشته بود و چون حیره و انبار و ابله و دیگر پادگانها سپاهها معین شد.

و مشی و مسلمانان از کار پارسیان و همدلیشان درباره بزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند و خبر دادند که از مردم اطراف انتظار شورش دارند و تا وقتی نامه

به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند و مثلی با جمع خود برفت و در ذی قار مقرر گرفت و مسلمانان در طائف اردو زدند تا نامه عمر رسید که چنین بود.

«اما بعد، از میان عجمان در آید و بر سر آبهای که مجاور عجمان است در حدود سرزمین خودتان و سرزمین آنها فرود آید و همه جنگاوران و سواران ربیع و مضر و مردم هم پیمانشان را آماده کنید و هر که بد بخواد نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده اند عربان را نیز به تلاش وادارید و با همه نیرو با همه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی در ذی قار جا گرفت و مسلمانان از جبل و شراف تاغضی و سلمان اردو زدند. غرضی در حدود بصره بود، جریر بن عبدالله و سیرین عمر و عسجری و یاران وی در سلمان بودند، مسلمانان بر آبهای عراق از اول تا آخر مقرر رفتند و مراتب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به کمک آن شناختند و این به ذی قعدة سال سیزدهم هجرت بود.

زیاد گوید: وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته اند به همه عباملان بروایسات و همسال قبایل عرب نامه نوشت و این به ذی حجة سال سیزدهم بود. هنگامی که به حج می رفت، که عمر هر سال به حج می رفت، نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزیند و سوی من فرستید، شتاب کنید، شتاب کنید، و هنگامی که راهی حج بود فرستادگان خبر آن شدند. نخستین گروه از قبایلی آمدند که راهشان از مکه و مدینه می گذشت. آنها که از اهل مدینه بانبه راه عراق و مدینه بودند هنگام بازگشت از حج در مدینه پیش روی آمدند و آنها که دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودند گفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می آیند.

اما در روایت ابو معشر و ابن اسحاق هست که به سال سیزدهم هجرت سالار

حجج عبدالرحمان بن عوف بود.

عبدالله بن عمر گوید: سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد و عبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به مسکه عثمان بن اسید بود، عامل حایف عثمان بن ابی العاص بود، برین علی بن منبه بسود، بر عثمان و پنامه حذیفه بن یحیی بن عمار بود، بر بحرین علاء بن حضرمی بود، بر شام ابو عبیده ابن جراح بود، بر مرز کوفه و اراضی مفتوح آن مثنی بن حارثه بود. چنانکه گویند علی بن ابیطالب عهده دار قضا بود و به اولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سالی چهاردهم

هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه در روایت زیاد آمده عمر روان شد و بر سر چاهی به نام صرار فرود آمد و اردو زد و مردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می‌کند یا آنجا می‌ماند؟ و چون می‌خواستند چیزی از عمر بپرسند، عثمان با عبدالرحمان بن عوف را می‌فرستادند. و چنان بود که در خلافت عمر عثمان را ردیف قام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از سردی باشد و عربان این را به کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کسی نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدانند، عباس را پیش او می‌فرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: لاجه خبر؟ قصد تو چیست؟

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را با آنها بگفت بیند چه میگویند.

عامه قوم گفتند: روان شو و ما را همراه ببر. و عمر با رای آنها هم سخن شد.

که میخواست آنها را با ملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من میروم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»

آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند و سران اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم و بزرگان عرب بر او فراهم آمدند و گفتند: «رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای جمع این شد که یکی از باران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را بفرستد و خود او بماند و سپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که میخواهد و میخواستند، و گرنه دیگری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکند و مسلمانان را نیرو دهد تا پیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود.

عمر ندای اعاز داد و مردم بر او فراهم شدند و کسی فرستاد و علی علیه السلام را که در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیاید. طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که بازگشت. زبیر و عبدالرحمان عوف را نیز که پهلوداران سپاه بودند بخواند و در جمع سخن استاد و گفتند: «خدا مسلمانان را بر اسلام فراهم آورد و دلها را مؤلف کرد و کسانی چون برادران کرد که مسلمانان همانند بیکرند که عضوی از آسیب عضو دیگر برکنار نماند. باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادام که از عهده دار خلافت رضایت دارند و در ساره او هم سخند پیروی او می کنند و عهد دار خلافت در رای که صاحب نظران می زنند و صلاحی که در کار جنگ می اندیشند، پیرو ایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم و صاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند، می خواهم بدانم و یکی را بفرستم و کسانی را که از پیش فرستاده بودم یا بجا نمانده بودم برای این کار احضار کرده ام.»

و چنان بود که علی علیه السلام را که در مدینه جانشین عمر شده بود و طلحه را

که با مقدمه سپاه در اعوصی بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.

عمر بن عبدالعزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی عبید بن مسعود و اتفاق مردم پارسى بر یکی از خاندان خسرو خیر یافت، مهاجران و انصار را خبر کرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحه بن عبیدالله را پیش فرستاد که تا اعوصی برقت، پهلوی راست سپاه را به عبدالرحمان بن عوف داد و پهلوی چپ را به زبیر بن عوام داد، علی رضی الله عنه را در مدینه جانشین کرد، پس با مردم مشورت کرد و همه گفتند سوی دیار پارسیان رود، در این باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه بازگشت و عمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگی رای مردم بود، اما عبدالرحمان از جمله کسانی بود که او را از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان گوید: بعد از پیمر پدر و مادرم را فدائی کس نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر و مادرم فدایت، این تقصیر بر من افکن و بدان سپاهی بفرست که قضای خدا را در باره سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت تو نباشد که اگر کشته شوی یا هزیمت شوی بپندارم که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند و شهادت لا اله الا الله بر زبان تیارند.»

در این اثنا که عمر در اندیشه فرستادن یکی بود و در باره آن مشورت می‌کرد نامه سعد پیامد، وی در نجد عامل زکات بود، عمر می‌گفت: «یکی را به من نشان دهید؟»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»

گفت: «کبیر است؟»

گفت: «شیر پنجه افکن، سعد بن مالک.»

و صاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفره گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان در ساره یزدگسود همسخن شده‌اند و سپاهها فرستاده‌اند و اهل ذمه شوریده‌اند، عمر بدو نوشت سوی صحرا برو

و قبایلی مجاور را بخوان و نزدیک آنها در حدود سرزمین پارسیان باشی تا دستور من به نرسد.

گروید: عجمان با شتاب بیامدند و سپاهها فرستادند و اهل دُمه سربسته شورش برداشتند و متنی کسانی را بیورد و به صورت دسته‌های جدا از اول تا آخر عراق جای داد که از غصی نسا فقط طایفه اردو زدند و پادگانها و مرزهای خسرو سامان گرفت و کلر پارسیان استقرار یافت اما بیمنانک و ترسان بودند و جماعت مسلمانان چون شبر که به طعمه او دست‌انداخته باشند آماده هجوم می‌شدند و سران قوم آنها را به سبب نامه عمر و انتظار کمک باز می‌داشتند.

قاسم بن محمد گوید: ابو بکر سعد را عامل زکات هوازن نجد کرده بود و عمر او را به جا گذاشته؛ هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت که مردم را روانه کنند بدو نیز نوشت که مردم سلاحدار و اسبدار و صاحب رای و شجاع را برگزینند. سعد نامه نوشت و خبر داد که خدای جمعی را برای حرکت فراهم آورد، نامه هنگامی رسید که عمر درباره یکی که به جای خویش فرستد مشورت می‌کرد و چون نام وی به میان آمد گفتند او را بفرستند.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود و عمر ضمن نامه‌ها که نوشت باو نیز نوشت که مردم صاحب رای و شجاع را که سلاحی یا اسبی دارند برگزینند. نامه سعد رسید که یک هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حرم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان آنها اعتبار و حرمت دارند و اینک آماده‌اند.

گوید: و این به هنگامی بود که کسان در کلر مشورت بودند و به عمر گفتند:

«کسی را که باید فرستاد بافتی.»

گفت: «کیست؟»

گفتند: «شبر خزان»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد پیامد و سالاری جنگ عراق را به وی داد و سفارش کرد و گفت: «ای سعد بنی وهیب! در کار خدا مغرور مباش که گویند ای پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم و یار پیغمبر خداست که خدا عزوجل بد را به بد محو نمی کند، بلکه بد را به نیک محو می کند که خدا را جز بوسیله اطاعت یا کسی نسبت نیست و مردم از شریف و وضیع در نظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها پندگان خدایند و تفاوتشان به غنوخداست که به اطاعت او حاصل می شود. بنگر پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم از هنگام بعثت تا وقتی از ما جدا شد چگونه بود و چنان باش، که کار چنان باید، اندرز من به تو همین است، اگر روش پیغمبر را رها کنی و از آن بگردی کارت بیهوده شود و از جمله زیانکاران شوی.»

و چون می خواست سعد را روانه کند او را پیش خواند و گفت: «تو به جنگ عراق گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که کاری سخت و پر محنت در پیش داری که به کمک حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بد و فیروزی از آن خواه، بدان که هر عادت را وسیله ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه ای که به تو می رسد صبور باش تا به تقوی دست پایی، بدان که تقوی دو چیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بفض دنیاست و حب آخرت و عصیان خدا حب دنیاست و بفض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می آورد که نهان است و عیان. حقیقت عیان آنست که حق تا پیشگرم و مذمنگویی را بکسان دهد و نهان آنست که حکمت از قلب به زبان آید و کسانرا دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمران دوستی کسان خواسته اند، خدا وقتی بنده ای را دوست دارد او را محبوب کسان کند و چون بنده ای را دشمن دارد او را مفسوض

کسان کند . مقباس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری .»

آننگاه او را با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد . سعد با چهار هزار کس از مدینه به قصد عراق درآمد که سه هزار کس از یمن و سمره آمده بودند ، سالار مردم سراقه حمیصه بن نعمان باریقی بود و همه از طایفه باریق و المصع و غامد و دیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند ، مردم یمن دوهزار و سیصد کس بودند که نضع بن عمرو از آنجمله بود ، همه قوم از جنگاور و زن و فرزند چهار هزار کس بودند ، عمر به اردوگاهشان آمد و میخواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمیخواستند رفت و عمر جز عراقی نمیخواست و عاقبت يك نيمه را سوی عراق فرستاد و يك نيمه را روانه شام کرد .

حنین نضعی گوید : عمر به اردوگاه اوم آمد و گنگه : ای مردم نضع شرف در میان شما جای دارد ، با سعد بروید . آنها دل سوی شام داشتند ، عمر چیزی عراق نمیخواست و آنها جز شام نمیخواستند و عاقبت يك نيمه را سوی شام فرستاد و يك نيمه را سوی عراق فرستاد .

مستبر گوید : از مردم حاضر موت و صدق سیصد کس در آن میان بود که سالارشان شداد بن ضمیع بود ، يك هزار و سیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند : عمرو بن معد یکرب سالار بنی ضبه بود ، ابوسیرق بن ذویب سالار جضی و بستگان حفص چون جزء وزید و انس الله و امثال آنها بود ، یزید بن حارث صدابی سالار صدا و جنب و مسلبه بود که همه سیصد کس بودند از قبيله مذحج ، اینان هنگام رفتن سعد از مدینه برون شدند . از قبيله قیس عیلال نیز هزار کس بودند که سالارشان بشر بن عبدالله هلالی بود .

ابراهیم گوید : گروه قادیسیه چهار هزار کس بود که از مدینه درآمد : سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر .

قاسم گوید: عمر از صرار تا اعوص میاه را بدرقه کرد آنگاه در جمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده و سخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها در سینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست، نشانه‌های آن حیاست و بخشش و تسامح و نرمش، و نمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری‌نهاده و برای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن و آمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این باره محابای کس نکنی. باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز او را بی نیاز نکند. من میان شما و خدایم اما میان من و خدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را از او بگردانم. شکایتهای خویش را پیش ما آرید و هر که نتواند، پیش کسی برود که بما برساند تا بی‌درنگت حق وی را بگیریم.»

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: «وقتی به زور رسیدی آنجا توقف کن و در اطراف آن پراکنده شوید و کسان را بخوان و مردم دلیر و صاحب رای را که نیرو و سلاح دارند برگزین.»

محمد بن سوفا گوید: مردم سکون یا نخستین گروه کننده به سالاری حصین بن نمیر سکونی و معاویه بن خدیج گذشتند که چهارصد کس بودند، عمر جلوی آنها را گرفت و جوانان دلم سباط را با معاویه بن خدیج دید و روی از آنها بگردانید و باز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سرگرانی؟»

گفت: «از آنها، تشویش دارم، هیچ يك از اقوام عرب بر من نگذشته‌اند که ناخوشابندتر از اینان باشند.» آنگاه گفت حرکت کنند.

بعدها نیز عمر پیوسته از آنها به بدی یاد می‌کرد و مردم از رای عمر درباره

آن گروه به شگفتی بودند. و چنان شد که یکی از آنها به نام سوادان بن حمران، عثمان بن عفان رضی الله عنه را کشت و یکی از بستگان نشان که خالد بن ملجم نام داشت علی بن ابی طالب رحمه الله را کشت و معاویه بن خدیج با جماعتی از آنها به تعقیب و قتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزار کس از مردم یمن را با دوهزار کس از مردم نجد از غطفان و طوایف دیگر به کمک او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زروود رسید و آنجا فرود آمد. و سپاهیان را در اطراف آن بر سر آبهای بنی نمیم و اسد پراکنده کرد و در انتظار فرآهم آمدن کسان و دستور عمر ماند. چهار هزار کس از بنی نمیم و رباب برگزید که سه هزار کس نمیمی و هزار کس ربابی بودند، از بنی اسد نیز سه هزار کس برگزید و کفایت در حدود سرزمین خود ما بیسن حزن و بیعیله بمانند و آنجا بمانندند و ما بین سمد بن ابی وقاص و منی بن حارثه بودند.

منی هشت هزار کس از مردم ربیعه داشت که شش هزار از بکر بن وائل بود و دوهزار کس از دیگر طوایف ربیعه که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزار کس از باقیمانده گان جنگه پل نیز با وی بودند، از مردم بسن نیز دوهزار کس از بجیله با وی بود و دوهزار کس از قضاعه و طی که بعضی را بنازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی بن حاتم بود و سالار قضاعه عمرو بن ویره بود و سالار بجیله جریر بن عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد منی سوی وی آید و منی نیز در انتظار رفتن سعد بود منی از زحمتی که در جنگه پل خورده بود در گذشت و بشیر بن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زروود بود و سران مردم عراق با خصاصیه بودند و گروههای عراقی و از آن جمله فرات بن حیاهن عجللی و عثیبه که پیش عمر رفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

مغان گویند: به همین سبب بود که مردم در شماره سپاه قادیسه اختلاف کرده‌اند. آنها که چهار هزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزار کس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت هزار کس گفته‌اند، از این رو بود که هشت هزار کس در زرود فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده هزار کس گفته‌اند سه هزار کس از مردم بنی‌اسد را که از تیره‌های حزن بود به حساب آورده‌اند.

سعد دستور پیشروی داد و سوی عراق روان شد. گروه کسان در شراف بودند و چون سعد به شراف رسید اشعث بن قیس با هزار و هفتصد کس از مردم یمن بدو پیوستند.

گویند: همه حاضران قادیسه سی و چند هزار کس بودند و کسانی که از غنائم قادیسه سهم بردند در حدود سی هزار کس بودند.

جریر گویند: مردم یمن دل‌موی شام داشتند و مضریان به عراقی راغب بودند. عمر گفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما فویتر است چرا مضریان گذشته‌گان خویشی را که در شام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمد بن حذیفه بن یمان گویند: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان جسورتر از مردم ربهه نبود که مسلمانان آنها را ربهه شیر یا ربهه سوار نامشان داده بودند. عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیر می‌نامیدند، رومیان را نیز شیر می‌نامیدند.

ماهان گویند: عمر گفت: «بخدا شاهان صجم را با شاهان عرب مقابل می‌کنم» و هر چه عمرو صاحب رای و معشر و صاحب نفوذ و سخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد و آنها را با سران و بزرگان عرب روبرو کرد.

شعبی گویند: وقتی سعد می‌باید از زرود حرکت کند عمر با نامه نوشت که مرد لایقی را به دروازه هند فرست که آنسجا باشد و مراقبت کند که از آن حدود آسیبی به ثورسد، سعد، مدیرین شعبه را با پانصد کس فرستاد که سوی غطفی رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقرر گرفت شخصی در سرزمین عرب رو بروی ابله بود که مرز و دروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شرافت مقرر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین شخصی ناحبانه بود به او خبر داد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به نرسد کسانی را دسته‌های ده نفری کن و بر هر دسته سردسته‌ای گمار و سپاهاراسالاران معین کن و سپاه خویش را آرایش و نظم ده و سران مسلمانان را بگویی تا پیش تو آیند و تعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانی فرست و در فادسپه و عده کن، مغیره بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشن ملحق کن و ترتیب کارها را برای من بنویس.

سعد کس پیش مغیره و سران قبایل فرستاد که بیامند و اندازه بدانست و بر هر دسته ده نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه در ایام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز عمر دسته‌ها بودند و تا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. بر پرچمها کسانی از مسلمانان با سابقه گماشت و سران گروه‌های ده نفری را از کسانی برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند و پرچمتهای سپاه از مقدمه و پهلوها و پشتازان و زبده سواران و پیاده و سوار کسان بر گماشت و هنگام حرکت با آرایش و نظم حرکت کرد و تا وقتی نامه و اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمتها چنین بودند:

زهره بن عبدالله بن قناده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود و پیش پیمبر خدای فرستاده بود بر مقدمه گماشت و چون اجازه عمر آمد وی از شرافت روان شد تا به مدینه رسید.

عبدالله بن معتم را بر میمنه گماشت. وی از پاران پیمبر بود و یکی از نه کس بود که سوی او صلی الله علیه و سلم رفته بودند.

طلحه بن عبدالله را دهمشان کرد که سردستانان قوم شدند.

شرحبیل بن سمط بن شرحبیل کنده را بر میسره گماشت. وی نوجوان بود و بسا

مرتدان جنگیده بود و نیک کوشیده بود بدین سبب او را قدر شناختند، از دوران مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بسود و بندوش از جمله کسانی بود که با ابوهبیده بن جراح سوی شام رفته بود .

خالد بن عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم بن عمرو تمیمی عمری را بر دنباله سپاه گماشت .

سوادین مالک تمیمی را به پشتازان گماشت .

سلبان بن ربیع باهلی را بر زبده سواران گماشت .

جمال بن مالک امسی را سالار پیادگان کرد .

عبدالله بن ذی المهمین نخشمی را سالار سوارگان کرد .

و چنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستانگان پس از

سران قسمتها بودند، پس از آنها بر چنداران بودند و پس از بر چنداران و سران ،

رؤسای قبایلی بودند .

به گفته راویان ابوبکر در جنگهای ارتداد و جنگهای عجمان از مرتد

شدگان کمک نمی خواست . عمر آنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشان را به کاری

نگماشت .

سعید بن مرزبان گوید: عمر مداواتران فرستاد (اطبه^۴) و عبدالرحمان بن ربیع

باهلی ذوالنور را به قضاوت کمان گماشت و ضبط (اقباض) و تقسیم غنائم را به او داد

و سلمان فارسی را دهونگر و رائد (پیشاز؟ مامور اکتشاف) قوم کرد .

ابی عثمان نهدی گوید: مترجم قوم هلال هجری بود و دیو، زیاد بن ابی سفیان

بود .

و چون سعد از آرایش سپاه فراغت یافت و برای هر کار گروهی و سری معین

کرد قضیه را برای عمر نوشت .

در آن اثنا که نامه سوی عمر رفت و جواب آمد که از شراف سوی قادیسیه

حرکت کرد معنی بن حارثه با سلمی دختر خصفه نیمی، نیم اللات، با وصیت مثنی پیش سعد آمد و چنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود و گفته بودشان که وصیت او را یا شتاب به زروند، پیش سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودند و کار قابوس بن قابوس بن منذر آنها را از رفتن باز داشته بود.

وقصه چنان بود که از ازمرد پسر ازادبه قابوس را سوی قاصبه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن و سالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باش که پدراقت بوده اند.»

قابوس در قاصبه مفر گرفت و به قبایله بکر بن وایل نامه نوشت چنانکه نعمان می نوشته بود و تحییب و تهبید کرد.

و چون معنی خبر یافت از دی قار یا شتاب پیامد و شیانگاه بر قابوس تاخت و او را با همه کسانش از پای در آورد، آنگاه سوی ذوقار برگشت و از آنجا همراه سلمی سوی سعد رفتند و در شراف پیش وی رسیدند و وصیت و رای مثنی بن حارثه را به او دادند که در آن گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد بسا دشمن خود و دشمن مسلمانان یعنی پارسبان در حال آنها جنگ نیندازد بلکه بر کناره سرزمین آنها در نزدیکی سنگستان به دیار عرب و نزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ افتد و اگر خدا مسلمانان را بر آنها فیروزی داد به جاهای دیگر توانست رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر داند و در دیار عرب دلیر تر تواند رفت تا خدا فرصت حمله به دشمن پیش آرد.

و چون رای و وصیت مثنی به سعد رسید بر او رحمت فرستاد و معنی را به جای وی گماشت و سفارش کرد با خاندان وی نیکی کند و سلمی را خواستگاری کرد و به زنی گرفت و با وی زفاف کرد.

جز درسته های سپاه هفتاد و چند کس از جنگاوران بدر بودند و سیصد و چند کس از آنها که صحبت پیمبر دریافته بودند نایبیت رضوان با جلوتر و سیصد کس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس از فرزندان صحابه پیمبر از همه قبایل عرب.

سعد در شرافت بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همانند رای منی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابو عبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش هزار کس بودند با هر کس از سیاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامه عمر به سعد چنین بود:

«اما بعد از شرافت یا همه مسلمانانی که همراه تواند سوی پارسبان رود در عمه کارهای خویش به خدا توکل کن و از او یاری بخو. او را بدان که سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فرزان دارند و نیروی بسیار و دبارشان گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و سنگستانها سخت و دست نیافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ بگذرند و چون با همه قوم یا یکی از آنها رو برو شدی حمله و ضربت زدن آغاز کن. می‌ادا با همه جمع آنها رو برو شوید و می‌ادا شما را بفریبند که مردمی بفریبکار و مکارند و رفتاری جز رفتار شما دارند، مگر آنکه سخت بکوشید. و چون به قادسیه رسیدی، و قادسیه در جاهلیت دروازه دیار پارسیان بوده و آنجا از همه دروازه‌های دیگر لوازم پیشتر دارند و از جاهای دیگر آرند که جایگاهی وسیع و آباد و استوار است و پیش روی آن پلها و رودهای و صعب‌العبور است؛ می‌باید بر همه گذرگاههای آن اردوگاهها پدید آری و مسلمانان میان سنگستان و بیابان باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های بیابان و ریگستانهای مابین آن باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا برو که چون خیردار شوند به جنبش آیند و گروههای خویش را سوار و پیاده با همه نیرو سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایداری کنید و امیدوارم که ظفر یابید و هرگز مانند این جمع بر ضد شما فراهم نیارند،

«و اگر فراهم آیند یا دل‌های خوش نباشند و اگر کار صورت دیسگر داشت
 و سنگستان به شمشیر شماس است و از بیابان نزدیک دیار آنها به سنگستان نزدیک
 و دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را بیشتر
 و شناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر فاقتی خداوند شما را
 و بر آنها فیروزی دهد و فرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روز حرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان
 و بهمان روز شود با سپاه حرکت کن و مابین عذیب و جانات و عذیب فوادس مقرر
 گیر و کساند بهرسوی فرست.

پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این

مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان کن و سپاه را اندر زگری و از همت و
 و پایمردی سخن آر که هر که غافل باشد آنرا به یاد آرد. و پایمردی کنید،
 و پایمردی کنید که کمک خدای به اندازه همت می‌رسد و پاداش بانندازه
 و پایمردی می‌دهد. در باره زیر دستان و کاری که در پیش داری سخت
 و مراقبت کن و از خدا سلامت بخواهید و لا حول و لا قوة الا بالله بسیار گویند.
 و به من بنویس که گرود پارسیان تا کجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار
 و مقابل شماس است کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید
 و از فریب کار دشمن، بسیاری چیزها را که می‌خواستم نتوانستم نوشت.
 و جایگاه‌های سلطانان را با نهری که میان شما و مداین هست برای ما وصف
 کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم و وضع خودتان را بر من روشن کن. از
 خدا بترس و به او امیدوار باش و نکیر مکن. بدان که خدا این کار را عهده
 و کرده و وعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تو نگیرد و
 و دیگران را بجای شما نیارد.»

سعد درباره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه مسلمان خندق و عتیبی است و در سمت چپ قادسیه رودی سبزگونه هست که درون آن پیداست که تا حیره امتداد دارد، از میان رود که یکی به بیابان می‌رود و دیگری برکناره رودی است به نسام مخصوص که تا ناحیه میان خورنق و حیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه یکی از مردابهای دبار آنهاست. همه مردم سواد که پیش از من یا مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند و به آنها پیوسته‌اند و برضد ما آماده شده‌اند کسی را که برای جنگ ما آماده کرده‌اند رستم است و کسانی همانند وی که می‌خواهند ما را تحریک کنند و به حمله وادارند و ما نیز می‌خواهیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشاییم. فرمان خداشدنی است و قضای او ما را سوی مقدر می‌کشاند و از اوقضای خوب و تقدیر نیک فرین سلامت می‌خواهیم. ۵

عمر بدو نوشت: «نامه تو رسید و مضمون آن را بدانستم، در جای خود باش تا خدا دشمن را به حرکت درآورد، بدان که کار دنیا له و آرد. اگر خدا دشمن را هزیمت کرد، از آنها دست مدار تا به مداین حمله ببری که اگر خدا خواهد ما به خرابی آنها شود. ۵ و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می‌کرد و گمان باوی دعا می‌کردند و برای عامه سپاه نیز دعا می‌کرد.

زهره بن حویه روان شد و در عذیب هجانان، اردوزد و سعد از دنبال آمد که در عذیب هجانان به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه مابین عتیب و خندق، مقابل پل، مقرر گرفت. قدسی در آن روزگار یک میل پایین تر از پل بود. سیف بن قعقاع گوید: عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت:

«در دل من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید او را هزیمت می‌کنید نروید را بیکسو نهید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان یازی، امانی داده با اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته که هجمی ندانسته و بنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب آرید و از سخنگیری

«پیر هزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمند است و نیمان حتی به خطا مایه هلاکت است و سبب ضعف شما و نیروی دشمن و ارباب شما و اقبال او می شود مبادا کاری کنید که مایه تمقیر و وهن مسلمانان شود.»

کرب بن کرب عکلی که جز و مقدمه سپاه قادیسیه بود گوید: بعد از شراف ما را پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرود آمدیم، او نیز حرکت کرد و وقتی که در عذیب هجانات پیش ما رسید و این بهنگام صبحدم بود زهره زین حویه با مقدمه سپاه حرکت کرد و چون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودار شد بر برجهای آن کسانی را دیدیم و بر هر یک از برجهای میان دو کنگره می نگریدیم یکی را می دیدیم و ما با ننگ سواران بودیم و مانندیم تا گروه عمده بیاید که پسنداشتیم آنجا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم و چون نزدیک شدیم یکی از آنها در آمد که با شتاب سوی قادیسیه روان شد و چون با آنها رسیدیم و وارد شدیم هیچ کس نبود و همین مرد بود که به خنده از برجهای میان کنگرهها به چشم ما می خورد و اینک خیر ما را می برد، بدنبال او رفتیم اما نرسیدیم، زهره از قضیه خبر یافت و از پس آمد و ما رسید و ما را جا گذاشت و از بی مرد رفت و گفت: «اگر این خبر گیر از دست برود خبر ما با آنها رسد.» نزدیک خندق به او رسید و ضربتی زد او را در آنجا افکند. و چنان بود که مردم قادیسیه از دلیری این مرد و آشنایی او با جنگ به تعجب بودند و هیچ کس پر دلتر و جسورتر از این پارس نندیده بود و اگر مقصد وی دور نبود زهره به او نرسیده بود و از پای در نیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزهها و تیرها و جعبههای چوبین و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته‌ای فرستاد و گفت به اطراف حسیره هجوم برند ، بکیر بن عبدالله کبشی را سالارشان کرد. شماخ، شاعر قیسی، نیز در آن میانه بودی سی کسی از دلیران قوم که بر رفتند و از سلبین گذشتند و هل آن را ببردند و آهنگ

حیره داشتند.

در انبای راه سر و صیدها شنبند و دست به کاری نزدند و نهان شدند
پیمند که چیست و همچنان بیوزند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه
جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان
نشدند که در انتظار آن خیر گیر بودند و توجهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ
صنین داشتند.

و چنان بود که خواهر آزاد مرد پسر آزاده مرزبان حیره را که عروس امیر
صنین بود به خانه وی می بردند. امیر صنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای
حفاظت به دنبال عروس بودند و چون سواران از همسراهان عروس جدا شدند و
مسلمانان همچنان در نعلستان در کمین بودند و بارونه بر آنها گذشت و بگیر به شیرزاد
پسر آزاده که مابین سواران و بارونه بود حمله برد و او را از پای در آورد ،
سواران گریزان شدند و بارونه را با دختر آزاده با سیصد زن از دهقانان و یکصد
کس از خدمه بگرفت با چندان چیز که کس قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها
را همراه برد و صبحگاهان باغیابی که خدا نصیب مسلمانان کرده بود در عذیب
عجانات پیش سعید رسید و کسان به آهنگ بلند تکبیر گفتند سعید گفت بخدا سوگند
این تکبیر قومی است که نیرو دارند.

آنگاه سعید غنایم را بر مسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت و بقیه را به
جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنان
باشند و کسانشان را نیز به آنها پیوست و غسالبن عبدالله لینی را سالار گروه
کرد .

آنگاه سعید سوی قادسیه رفت و در قدیس مفر گرفت. زهره نیز در مقابل بل عتیق
جایی که اکنون قادسیه است فرود آمد، سعید خیر دسته بگیر را و اینکه در قدیس
فرود آمده بفرستد و یکماد آنجا بیود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم دشمن کسی

را سوی ما فرستاده و ندانسته ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد و وقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت، از خدا فسیر و زی بخواه که مادر مقابل دنیایی پنهان و زیم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته ایم که سوی آنها خوانده می شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می خوانند.»

سعد در اثنای این اقامت عاصم بن عمرو را سوی اسفل فرات فرستاد و او تابستان برفت، به جستجوی گوسفند و گاو بود اما بدست نیاورد و کسان که در مزارع بودند بگیرختند و در بیشه ها نهان شدند و عاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه ای مردی را بگیرفت و از او پرسش کرد و جای گوسفند، گاو می جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی دانم» اما او چوپان چهار پایانی بود که در آن بیشه بود و گاو را پانگ بر آورد که بخدا دروغ می گوید اینک ما یم، عاصم وارد بیشه شد و گاو آن را براند و سوی اردوگاه آورد که سعد آنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی چند در راه و فراوانی بودند.

و چنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که بزبدین عمرو و ولید بن عبد شمس و زاهر از آن جمله بودند و از آنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم و دیدیم و گاو آن را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می گوید»

گفتند: «اگر تو آنجا بوده ای و ما نبوده ایم چنین باشد»

گفت: «راست می گوید، کسان در این باب چمی گفتند»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستند که از رهزای خدا و شکست دشمن ما

خبر می داد»

گفت: «این بسبب آن بود که جماعت نیکان و پرهیزکاران بوده اند.»

گفتند: «ما خقبای دانا را نمی دانستیم اما آنچه دیدیم هیچ کس به دنبال ما»

رضیت تر از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی داشت، هیچکدامشان به ترس و خنده و خیانت منسوب نبودند و این غزای گاوان بود.

سعد دستها مابین کسکروانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدتها در رفاه بودند و نیز خیر گیران سوی مردم حیره و سوی صلویه فرستاد که اخبار پارسیان را بداند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارغنی را به کار جنگ گماشته و سالاری سپاه به او داده و قضیه را برای عمر نوشت و عمر بدو نوشت که از خبرها که بتو میرسد و سپاه که سوی تو می فرستند فخران مباش، از خدا کمال بخواه و بدو توکل کن و کسانی از مردان با مهابت و رای و دلیر پیش وی فرست که او را دعوت کنند که عدای دشمنان را مایه و هن دشمن و شکست آنها کند و هر روز برای من نامه بنویس.

و چون رستم در سابط اردوزد این را برای عمر نوشتند.

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی سابط آمده در اردوگاه خویش به فراهم آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: سعد به عمر نوشت که رستم در سابط، این سوی مداین اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابوضمره گوید: سعد به عمر نوشت: در سابط اردو زده و با سپاه و فیلان و نیروی پارسیان آهنگت ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواستدای و از خدا که من می خواهم و به او توکل می کنیم، فلان و فلان را فرستادم و چنانند که گفته بودی.

سعید بن مرزبان گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعد بن ابی وقاص تنی چند کسان معتبر و صاحب رای و تنی چند مردم با مهابت و مشخص و صاحب رای را برای فرستادن فراهم آورد. مردم معشیر و صاحب رای و کوشا نعمسان بن مفرن و بسربن ابی رهم و حمله بن جویه کنانی و حنظله بن ربیع تمیمی بودند و فرات بن

حیان عجلنی و عنی بن سهیل و مغیره بن زراره بن نباش بودند، سردم پرمهائیت و منشفین و صاحب‌رای عطار د بن حاجب و اشعث بن قیس و حارث بن حسان و عاصم بن عمرو و عمرو بن معدیکرب و مغیره بن شعبه و معنی بن حارثه بودند که آنها را سوی شاه فرستاد .

ابو ابل گوید: «سعد پیامد تا در قادسیه مقر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی‌دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی هزار کس یا در این حدود بودند و به ما گفتند: عده و نیرو و سلاح ندارید، چرا آمده‌اید، برگردید.»

گفتیم: «بر نمی‌گردیم»، از دیدن نیروهای ما می‌خندیدند و می‌گفتند: دوک ، دوک و آنرا به دوک نغزیسی همانند می‌کردند .

گوید: چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای چه آمده‌اید»

مغیره بن شعبه گفت: «من می‌روم و سوی آنها رفت و با رستم بر نجات نشست و پارسیان بفریادند و بانگ زدن ،

مغیره بن شعبه گفت: «این مرا رفعت بغزود و از قدر بار شما نکاست»

رستم گفت: «راست می‌گویی، چرا آمده‌اید؟»

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیمبری سوی ما فرستاد و به وسیله او هدایتمان کرد و به دست وی روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه است که گفتند در این دیار می‌روید و چون آنرا بخوردیم و کبه‌سان خود خوراندیم گفتند: از این نمی‌توانیم گذشت ، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم.»

رستم گفت: «ولی ما شمارا می‌کشیم»

گفت: «اگر ما را بکشید سه بهشت می‌دریم و اگر ما شمارا بکشیم به جهنم

می‌روید، و با جزیه بدهید»

گویید: «چون گفت: با جزیه بدهید، بفریدند و بانگ زدند و گفتند: «میان ما و شما صلح نیست»

مفیره گفت: «شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم؟»

دستم گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم»
مسلمانان عقب کشیدند تا پارسبان عبور کردند و به آنها حمله بردند و هزیشان کردند.

عبید بن جحش سلهی گویید: کسانی در معرکه افتاده بودند که سلاحی به آنها نرسیده بود و مدیگر را لگد مال کرده بودند یک کیسه کافور به دست ما افتاد که پنداشتیم نمک است و تردید نکردیم که نمک است، گوشهی پختیم و از آن در دهنگ ریختیم اما مزه نداشت. یک مرد عبادی بر ما گذشت که پیراهنی همراه داشت و گفت: «ای گروه عربان غلای خود را تباه مکنید که نمک این دیار خوب نیست می‌خواهید در مقابل نمک این پیراهن را بگیری‌د؟» پیراهن را گرفتیم و یکی از ما آنرا پوشید که به دور اومی رفتیم و از پیراهن شگفتی می‌کردیم و چون پارچه‌ها را شناختیم دانستیم که نیست پیراهن دودرم است.

گویید: من نزدیک یکی بودم که دو بازو بند طلا داشت و سلاح داشت و سخن نکردم و گردنش را بزدم.

گویید: دشمنان هزیمت شدند و تاصراة رفتند و ما تعقیشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند، مسلمانان در کوشی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالسیلاخ بود، مسلمانان سوی آنها شدند و تلافی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی کناره دجله رفتند، بعضی‌ها از کسلوازی عبور کردند و بعضی‌ها از پایین مداین عبور کردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند چنانکه جز سنگ و گربه

هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه برون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم بن عتبہ بر مقدمه سپاه سعد بود و در محل فرید به آنها تاختند.

ابو وائل گوید: عمر بن خطاب حذیفه بن یمان را بر مردم کوفه گماشت و مجاشع ابن مسعود را بر مردم بصره گماشت.

مغیره گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه برون شدند و به مداین رفتند که حجت گویند و یزدگرد را دعوت کنند ابناء از رستم گذاشتند و به در یزدگرد رسیدند و نزد یک اسبان برهنه ایستادند و اسبان یکدیگر را که همه شیبه می زد، و اجازه خواستند که آنها را بکشند. یزدگرد کس پیش وزیران و سران سرزمین خویش فرستاد و مشورت کرد که با آمدگان چه گوید و چه بگوید، مردم خبر یافتند و پیش آمدند و به آنها می نگریستند که جامه های دوخته و برد به برونازیانه های کوچک به کف و پاهوش چرمین به پاداشتند و چون قوم درباره آنها همسخن شدند اجازه یافتند و آنها را پیش شاه بردند.

دختر کیسان شبی به نقلی از یکی از سران فسادیه که مسلمانسی نباشد اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عسرب، حضور داشته بود گوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می نگریستند و من هرگز بجز آنها ده کس را ندیدم که به دندار چون هزار باشند، اسبانشان در هم می آویخت و به هم می خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبانشان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتند گفت: «بنشینید.» وی مردی بد رفتار بود و نخستین کاری که در پاتاه رفت این بود که میان خود و آنها ترجمان نهاد و گفت: «از آنها بیرس این روپوشها را چه می نامند؟» و او از نعمان که سر فرستادگان بود پرسید: «این روپوش نوجه نام دارد؟»

گفت: «برده»

و این را به فال بد گرفت و گفت: «برد جهان»
 رنگ پارسیان دگرگون شد که این برای آنها سخت بود.
 آنگاه گفت: «دوباره پابوشان از آنها بپرس.»
 ترجمان گفت: «این پابوشها را چه مینامید؟»
 نعمان گفت: «نعال»

و او همچنان فال بنزد او گفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»

آنگاه پرسید: «این چیست که به دست دارد؟» گفت: «سوط» سوط
 (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.

گفت: «پارس را سوزانیدند خدایشان بسوزاند» برای پارسیان فال بد می‌زد
 و آنها از گمنام وی همبزمی شدند.

در روایت شعبی نیز نظیر این آمده با این اضافه که شاه گفت: «از آنها
 پرس چرا آمده‌اید و محرك شما در کار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟
 شاید چسبون به حال خودتان گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت
 آورده‌اید؟»

نعمان بن مفرن به همراهان خویش گفت: «اگر می‌خواهید از جانب شما پاسخ
 گویم و اگر کسی می‌خواهد سخن کند به او واگذارم»
 گفتند: «تو سخن کن» و به شاه گفتند: «گفته‌ایم مرد گفته‌است»

نعمان سخن کرد و گفت: «خدا هروجل بر ما رحمت آورد و بیبری فرستاد که
 ما را به نیکی راهبر شود و بدان فرمان دهد و شر را به ما بشناساند و از آن منع کند.
 در مقابل قبول دعوت وی و عده شهر دنیا و آخرت به ما داد، هر قبله‌ای را که
 دعوت کرد دو گروه شدند گروهی به او نزدیک شدند و گروهی دوری گرفتند و بجز
 خواص به دین وی در نیامدند و چندان که خدا خواست بر اینحال بود. آنگاه فرمان
 یافت که باعران مخالف، جنگ کند و از آنها آغاز کرد و جنگید تا همه به وی گرویدند،

یا نایدلخواه و ناخشنود یا بدلخواه و همگان به برتری دین وی بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاور خویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین بخودمان میخوانیم که نیک را نیک شمرده و زشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می شوید که از دیگر تر آسانتر است، یعنی جزیه دادن، و اگر نپذیرید جنگ. اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میبستانان میگذاریم و شما را به بیعت میخوانیم که احکام آنرا گردن نهید و باز میگردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امان بمانید، میپذیریم و از شما حمایت می کنیم و گرنه با شما می جنگیم.

گوید: یزدگرد سخن کرد و گفت: «روی زمین قومی نیره روزن و کم شمارتر و باختلاف نژاد شما نمی شناسم. چنان بود که ما دهکده های اطراف را می گناشتیم که به شما پردازند و پارسیان به جنگ شما نمی آمدند و شما طمع مغایله با آنها نداشتید، اگر شمارتان بیشتر شده مغرور مشوید و اگر از تنگدستی آمده اید نایب وقت فراوانی، آذوقه برای شما مقرر کنیم و سرانمان را حرمت کنیم و شما را جامه و هبم و یکی را پادشاهتان کنیم که با شما مدارا کند»

عربان خاموش ماندند، مغیره بن زراره بن نباش اسپیدی برخاست و گفت: «ای پادشاه، اینان سران و بزرگان عربند و اشراف قوم که از اشراف شرم کنند که اشراف حرمت اشراف دارند و اشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند باین سبب همه آنچه را که فرمان داشته اند با تو نگفته اند و همه آنچه را که گفته ای پاسخ نداده اند و نکو کرده اند که از آنها جز این نشاید، گوش فرا دار تا آنچه باید بگویم و آنها شاهد گفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی، آنچه از تنگدستی ما گفتی کس از ما تنگدست تر نبود، گرسنگی ما گرسنگی نبود، سوسکه ها و جمل ها و عقربها و مارها را می خوردیم و آن را غذای خویش می پنداشتیم.

منزلگاه ما کف زمین بود و جزبشم شتر و گوسفند که می‌رفتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم و به یکدیگر هجوم بریم. دختر خسویش را زنده به گور می‌کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین بود که با تو گفتیم. آنگاه خدا مردی را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود و نسب و وضع و مولد وی را می‌شناختیم. سرزمین وی بهترین سرزمین ما بود. شرف وی از همه برتر بود. و خاندان وی از همه بزرگتر و قبله وی از همه بهتر و خود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود و راستگوتر و خردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از یک همسایه نپذیرفت که پس از او جان‌نشین شد. او سخن کرد و ما سخن کردیم، او راست می‌گفت و ما دروغ می‌گفتیم، او زیادت یافت و ما نقصان یافتیم و هر چه گفت رخ داد و خدا تصدیق و پیروی وی را در دل ما انداخت و واسطه میان ما و پروردگار جهان‌تبار شد که هر چه به ما گفت گفتار خدا بود و هر چه فرمان داد فرمان خدا بود. به ما گفت که پروردگارتان می‌گوید من خدای یگانه‌ام و شریک ندارم. وقتی بودم که چیزی نبود و همه چیزها یجز من فنا شدند، من همه چیز را آفریدم و همه چیزها به سوی من باز می‌گردند. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی را که به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می‌رهانم و در خانه‌های خویش، خانه آرامش، جای می‌دهم به شما نشان دهم و ما شهادت می‌دهیم که وی حق آورد و از پیش حق آورد و گفت هر که پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره‌ور است و هر که در پیغ کند، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خسودتان حمایت کنید و هر که بداد با وی جنگ کند که من داور شمایم، هر که از شما کشته شود او را به بهشت خویش می‌برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم. اکنون اگر می‌خواهی جزیه بده و تسلیم باشی و اگر نه شمشیر در میان است مگر آنکه مسلمان شوی و خویشانت را نجات دهی. ۴

شاه گفت: «بامن چنین سخن می‌کنی؟»

گفت: «هاکسی سخن می‌کنم که با من سخن کرد و اگر دیگری با من سخن کرده بوده این سخنان با تو نمی‌گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت، شما را می‌کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاک بیاورید و بر اشرف این جمع بار کنید و او را برانید تا از در مداین بیرون شود. و به عربان گفت: «پیش بار خود باز گردید و به او بگویید رستم را می‌فرستم تا شما و او را در خندق قادسیه به گور کند که بحسرت دیگران شوید آنگاه وی را سوی دیار شما می‌فرستم تا با شما بدتر از آن کند که شاهپور کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» و قوم خاموش ماندند.

عاصم بن عمرو که خیم شده بود تا بار خاک را بر گیرد، گفت: «من اشرف جماعتم و سرور اینانم، خاک را بر من باز کنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» و خاک را به گردن وی بار کردند که با آن از ابون و خاندر آمدو پیش مرکب خود رسید و خاک را بر مرکب بار کرد آنگاه با شتاب برفت و همه سوی سعد رفتند و عاصم از آنها پیشی گرفت و از باب قدیس گذشت و گفت: «امیر را مزه ظفر دهید که انشاء الله ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برفت و خاک را در منزل خود خالی کرد و باز گشت و پیش سعد آمد و خبر را با او در میان نهاد.

سعد گفت: «شو شدل باشید که خدا کلیدهای ملک آنها را به ما داد.»

آنگاه پاران وی بیامدند و هر روز نیروی آنها بیشتر می‌شد و ضعف دشمن می‌افزود.

و چنان شد که کار شاه و رفتار مسلمانان که خاک را پذیرفته بودند بر ندیمان شاه

سخت آمد و رستم از سابط پیش شاه آمد و از کار وی با مسلمانان جو یا شد و پرسید که آنها را چگونه دیده است؟

شاه گفت: «منی دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جویتر و سخندانه تر از شماستند، بامن به راستی سخن کردند، گفتند وعده ای به آنها داده شده که یا بدان دست می یابند با در راه آن جان می دهند. ولی سرشان از همه اجمقتر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاک به او دادم که بر سر خود نهاد و بیرون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاده بود که من از واقع حال آنها خبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای پادشاه! وی خردمند قوم بوده و این راه فال نیک گرفته و بیشتر از پاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم و کاهن بود خوشگین و ضمگین، از پیش شاه در آمد و کس به تعقیب فرستادگان فرستاد و به محرم خویش گفت: «اگر فرستاده به آنها رسید زمین خود را حفظ توانیم کرد و اگر به او دست نیافتند خدا زمین و فرزندان شما را خواهد گرفت.»

فرستاده از حیره باز گشت که به فرستادگان عرب دست نیافته بود، رستم گفت: «ای گفتگوی این قوم سرزمین شما را بردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند، و خدای عزوجل به سبب این واقعه خشم پارسیان را بیفزود.»

سعد پس از رفتن فرستادگان سوی سوزد گرد، دسته ای فرستاد که بروقت تابه نزد گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده بودند. سوادبن مالک نیمه سوی نجاف و فراض رفت که نزدیک آنجا بود و سبصد - چهارپا از امروخسر و گاو براند که بر آن ماهی بار کردند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که سعد ماهیها را میان کسان تقسیم کرد و چهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود .

و چنان شد که آزاد مرد پسر آزاد به به طلب کسان خود برون شده بود و سواد ابن مالک و گروهی سواران همراه وی راه او بگرفتند و بریل سیلیحین جنگبندن تسا وقتی مطمئن شدند که غنیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند .

و چنان بود که مسلمانان به گوشت بسیار اغیب بردند که گندم و جو و خرما و حیویات چندان داشتند که برای مدتی بس بود و دسته ها برای گرفتن گوشت فرستاده می شد که از گوشت نام می گرفتند . از جمله غزاهای گوشت، غزای گاوآن و غزای ماهیان بود .
و نیز مالک بن ربیع بن خالد ثیمی، و ائلی باهشاور بن نعمان ثیمی ربیعی فرستاده شدند که بر فیوم حمله بردند و مشران بنی تلب و نمر را بگرفتند و با همراهان آن برانندند و شبانگاه پیش سعد آوردند و کسان مشران را کشتند و گوشت را فراوان شد .

عمر بن حارث نیز سوی نهر بن حمله بود و بر در سور را گوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شبلی که اکنون شهر زیاد است برانندند و به اردوگاه آوردند .
گوید: در آن هنگام جزو نهر آنجا نبود .

از وقتی که خالد بمراق آمد تا وقتی که سعد به قادیسه رسید دو سال و چیزی فاصله بود و سعد دو ماه و چیزی در قادیسه بماند تا فبروزی یافت .

از حوادث پارسیان و عربان از پس بوسب این بود که انوشکاف پسر هرید از سواد بصره سوی مردم غسی می رفت که مستورد و عبدالله بن زید سالار قیره ریاب تمیم و جزء بن معاویه و ابن نایفه دو سالار قیره سعد تمیم و حسن بن نبار و اصوریان شبایه دو سالار قوم عمرو، و تمیم و حصین بن معبد و شبه دو سالار قوم حنظله تمیم رهش را پیشند و او را بکشتند و چون سعد بیامد آنها و مردم غسی و همه این طوایف بدو پیوستند .